

بسم الله الرحمن الرحيم

پیام‌آور عاشورا

بررسی سیر زندگی، اندیشه، و جهاد زینب کبری (س)

سید عطاءالله مهاجرانی

انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۷۱

شماره	عنوان	صفحه
-	سخن اوّل	۲
۱	در خانه‌ی فاطمه (س)	۷
۲	دو جریان؛ پیامبری و پادشاهی	۲۸
۳	امواج مصیبت و ساحل شکیبایی	۴۹
۴	مرگ معاویه و پادشاهی یزید	۸۴
۵	مکه	۱۰۱
۶	کاروان عاشقان	۱۱۸
۷	عاشورا	۱۸۴
۸	کاروان آزادگان	۲۴۳
۹	بازگشت به مدینه	۲۸۷

سخن اول

سال‌های سال است که شیعیان در سراسر جهان، در ماه محرم، با صدای زنجیر و سنج، با چشمان اشک‌بار، با عبور از آتش، با روضه و ندبه، خاطره‌ی شهادت امام حسین و یاران او و خاطره‌ی اسارت امام سجاد و زینب کبری و همراهان را زنده نگاه می‌دارند.

گویای غم سنگینی که در ماه محرم قلب‌ها را می‌فشرد، جدای از تقویم و زمانه، در جان انسان‌ها مایه و ریشه دارد.

آیت‌الله میرزا جواد ملکی تبریزی در *مرقیبات* نوشته است:

کودکانم را می‌دیدم که در دهه‌ی نخست ماه محرم
غذا نمی‌خوردند و به نان خالی اکتفا می‌کردند. کسی
هم به آنان نگفته بود ماه محرم آغاز شده است. گمان
می‌کنم عشقی درونی آنان را برمی‌انگیخت^۱.

امام حسین و یاران او، با شهادت و اسارت، خود را به «وجه رب» پیوند زدند.
«و یقی وجه ربک ذوالجلال و الإکرام» و خداوند عشق و گرایش به آنان را در
جان مسلمانان سرشته است و:

إِنَّ الَّذِينَ غَدَاوا بِلَبِّكَ غَادَرُوا وَ شَلَا بَعِينِكَ لَا يَزَالُ مَعِينًا
غِيضِينَ مِنْ عِبْرَاتِهِمْ وَقَلْنِ لِي: مَاذَا لَقِيتَ مِنَ الْهَوَىٰ وَ لَقِينَا؟^۲

آنان که هوش از سرت ربودند، اشکی فراوان در چشمت
باقی نهادند که همواره روان است. در حالی که چشمانشان
از اشک باز ایستاده، مرا گفتند: دیدی که از عشق چه‌ها
دید و دیدیم؟

نام زینب همواره برایم عزیز، صمیمی، و دوست‌داشتنی بوده است. مثل
درختی سبز که می‌توان در سایه‌اش آرمید، چشمه‌ای درخشانده که می‌توان از
زلالش جرعه‌ای نوشید، و صخره‌ای بلند که در هر مصیبتی می‌توان به او تکیه داد
و غم دل با او گفت.

^۱ میرزا جواد آقا ملکی تبریزی، *مرقیبات* (قم: دارالمثقف المسلم، ۱۳۶۳ش) ص ۱۱.

^۲ ایلیا حاوی، شرح *دیوان جریر* (بیروت: دارالکتاب اللبنانی، ۱۹۸۲م) ص ۶۸۴؛ ابن الفرغ
الاصفهان‌ی، *الاعانی* (بیروت، دارالکتاب العلمیه، ۱۴۰۷ق) ج ۱، ص ۲۵۱.

سال ۶۰ بود. سال مقاومت و شهادت، سال حادثه‌ی هفتم تیر و هشتم شهریور، و برای خانواده‌ی کوچک ما، علاوه بر آن، سال حادثه‌ی یازدهم تیر ماه، روزی که برادرم محسن، مثل گل در دامنه‌ی قلعه‌ی شمش‌ی در کردستان پریز شد و چهره‌ی خونین و کبودش، آمیزه‌ای از عقیق و پولاد و نیلوفر بود و تابوتش کشتی‌ای که او را تا ساحل آرامش نفس مطمئنانه رانده بود. صدا در حلقوم مادرم خشک شده بود. دهانش را باز می‌کرد، اما دریغ از نوایی، یا حتی آهنگ ناله‌ای. باران اشک مجالش نمی‌داد. کلمه‌ای که در ذهنم درخشید و بر زبانم آمد، زینب بود.

زینبیه بودم. سر بر ضریح زینب نهاده بودم. پیشانی‌ام از التهاب داغ شده بود و اشک چهره‌ام را با ضریح پیوند زده بود. صدای خانمی که چادر مشکی خود را بر چهره انداخته بود، می‌آمد که:

«زینب عزیزم، من هم مثل توام، بچه‌هایم را از جبهه آوردند. برادرم را هم آوردند.» بغضش ترکید و صدای گریه‌اش در پنجره‌های ضریح پیچید. گفتم اگر توفیق یارم شد و عنایت حق دست‌گیرم، و بارقه‌ی لطف زینب ستاره را هم، زندگی او را می‌نویسم؛ تا در زندگی، جهاد و مقاومت و مصیبت‌های بی‌پایان و دل‌دریای او، دلم آرام گیرد. سال‌ها سپری شد و حاصل عمر تلف کرده، مثل دیواری در برابر دیدگانم ایستاد. و:

مضى في غفلة عمري كذلك يذهب الباقي
أدر كأساً و ناولها ألا يا أيها الساقى^۱

آن روزها که به زیارت زینب رفته بودم، در انتظار فرزندی بودیم. گفتم اگر دختر بود، که الهی دختر باشد! نامش را زینب گذارم. پسر بود و درست ده سال بعد، پسرم برگه‌ای را نشانم داد که بابا کمکم می‌کنی؟ بر بالای برگه نوشته بود: السلام علیک یا زینب کبری و در ذیل آن:

«در پاسخ به سؤالات، حتماً از پدر یا مادر یاری بخواهید.»

ده سؤال بود درباره‌ی زندگی و جهاد زینب. دیدم تعدادی از آنها را نمی‌دانم. به کتاب‌هایی که دم دست داشتم، مراجعه کردم. هنوز دو سه سؤال بی‌جواب مانده بود که غمی سنگین جانم را لبریز کرد. یاد آن عهد ده سال قبل افتادم و گفتم که «وه که تو بی‌خبر از غلغل چندین جرسی» روز پانزدهم رجب بود. روز رحلت زینب کبری. گفتم این بار نمی‌گذارم این گونه سال‌ها بی‌حاصل سپری

^۱ الدكتور محمد التونجی، بهاء‌الدین عاملی (بیروت، المستشاریه الثقافیه، بی‌تا) ص ۱۰۷.

شود و به وعده وفا می‌کنم. هر چه بیش‌تر بررسی و پژوهش را ادامه دادم، ارزش و قدر و منزلت زینب برایم افزون‌تر شد و از این همه ستمی که بر او رفته است و چهره‌ی درمانده‌ای که از او تصویر شده است، بیش‌تر حسرت می‌خوردم. وقتی در کتاب دین در خاور میانه، نوشته‌ی «آربری» دیدم که زینب و خاطره‌ی او در حد موضوع سفرنامه‌های زنانه مطرح شده است که انواع غذاها پخته می‌شود و زنان به دور یکدیگر جمع می‌شوند، حسرت‌م افزون‌تر گردید.^۱

چه گوهر گران‌قدری را داشته و داریم و قدرش را ندانسته و نشناخته‌ایم و «یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله^۲»

شرایط مبارک تحقق انقلاب اسلامی، و تحولی که در جامعه، و به ویژه در زنان و دختران میهن ما رخ داده، ضرورت شناخت زینب را دو چندان می‌کند.

امام خمینی، قدس سره، در وصیت‌نامه‌ی خود گفته‌اند:

ما مفتخریم که بانوان و زنان، پیر و جوان و خرد و کلان، در صحنه‌های فرهنگی و اقتصادی و نظامی، حاضر و هم‌دوش مردان، یا به‌تر از آنان، در راه تعالی اسلام و مقاصد قرآن کریم فعالیت دارند و آنان که توان جنگ دارند، در آموزش نظامی، که برای دفاع از اسلام و کشور اسلامی از واجبات مهم است، شرکت و از محرومیت‌هایی که توطئه‌ی دشمنان و ناآشنایی دوستان از احکام اسلام و قرآن بر آنها، بل‌که بر اسلام و مسلمانان تحمیل نمودند، شجاعانه و متعهدانه خود را رهانده، و از قید خرافاتی که دشمنان برای منافع خود به دست نادانان و بعضی آخوندهای بی‌اطلاع از مصالح مسلمین به وجود آورده بودند، خارج نموده‌اند و آنان که توان جنگ ندارند، در خدمت پشت جبهه، به نحو ارزش‌مندی که دل ملت را از شوق و شمع به لرزه درمی‌آورد و دل دشمنان و جاهلان بدتر از دشمنان را از خشم و غضب می‌لرزاند، اشغال دارند. و ما مکرر دیدیم که زنان بزرگواری زینب‌گونه علیها‌السّلام، فریاد می‌زنند که فرزندان خود را از دست داده و در راه خدای تعالی و اسلام عزیز، از همه چیز خود گذشته و مفتخرند به این

^۱ AJ Arbery. *Religion in the Middle East* (combridge University, 1996) V2, P114

^۲ قرآن مجید، سوره‌ی ۳۹، آیه‌ی ۵۶

امر و می‌دانند آنچه به دست آورده‌اند، بالاتر از جنات
نعیم است، چه رسد به متاع ناچیز دنیا^۱.

جاهلان بدتر از دشمنان، آنانی هستند که از زینب، شخصیتی منفعل و
درمانده ساخته‌اند و چهره‌ی تابان او را به گل و غبار جهل و خرافه آلوده‌اند.

برای زدودن این آرایش‌ها، با زینب همراه می‌شویم. بدون تردید، این همراهی
بدون همدلی و همزبانی میسر نیست. «و إن شفائی عبرةٌ مهراقةٌ^۲؛ دواى درد
من، اشک‌های بسیار من است.» بدون قلبی گرم و آتشین و چشمانی بارانی و
بصیرتی روشن، چگونه می‌توان این راه را طی کرد؟

خود قلم اندر نوشتن می‌شکافت

چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت

از امام صادق روایت شده است که فرمود: «خداوند چهار هزار فرشته‌ی
آشفته‌موی و غبارآلود بر قبر حسین موکل ساخته که بر وی تا روز قیامت
می‌گریند^۳. و چون خواهی قبر حسین را زیارت کنی، زیارت کن در حالی که
غمگین و ناراحت و آشفته‌موی و گردآلود و گرسنه و تشنه باشی. زیرا حسین،
خود غمگین و ژولیده و خاک‌آلود و گرسنه و تشنه کشته شد^۴.»

قول امام صادق، خود بیان نوعی همدلی و همراهی و همزبانی است.
چگونه می‌توان با زینب همراه شد؟

یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست، من کیستم؟ گر او هست، حقا که من نیستم^۵

امید این که عنایت خداوند دست‌گیرمان شود و کرامت زینب توشه‌ی راهمان،
تا همراه با او از حساس‌ترین و مهم‌ترین عقبات تاریخ اسلام بگذریم. اگر در این
راه کاستی و نارسایی هست، که هست،

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

ور نه، تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

^۱ امام خمینی، صحیفه‌ی نور، ج ۲۱، ص ۱۷۲ (وصیت‌نامه)

^۲ الزوزنی، شرح المعلقات السبع (بیروت، دارصادر)، ص ۹

^۳ شیخ صدوق، ثواب الاعمال، ترجمه علی‌اکبر غفّاری (مکتبه‌الصدوق، ۱۴۰۰ق) ص ۱۹۹.

^۴ همان

^۵ بوستان سعدی، تصحیح دکتر غلام‌حسین یوسفی (تهران، خوارزمی، ۱۳۶۸) ص ۱۱۵.

فصل اوّل

خانه‌ی فاطمه

فما لعینیک، إن قلت: إکففا همتا

و ما لقلبک، إن قلت: استفق یهم^۱

چشمانت را چه شده است که اگر گویی باز ایستید، بر
اشک می‌افزایند. دلت را چه شده است که اگر گویی به
هوش آی، شیفتگی‌اش افزون می‌شود.

خانه‌ی فاطمه و خانه‌ی پیغمبر، هر دو در مسجدالنبی بود. خانه و مسجدی
که همواره مثل آفتاب، امواج روشنایی و محبت از آن می‌تابید.

در ایام حج، مسلمانان، به ویژه مسلمانان سیاه‌پوست که از آفریقا به زیارت
خانه‌ی خدا می‌آیند، شب‌ها بر تکه مقوایی، یا بر زمین برهنه می‌خوابند، یا
گوشه‌ای نشسته‌اند. همراه با طلوع نخستین الله‌اکبر از مآذنه، در بزرگ
مسجدالنبی باز می‌شود. آینه‌ی چشمان سیاهان می‌درخشد و با شتاب و
هروله، شورانگیزتر از سعی صفا و مروه به سوی مرقد پیامبر می‌دوند. کفش‌ها را
به گوشه‌ای پرتاب می‌کنند، گویی کسی این دغدغه را ندارد که وقت برگشتن
کفش خود را پیدا کند. انگار در فکر برگشتن نیستند.

آن روزها در این خانه، پیامبر زندگی می‌کرد و در اتاقی که پنجره‌ای درست
روبه‌روی پنجره‌ی خانه‌ی پیامبر داشت، علی و فاطمه و حسن و حسین.

علی هم مثل فاطمه، در دامان پیامبر پرورده شد. وقتی علی متولد شده
بود، چشمانش بسته بود. بسته بودن چشم، باعث دغدغه و دلشوره‌ی ابوطالب
و فاطمه بنت اسد شد. وقتی کودک را در روز سوم در آغوش پیامبر قرار دادند،
کودک چشم گشود و «آنچه اول دید حیدر، روی خورشید نبی است^۲».

ابوطالب به دلیل شرایط سخت اقتصادی، سرپرستی پسرانش را به
خویشاوندان خود سپرد. عباس، عموی پیامبر، سرپرستی جعفر را بر عهده گرفت
و علی به خانه‌ی پیامبر آمد^۳.

^۱ شرح قصیده‌ی برده، علی محدث (تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱ش) ص ۲۷

^۲ محسن تتوی، دیوان، به تصحیح محمد حبیب‌الله رشدی (حیدرآباد، سندهی ادبی‌بور،
۱۹۶۳م) ص ۲۹۲

^۳ حسن ابراهیم حسن، تاریخ‌الاسلام (بیروت، دار احیاء التراث العربی، ۱۹۶۴م)، ص ۲۶۶.

ابن عباس و انس و زید بن ارقم و سلمان فارسی گفته‌اند که علی نخستین کسی بود که به پیامبری محمد ایمان آورد. ابویعلی گفته است:

پیامبر (ص) در روز دوشنبه به پیامبری برانگیخته شد و علی (ع) فردای آن روز به او ایمان آورد، در حالی که ده ساله بود.^۱

در سایه‌ی توجه و نگاه پیامبر، علی بالید و پر کشید. آنچنان همراه و پیوند خورده با پیامبر بود که پیامبر او را از خود، و خود را از علی می‌دانست.^۲

وقتی پیامبر به مدینه مهاجرت کرد، پس از او علی روانه‌ی مدینه شد. فاطمه نیز به همراه علی بود. دو ماه بعد از ورود به مدینه، ازدواج کردند. زره علی خرج عروسی شد. پیامبر گفت: «این ازدواج در سایه‌ی لطف و عنایت و نظر خداوند متعال صورت پذیرفته است».^۳

در رمضان سال سوم هجری، حسن متولد شد و در شعبان سال چهارم هجری، حسین، خانه‌ی فاطمه رونق گرفت و مهر پیامبر جوشید و حسن و حسین، فرزندان او بودند. در ماه جمادی‌الأولی در سال ششم هجری، زینب متولد شد. خبر ولادت زینب، موقعی به امیرالمؤمنین علی رسید که در محراب مسجد به نماز ایستاده بود.^۴ پیامبر نام دختر را «زینب» نهاد. بدون تردید، این نام‌گذاری بدون تداعی نام زینب، دختر پیامبر نبوده است.^۵ دختری که پیامبر همواره به او محبت و شفقتی ویژه داشت. با میلاد و حضور زینب، خانواده‌ی او کامل شد. این کمال، در خانه‌ی پیامبر و علی، نشانه‌ای از استقرار اسلام در شبه جزیره‌ی عربستان بود. رنج‌ها و سختی‌ها گذشته بود و حادثه‌ی تلخ احد کمرنگ شده بود.

برای حسن و حسین و زینب، حتماً لحظات شیرین و الهی و آسمانی بوده است که از پنجره‌ی خانه‌شان، هر روز پیامبر را می‌دیدند و با او گفت‌وگو می‌کردند. پیامبر آنان را در آغوش می‌گرفت و بر شانه می‌نشاند و می‌بوسید و از

^۱ سیوطی، *تاریخ‌الخلفاء* (مصر، مطبعة السعادة، ۱۳۷۱ق) ص ۱۶۶؛ ابن حجر هیثمی، *الصواعق المحرقة* (مکتبة‌القاہرہ، ۱۹۶۵م) ص ۷۳ و ۷۴؛ ابن سعد، *الطبقات الکبری* (بیروت، دارالکتب العلمیہ، ۱۹۹۰م و ۱۴۱۰ق) ج ۳، ص ۱۴ و ۱۵.

^۲ سیوطی، *تاریخ‌الخلفاء*، ص ۱۶۹

این روایت را ترمذی و نسائی و ابن‌ماجه نیز نقل کرده‌اند.

^۳ ابن واضح یعقوبی، *تاریخ یعقوبی*، ترجمه‌ی محمد ابراهیم آیتی (تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶ش) ج ۱، ص ۴۰۱.

^۴ ابراهیم محمد خلیفه، *فی رحاب بطله کرلا* (بیروت، مؤسسه‌البلاغ، ۱۹۸۶م، ۱۴۰۶ق) ص ۳۰.

^۵ عائشه عبدالرحمن بنت الشاطی، *تراجم سیدات بیت‌النبی* (بیروت، دارالکتاب العربی، ۱۴۰۴ق) ص ۶۵۱ و ۶۵۴.

دوستی آنان با مردم سخن می‌گفت. محور دوستی‌ها «پیامبر» بود. خلق عظیم و روی گشاده و تبسم همواره‌ی او.

فهو الذي تمّ معناه و صورته ثم اصطفاه حبیباً بارئاً النسم^۱
كالزهر في ترف و البدر في شرف و البحر في كرم، و الدهر في همم^۲

او آن کسی است که معنی و صورت او به قله‌ی کمال رسید. آن‌گاه آفریننده‌ی خلایق، او را به دوستی برگزید. مانند شکوفه در تازگی، و چون ماه شب چهارده در شرف، و چون دریا در کرامت، و چون روزگار در همت بود.

کلمات پیامبر، گویی مرواریدی بود که در صدف دو معدن سخن گفتن و تبسم نمودن او پنهان شده بود^۳. زینب در سایه‌ی حضور پیامبر و علی و زهرا، و در کنار حسن و حسین، زندگی را آغاز کرده بود.

اگر صدای گریه‌ی کودکی از خانه‌ی زهرا (س) به گوش می‌رسید، پیامبر پریشان می‌شد. زید ابن ابی زیاد می‌گوید: پیامبر از خانه‌ی عایشه بیرون آمد. صدای گریه‌ی حسین را از خانه‌ی زهرا (س) شنید. گفت: «زهرا! نمی‌دانی صدای گریه‌ی حسین مرا پریشان می‌کند؟»^۴

پیامبر از هر فرصت و مناسبتی بهره می‌گرفت و محبت خود را با سخن و سلوک نسبت به علی و زهرا و حسن و حسین و زینب نشان می‌داد.

یک شب کسی با پیامبر کار داشت. در زد. پیامبر پشت در آمد و در را باز کرد. دیدند هر دو سوی عبا‌ی پیامبر برآمده است. پرسیدند که چیست؟ پیامبر عبا را به کناری زد. حسن و حسین، هر دو در کنار پیامبر، و زیر عبا‌ی او پنهان شده بودند. بدون تردید در برابر تبسم پیامبر و شگفتی مهمانان، حسنین گرم و صمیمانه خندیده‌اند و پیامبر گفته است که «این دو، گل‌های من هستند. خداوندا! شاهد باش که من آنان را دوست دارم و تو نیز آنان را دوست بدار^۵». بچه‌ها را در آغوش می‌گرفت و باران بوسه‌ی پیامبر بر سر و روی آن‌ها می‌بارید. بر لب‌ها و گلوی حسین.

زهرا، دست حسین را می‌گرفت و با او بازی می‌کرد و می‌خواند:

¹ شرح قصیده‌ی برده، صفحه ۲۷.

² همان، صفحه ۶۳

³ همان، صفحه ۶۴

⁴ ابن صباغ، الفصول المهمّة (تهران: منشورات اعلمی) صفحه ۱۷۱.

⁵ ابن عساکر، تهذیب تاریخ دمشق/الکبیر، الشیخ عبدالله بدران (بیروت: دار إحياء التراث العربی، ۱۴۰۷ ه.ق، ۱۹۸۷ م) جلد ۴، صفحه ۳۱۹؛ جعفر النقدي، زینب الکبری، (نجف الأشرف، منشورات دارالبیان، ۱۳۶۷ ه.ق، ۱۹۴۷ م) صفحه ۲۳

إِنَّ بَنِي شَبَه النَّبِيِّ

لَيْسَ شَبِيهًا بَعْلِي

پسر کوچکم مثل پیامبر است. مثل علی نیست!

محور و مدار خانه، پیامبر بود^۱. و البته دریای دل و شعله‌ی چشمان پر مهر و عمیق علی، ملامال شادمانی بود. شادمانی حضور همسری مثل زهرا (س) و فرزندان مثل حسن و حسین و سرپرستی پیامبر.

¹ ابن عبدربه، *العقد الفريد*، (قاهره، لجنة التأليف والترجمة والنشر، ۱۳۵۹ق) ج ۱، ص ۴۳۹.

« ۳ »

ابن عباس، درباره‌ی علی گفته است: «اگر از درخت، قلم بتراشند و دریا مرکب شود و انس و جن نویسند و حساب‌گر، نمی‌توانند فضیلت‌های امیرالمؤمنین، علی را بنویسند.^۱» او مصداق تمامیت ایمان بود. روزی که در برابر عمرو بن عبدود به میدان جنگ رفت، پیامبر درباره‌اش گفته بود: «برز الإیمان کله إلى الشّرك کله^۲.» پیامبر، خود و علی را از یک ریشه و شجره، و از نوری یگانه می‌دانست.^۳ و فاطمه را پاره‌ی تن خود می‌خواند و به او «ام أبیها» لقب داده بود^۴ و حسن و حسین، دو نوگل پیامبر، و آقای جوانان بهشت بودند. در چنین فضایی، زینب، مثل نهالی نارس و پرتراوت، سرکشید و بالید.

این نکته نیز خالی از لطف نیست که «زینب»، به معنی درخت خوش‌منظره‌ای است که از بوی خوش درخت، رونندگان سرمست می‌شوند.^۵ به علاوه، حضور زینب، توالی و تداعی نام زینب، دختر پیامبر را در خانه‌ی پیامبر باعث شده بود.

آیه‌ی تطهیر و حدیث کساء، نماد منت‌های طهارت و پاکی و کرامت این خانواده‌ی شگفت تاریخ انسان و اسلام است. خانواده‌ای که قلب هستی و کانون دین و محبت بوده و هست.

ام‌کلثوم و محسن نیز بر جمع خانواده افزوده شدند. درباره‌ی محسن، قول مشهور این است که او در دوران حاملگی زهرا، در حادثه‌ی تلخ و جان‌کاه تهاجم به خانه‌ی علی، و سوختن در خانه‌اش، سقط شد؛ و قول دیگر این است که محسن، کودکی کوچک و یکی دو ساله بود که به دنبال مادرش دوید و میان در و دیوار ماند. یورش جمعیت موجب شهادتش شد. تعبیری که ابن اسحاق دارد، این

^۱ سیط ابن جوزی، تذکرة الخواص (تهران، مکتبه نینوی الحدیثه، بی‌تا) ص ۱۳؛ علی محمد علی دخیل، ائمتنا (بیروت، دارالمرتضی، ۱۴۰۲ق) ج ۱، ص ۲۹.

^۲ ائمتنا، ج ۱، ص ۳۳

^۳ شیخ صدوق، کتاب الخصال، تصحیح علی اکبر غفّاری (قم، جامعه‌المدرّسین، ۱۳۶۲ق) ص ۲۱ و ۳۱.

^۴ ابن أبی الفرج الإصفهانی، الاغانی، ج ۱۶، ص ۱۴۵.

^۵ ابن منظور لسان العرب (بیروت، دار احیاء التراث العربی، ۱۹۸۸م، ۱۴۰۸ق) ج ۶، ص ۸۸؛ سعید الخوری الشرتونی، اقرب الموارد، (قم، منشورات مکتبه آیت‌الله العظمی مرعشی، ۱۴۰۳ق) ج ۱، ص ۴۷۵.

است که محسن وقتی کوچک بود، از دست رفت^۱؛ که در این صورت، زینب فرصتی داشته است تا با امرکلتوم و محسن، از موضع مادری برخورد کند.

در خانه‌ی پیامبر و علی، در بازی‌های کودکانه‌ی بچه‌ها، در رشد و قامت کشیدن آن‌ها، در کلمات و حرکاتشان که هر کدام خانه را مثل بهار خرم و معطر می‌کرد و بر تبسم مداوم پیامبر عطر عشق می‌افشاند، نکته‌ای بود. غم مبهمی در نگاه پیامبر و علی و زهرا موج می‌گرفت. وقتی حسن را بر شانه نگه می‌داشت، پیامبر و علی و زهرا، از رازی مطلع بودند که بچه‌ها نمی‌دانستند. پیامبر می‌دید در کوچه و بازار کوفه، مردم جمع شده‌اند. مأموران حکومتی قافله‌ای را می‌آورند. در پیشاپیش قافله، سرهای خونین بر سر نیزه‌هاست و در پی آن، زنان و کودکان، که چشم به سر نیزه‌ها دوخته‌اند.

رأس ابن محمّد و وصیّه یا للرجال علی قنّاة یرفع
و المسلمون بمنظر و بمسمع لا جازع من ذا و لا متخشّع

ای مردم! سر پسر دختر پیامبر، و وصی او بالای نیزه است. مسلمانان می‌بینند و می‌شنوند، اما نه کسی ناله‌ای می‌کند و نه کسی زاری و شیونی سر می‌دهد.

اندوه پیامبر بی‌تردید تنها از این واقعه نبوده است که خانواده‌ی او شهید و اسیر می‌شوند؛ بل که علت ناراحتی پیامبر آن بود که این شهادت و اسارت، در جامعه‌ی مسلمانان و به دست آنان و در میان آنان صورت می‌گیرد.

این راز برای پیامبر و علی و زهرا آشکار بود. این عباس می‌گوید:

پیامبر به حسین عشق می‌ورزید، او را بر شانه‌هایش نشانده بود، لب‌ها و دندان‌های حسین را می‌بوسید. جبرئیل بر پیامبر وارد شد و گفت: دوستش داری؟! گفت: آری. گفت: امت تو او را می‌کشند^۲.

ام افضل، دختر ابن عباس نیز نقل کرده است:

حسین در آغوش پیامبر بود و اشک چشمان پیامبر را پوشانده بود. از پیامبر می‌پرسد چرا گریه می‌کنی؟ می‌گوید: جبرئیل خبرم داده است که امت من، پسرم

^۱ ابن اسحاق، کتاب السیر و المغازی (بیروت، دارالفکر، ۱۳۹۸ق) ص ۲۴۷؛ ابن الخشاب البغدادی، موالید الأئمة و وفیاتهم (نسخه‌ی خطی) ص ۱۷۰؛ ابن عساکر، تهذیب تاریخ دمشق الکبیر، ج ۴، ص ۲۰۴.

^۲ ابن الجوزی، تذکرة الخواص، صفحه ۲۳۲.

را در سرزمینی که خاکش سرخ رنگ است، خواهند کشت^۱.

وقتی زینب متولد شده بود، سلمان فارسی، که صاحب سر پیامبر بود و یار گفتگوهای تنهایی و شبانه‌ی او، و به قتل ابن عربی، حدیث مشهور و متواتر «سلمان منّا أهل البیت» دلالت بر عصمت او دارد^۲، برای تهنیت ولادت زینب آمد. دید علی در سکوت سنگین و پراندوهی فرو رفته است. علی برای سلمان از کربلا گفت و سرنوشتی که دخترش در پیش دارد^۳.

پیامبر، به نشانه‌ی راز شهادت حسین، مشتی خاک به امسلمه داد و گفت: «اگر روزی این خاک خون شد، حسین شهید شده است.» امسلمه آن خاک را در شیشه‌ای نهاد و آن شیشه همواره در معرض دیدگان او بود^۴.

آیا بچه‌ها هم می‌دانستند؟ وقتی حسین می‌دید در آغوش پیامبر نشسته است و حلقه‌های گرم اشک از چشمان پیامبر می‌جوشد، یا وقتی که زینب می‌دید در چشمان علی غم عمیق و سنگینی موج می‌زند و روی او را می‌بوسد، چه گمان می‌کردند؟
به قول فردوسی:

از این راز، جان تو آگاه نیست در این پرده اندر، تو را راه نیست^۵

آن روزها، روزهای سرشار از شادمانی بود....

هر روز بامداد سلام علیکما

آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضی^۶

می‌توان تصور کرد بچه‌ها پشت پنجره جمع می‌شدند، وقت آمدن پیامبر است. وقتی آمدن علی است. صدای سلام پیامبر و تبسم بچه‌ها. با رحلت پیامبر، این کانون شادمانی و معنویت، خانه‌ی غم شد.

^۱ *الفصول المهمّة*، ص ۱۷۲؛ *الصواعق المحرقة*، ص ۱۱۸؛ حاکم نیشابوری، *المستدرک علی الصحیحین* (بیروت، دارالفکر، ۱۹۷۸ م، ۱۳۹۸ ق) ج ۳، ص ۱۷۹؛ سید ابن طاووس، *اللاهوف فی قتلی الطفوف* (نجف، منشورات المطبعة الحیدریه، ۱۳۶۹ ق، ۱۹۵۰ م) ص ۶.

^۲ محی‌الدین عربی، *الفتوحات المکیه*، تحقیق عثمان یحیی و ابراهیم مدکور (القاهره، الهیئة المصریه العامه الكتاب، ۱۹۷۴ م، ۱۳۹۴ ق) ج ۲، ص ۲۲۹ و ۲۳۰.

^۳ بنت الشاطی، *تراجم سیدات النبی*، ص ۶۶۳.

^۴ ابن‌الأثیر، *الکامل فی التاریخ* (بیروت، دارصادر، ۱۹۷۹ م، ۱۳۹۹ ق) ج ۴، ص ۹۳؛ *الصواعق المحرقة*، ص ۱۱۸ و ۱۱۹.

^۵ فردوسی، *شاهنامه* (مسکو، اداره‌ی انتشارات دانش، ۱۹۶۶ م) ج ۲، ص ۱۶۹.

^۶ مولوی، *کلیات شمس*، تصحیح فروزان‌فر (تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶ ش) ج ۱، ص ۱۲۵.

« ۴ »

مرگ پیامبر، حادثه‌ی تکان‌دهنده‌ای برای همه بود. همه‌ی خانواده با دغدغه و رنج، پیامبر را که در بستر بود، می‌نگریستند. زهرا می‌خواند:

و أبيض يستسقي الغمام بوجهه
ثمّال اليتامى، عصمة للأرامل

چهره‌ی درخشنده‌ای که ابرها از آن، آب برمی‌گیرند؛ پناه
یتیمان و نگه‌دارنده‌ی بیوه‌زنان^۱.

پیامبر چشمانش را گشود و گفت: دخترم، شعر بخوان! قرآن بخوان. بخوان:
«و ما محمد إلا رسول، قد خلت من قبله الرسل، اإن مات، أو قتل انقلبتم على
أعقابكم؟ و من ينقلب على عقبه، فلن يضر الله شيئاً؛ نیست محمد مگر
فرستاده‌ای. به درستی که گذشتند از پیش او رسولان، اگر او بمیرد یا بکشند او
را، برخواهید گشت شما بر پاشنه‌های خویش؟ و هر که برگردد بر دو پاشنه‌اش،
گزند نکند خدای را چیزی^۲.»

پیغمبر به فاطمه اشاره‌ای نمود و او سرش را بر چهره‌ی پدر خم کرد و پس از
لحظه‌ای برداشت و به درد نالید، اما بی‌تابی تنها دخترش را که به شدت او را
دوست می‌داشت، نتوانست ببیند. باز به او اشاره کرد و او سرش را بر روی
چهره‌ی پدر خم نمود و برداشت و شاد از امید و رضایت، چهره‌اش را که از اشک
تر بود، پاک نمود و از دل خندید.

عایشه پرسید: مگر در این دو بار، رسول خدا چه گفت؟

فاطمه گفت: به خدا سوگند که تا رسول خدا زنده است، به هیچ کس
نخواهم گفت. پس از مرگ محمد، فاطمه گفت: نخستین بار پدرم گفته بود: من
برای این بیماری می‌میرم. دومین بار گفته بود: و تو نخستین کسی هستی از
خاندان من، که به من خواهی پیوست^۳.

آیا زهرا این ماجرا را با علی در میان نهاده بود که به زودی به پیامبر
می‌پیوندد؟ بدون تردید، علی می‌دانست. آیا فرزندان هم خبر داشتند؟ در زمان

^۱ شعر از ابوطالب است که در مدح پیامبر سروده است.

^۲ ابوبکر عتیق نیشابوری، تفسیر (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۲۸ش)، نیمه‌ی
اول، ص ۱۰۰؛ سوره‌ی آل عمران، آیه‌ی ۱۴۴

^۳ دکتر علی شریعتی، اسلام‌شناسی (مشهد، چاپ طوس، ۱۳۴۷ش)، ص ۴۴۴؛
ابن‌الائیر، الکامل، ج ۲، ص ۳۲۳.

فوت پیامبر، در ماه صفر سال ۱۱ هجری، حسن ۸ ساله، حسین ۷ ساله، زینب ۵ ساله، ام‌کلثوم ۴ ساله، و محسن (به روایتی) دو ساله است.

حسن و حسین و زینب در سنی بوده‌اند که فقدان پیامبر را به خوبی درک می‌کردند. به ویژه این که شرایطی فراهم شد که در هر لحظه، نبودن پیامبر احساس می‌شد. غم سنگین و تنهایی علی و اشک‌های بی‌امان زهرا، نشانه‌هایی بود که اتفاق‌های دیگری نیز افتاده است!...

پیامبر در خانه‌اش، در مسجدالنبی دفن شده بود و بچه‌ها، همگی این فرصت را داشتند که همراه علی و زهرا، بر سر خاک او بروند. زهرا بر سر خاک پیامبر می‌خواند و می‌گریست:

إِغْرِبْ أَفَاقَ السَّمَاءِ فَكَوِّرْ	شمس النَّهَارِ وَأَظْلِمِ الْعَصْرَانَ
الْأَرْضَ مِنْ بَعْدِ النَّبِيِّ كَثِيْبَةً	أَسْفًا عَلَيْهِ كَثِيْرَةُ الْأَحْزَانِ
فَلِيْبِكِهِ شَرْقَ الْعِبَادِ وَغَرْبَهَا	وَلِيْبِكِهِ مَضْرَ وَكُلَّ يَمَانِ
وَلِيْبِكِهِ الطُّوْدَ الْأَشْمَّ وَجَوْهَ	وَالْبَيْتَ وَالْأَسْتَارَ وَالْأَرْكَانَ
يَا خَاتِمَ الرَّسْلِ الْمُبَارِكِ	صَلِّيْ عَلِيْكَ مِنْزِلَ الْقُرْآنِ ^۱

افق‌های آسمان، غبارآلود و آفتاب، تیرده شده است و تاریکی، روز و شب را پوشانده است. مردم شرق و غرب زمین، باید بر پیامبر بگریند. مرد «مضر» و همگی «یمان» بر او بگریند. کوه‌های سر به فلک کشیده بر او بگریند. خانه‌ی خدا و پرده‌ها و رکن‌ها بر او بگریند. ای پیامبر خاتم پر برکت، خدای فرستاننده‌ی قرآن، بر تو دروی می‌فرستد.

زینب می‌دید تبسم بر لب‌های زهرا محو شده است و چشمان او، همواره خیس اشک است و صدای او به زمزمه و ناله‌ی بلند؛ و پدرش علی، مثل دریا خاموش و در دردون، متلاطم است.

زهرا، از خاک مرقد پیامبر برمی‌داشت و بر چشم می‌کشید و می‌خواند:

مَاذَا عَلِيٌّ مِنْ شَمِّ تَرِيْبَةِ أَحْمَدِ	الَا يَشْمُّ مَدَى الزَّمَانِ غَوَالِيَا
صَبَّتْ عَلِيٌّ مَصَائِبَ لَوْ أَنَّهَا	صَبَّتْ عَلِيٌّ الْآيَّامَ صِرْنَ لِيَالِيَا ^۲

^۱ الفصول المهمّة، ص ۱۴۸

^۲ الشيخ عبدالله بن محمد بن عامر الشبواوی، الاتحاف بحب الأشراف (قم، دارالذخائر، بی‌تا) ص ۳۳.

چگونه است که آن کس که خاک پیامبر را می‌بوید،
هیچ‌گاه مشک را نخواهد بویید. مصیبت‌هایی بر من وارد
شده است که اگر آن مصیبت‌ها بر روزها می‌ریخت، مثل
شبان تیره می‌شدند.

مصیبت‌ها کدام بودند؟ زینب دیده بود که صدای همه‌ی عده‌ای از جلوی
خانه‌شان برخاست و در لابه‌لای موج خشم و فریاد جمعیت، آتش از در خانه‌شان
شعله کشید. مادرش به طرف در رفته بود و محسن به دنبالش و شاید هم در
آغوشش. مثل صدف در برابر سیلاب، زهرا به کناری افتاده بود و مروارید شکسته
بود که «سهل است لعل بدخشان شکست.»

ای فسانه خسانند آنان که فرو بسته ره را به گلزار
خس به صد سال توفان ننالند گل، ز یک تند باد است بیمار^۱

زینب، دیده بود می‌خواهند پدرش را به اجبار به مسجد ببرند. و علی می‌دید
که در نظام اسلامی، او استوانه‌ی سنگ آسیاست. او محور گردش امور است و
«کوه بلند را مانم که سیلاب از ستیغ من ریزان است و مرغ از پریدن به قله‌ام
گریزان^۲». و در آن بلایی که پیران از اندوه فرسوده می‌شوند و خردسالان، پیر؛ در
حالی که دیده از خار غم خسته بود و آوا در گلو شکسته، صبوری پیشه کرد.
روزها و شبان پرماتمی بود.

پیامبر گفته بود: «هر کس زهرا را بیازارد، مرا آزرده است.» ولی از آن پس،
غیر از آزار زهرا، متاعی نبود.

پیامبر گفته بود: «علی برای من به منزله‌ی هارون برای موسی، و مولای
مردم است و علی، دروازه‌ی شهر علم من است.» و در آن روزها، دود و آتش در
از در خانه‌ی علی، که در مسجد نیز بود، به آسمان می‌رفت.

زینب و حسن و حسین و ام‌کلثوم، چگونه این حوادث را دیده‌اند و با مدتی
پیش سنجیده‌اند؟

موج سنگین دیگری نیز در راه بود. رحلت زهرا (س).

^۱ نیما یوشیج، مجموعه‌ی کامل شعر، تدوین سیروس طاهباز (تهران، انتشارات نگاه،
۱۳۷۰ش) ص ۴۶.

^۲ امیرالمؤمنین علی (ع)، نهج‌البلاغه، ترجمه‌ی دکتر سید جعفر شهیدی (تهران،
انتشارات آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۰ش) ص ۹ و ۱۰.

مصیبت آن‌چنان بزرگ بود که اشک چشمان و آهنگ ندبه‌ی زهرا تمام نمی‌شد. به حدی که همسایگان به دل‌داری و نیز به اعتراض آمدند که یا شب گریه کن و یا روز. زهرا لحظه‌ای از اشک ایستاد و در پاسخ، علی برای مردم مدینه و همسایگان گفت: دیگر طولی نمی‌کشد و او خواهد رفت. نمی‌تواند از اشک باز ایستد. شب و روز خواهد گریست، تا به پیامبر ملحق شود^۱.

این گریه تنها در بعد عاطفی خلاصه نمی‌شد، بل که پرچم اعتراض زهرا بود. اعتراض به خانه‌ی سوخته‌اش، اعتراض به تنهایی علی، اعتراض به شهادت محسن، اعتراض به فراموش شدن سخنان پیامبر و

عایشه نقل می‌کند: هرگاه فاطمه بر پیامبر وارد می‌شد، پیامبر در برابر او برمی‌خواست. پیشانی زهرا را می‌بوسید و او را در کنار خود می‌نشاند^۲. پیامبر دست زهرا را در دست می‌گرفت و می‌گفت: «این دخترم فاطمه است. هر کس او را نمی‌شناسد، بداند او پاره‌ی تن من است. قلب من است. روح من است. هر که او را بیازارد، مرا آزرده و هر که مرا بیازارد، خدا را آزرده است^۳».

صدای گریه، نشانه‌ی این واقعیت بود که زهرا، آزرده است. چه بی‌خیال و بی‌درد بودند همسایگانی که پیشنهاد می‌کردند برای آسایش آنان، زهرا یا شب گریه کند و یا روز!

مردم مدینه نمی‌دانستند زهرا در آستانه‌ی ملکوت خداوندی است و مثل باران بر صحرای سبز، بر قلب او فرشته می‌بارد^۴ که بر او می‌خوانند: «أَنَّ اللَّهَ اصْطَفَاكَ وَ طَهَّرَكَ وَ اصْطَفَاكَ عَلَي نِسَاءِ الْعَالَمِينَ».

مردم مدینه نمی‌دانستند که فرشتگان به زهرا خطاب می‌کنند: «آیتها المحدثّة العلیة^۵» اگر آنان نمی‌دانستند، آفتاب که می‌دانست!

خجلاً من نور بهجتها تتواری الشمس بالشفق

^۱ علامه مجلسی، بحار الأنوار (تهران، مکتبه‌ی اسلامیة، ۱۳۶۲ ش) ج ۴۳، ص ۱۷۷

^۲ طبرسی، اعلام الوری باعلام الهدی (بیروت، دارالمعرفة، ۱۹۷۹ م، ۱۳۹۹ ق) ص ۱۵۷

^۳ الاربلی، کشف الغمة (بیروت، دارالکتاب الاسلامی، ۱۴۰۱ ق، ۱۹۸۱ م) ج ۲، ص ۹۲ و ۹۳

^۴ السید شریف سیدالعاملی، فاطمة الزهرا المثل الأعلى للمرأة المسلمة (بیروت، بی‌تا، ۱۹۸۸ م، ۱۴۰۹ ق) ص ۱۲۴ و ۱۲۵

^۵ الطریحی، مجمع البحرین (تهران، المکتبه‌ی الرضویه، بی‌تا) ج ۲، ص ۲۴۵.

و حياءً من شمائلها يتغطى الغصن بالورق^۱

از شرم روشنائی رخسار او، از شرم شادمانی او،
خورشید در شفق پنهان می‌شد.

علی، حسن، حسین، زینب و ام‌کلثوم، قدر او را می‌دانستند و او نیز قدر آنان را.

با حسرت بسیار، کتاب‌ها برای ما نمی‌گویند که در این فاصله‌ی ۲ تا ۶ ماهی که فاصله‌ی بین رحلت پیامبر و رحلت زهرا بود، زینب چه احوالی داشته است. چه گفتگو‌هایی با پدر، مادر، برادران و خواهرش داشته است؟ از حالات زینب در کتاب‌ها، طی این ایام تا روز رحلت زهرا، اثری نیست.

پیش از آن، زهرا به اسماء بنت عمیس گفته بود: «از این که وقتی رحلت کردم، پارچه‌ای بر بدنم بکشند و در منظر مردم قرار گیرم، ناخشنودم. فکری بکن!» و اسماء گفته بود: «من تجربه‌ای دارم که در حبشه پیدا کرده‌ام. ترکه‌های نرم درخت را گرفت. آن‌ها را خماند و پارچه‌ای بر آن انداخت.» فاطمه گفته بود: «چه خوب! دیگر با این تدبیر، آشکار نیست که فرد درگذشته، زن است یا مرد. اگر درگذشتم، مرا شستشو ده و به هیچ کس اجازه ندهید بیاید^۲.»

وقت نماز ظهر بود. علی به مسجد رفته بود. زهرا خاموش شده بود. حسن روی او را می‌بوسید و می‌گفت: با من حرف بزن. روحم دارد از بدنم خارج می‌شود. با من سخن بگوی. حسین در پایین پای زهرا ایستاده بود، پای او را می‌بوسید و می‌گفت: من پسرت حسین هستم. با من حرف بزن، پیش از آن که قلبم پاره پاره شود.

اسماء بنت عمیس گفت: پسران پیامبر، بروید و پدرتان را خبر کنید. مادر شما از دنیا رفته است. فرزندان زهرا به طرف مسجد رفتند. بغضشان شکسته و صدای گریه‌شان بلند شده بود. علی با بچه‌ها به خانه آمد. چهره‌اش را بر چهره‌ی زهرا نهاد و گفت: دیگر این مصیبت‌ها را چگونه تحمل کنم؟ از این پس، چه کسی دلداری‌ام خواهد داد؟ و علی خوانده بود:

لکلّ اجتماع من خلیلین فرقةً و کلّ الذی دون الفراق قلیلٌ
و إنّ افتقادی فاطماً بعد أحمد دلیلٌ علی أن یدوم خلیلٌ^۳

^۱ کشف الغمّة، ج ۲، ص ۹۰ و ۹۱.

^۲ سید جعفر شهیدی، زندگانی فاطمه‌ی زهرا (س) (تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۶۸ش) ص ۱۵۴.

^۳ کشف الغمّة، ج ۲، ص ۱۲۹ و ۱۳۰.

اجتماع دو دوست، سرانجام به جدایی و پریشانی
می‌انجامد. و غیر از جدایی، هر چیزی کوچک و ناچیز است.
این که من پس از احمد، فاطمه را هم از دست می‌دهم،
نشان می‌دهد که دوست، جاودان نمی‌ماند.^۱

علی گفته بود: «اندوهم پس از زهرا، همیشگی خواهد بود، و شب‌هایم به
بیداری خواهد گذشت».^۲

علی، فضّه و فرزندان را صدا زده بود که زینب، حسین، حسن، ام‌کلثوم، وقت
جدایی است.^۳ علی بچه‌ها را چگونه صدا زده بود؟ آن‌ها چگونه با زهرا
خداحافظی کرده و چگونه آرام شده‌اند؟

جمع کوچکی در دل شب، زهرا را تشییع کرده‌اند. سلمان و ابوذر و مقداد و
عمار و حسن و حسین... و زینب، زهرا را در دل شب به خاک سپرده‌اند. و
مطابق سفارش او، بر خاک دست کشیده‌اند تا روشن و آشکار نشود زهرا در
کدام نقطه دفن شده است.^۴

«احمد ابن محمد ابن ابی‌نصر»، از امام رضا نقل می‌کند که زهرا (س) در
خانه‌اش دفن شد.^۵ در این صورت، تردیدی باقی نمی‌ماند که زینب، شاهد ماجرا
بوده است.

چرا زهرا را غریبانه تشییع کردند؟ چرا او را در دل شب به خاک سپردند؟ چرا
آثار قبرش را پاک کردند؟ این چراها، نشانه‌های دیگری بود که زهرا، آزرده و
ناخشنود درگذشته است.

^۱ بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۱۸۶ و ۱۸۷؛ کشف الغمّه، ج ۲، ص ۱۲۷؛ مجمل التّواریخ و القصص، به
تصحیح ملک الشعراء بهار (تهران، کلاله خاور، بی‌تا) ص ۴۵۴.

^۲ کشف الغمّه، ج ۲، ص ۱۳۲.

^۳ بحار الأنوار، ج ۴۳، ص ۱۷۹.

^۴ طبرسی، اعلام‌الوری باعلام‌الهدی، ص ۱۵۸؛ کشف الغمّه، ج ۲، ص ۱۲۸.

^۵ علامه مجلسی، مرآة‌العقول (تهران، دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۶۳ ش) ج ۵، ص ۳۴۸.

« ۶ »

یک دختر پنج ساله، چقدر می‌تواند تاب و تحمل داشته باشد؟ گویی زینب درست از همان آغاز راه، چهره‌اش در برابر توفان تازیانه‌ی غم‌ها و رنج‌ها قرار می‌گیرد تا روزی بتواند همه‌ی غم و رنج هستی را بر دوش کشد. وقتی در پنج سالگی فقدان پیامبر و مادرش را تحمل می‌کند و رنج‌های پدرش را می‌بیند و ... روزی که در قتل‌گاه شهیدان، همه بی‌تاب شده‌اند، سنگ صبور دیگران است. شخصیت و منش زینب، از آغاز کودکی شکل می‌گیرد. درست در همان زمانی که دختران هم‌سال او بازی را تجربه می‌کنند، او مصیبت و رنج را می‌آموزد. زهرا، در روزهای پایانی عمر به او گفته بود: «مواظب برادرانت باش. از این به بعد، مادر آنان و خانم خانه، تویی»^۱.

در کنار مرقد زهرا قنات آبی جاری بود. قنات آب عقیل. زینب، هر روز با برادران و خواهر و پدرش، بر سر خاک می‌رفتند^۲. علی بر خاک می‌افتاد و می‌خواند:

مالی مررت علی القبور مسلماً قبر الحبيب فلم یردّ جواب
یا قبر، ما لک لا تجیب منادياً املت بعدی خلّة الأحباب^۳

مرا چه شده است که بر مزارها می‌گذرم و مزار دوست،
پاسخم نمی‌گوید؟ ای مزار، چرا به ندایم پاسخ نمی‌گویی؟
آیا پس از من، از دوستی آزرده شده‌ای؟

طبیعی است که عزا و مصیبت نمی‌توانست همواره و هرروزه باشد. زندگی آهنگ خود را شروع می‌کرد. به سفارش زهرا، علی با ام‌البنین، بنت خزام، ازدواج کرد. نخستین فرزندشان عباس بود. زینب نسبت به عباس، مهری ویژه داشت. روزی زینب و عباس در کنار علی نشسته بودند.

علی به عباس گفت: «بگو یک!»

گفت: «یک.»

گفت: «بگو دو!»

گفت: «خجالت می‌کشم به زبانی که گفتم یک، بگویم دو!»

^۱ تراجم سیدات بیت‌النبی، ص ۶۷۳

^۲ ابن‌شبه، تاریخ المدینة المنورة (قم، دارالفکر، ۱۳۶۸ش) ج ۱، ص ۱۰۷.

^۳ الفصول المهمّة، ص ۱۴۸ و ۱۴۹.

علی، چشمان عباس را بوسید و زینب را نوازش کرد.

زینب پرسید: «پدر! ما را دوست داری؟»

گفت: «بله دختر عزیزم. فرزندان من، جگرگوشه‌های من هستند.»

زینب گفت: «پدر! دو گونه دوستی، یعنی دوستی خداوند و دوستی فرزندان، در قلب مؤمن جمع نمی‌شود و اگر ناگزیر از تعریف باشیم، برای ما شفقت و مهر است برای خداوند، دوستی خالص!»^۱

پیداست فرزندان علی، تربیت و اندیشه و نگاهشان در افقی دیگر است.

در سایه‌ی لطف ویژه‌ی خداوند متعال، و در پرتو حضور علی، انسان‌هایی تربیت می‌شوند که برای همیشه، نام و کلام و سلوک و شهادت و اسارت نان، سلسله‌ی پی در پی نسل‌ها، ملت‌ها، و تاریخ را تغذیه می‌کند.

سال‌های تنهایی و خانه‌نشینی علی، سال‌های تربیت حسن و حسین و زینب و ام‌کلثوم و عباس هم بود. گل‌ها را دیده‌اید. درست در لحظاتی که انسان مدهوش زیبایی و طراوت گل است، انگار زبان گفت‌وگو با گل را پیدا می‌کند. با قدری اندیشه درمی‌یابد که این همه زیبایی، این تلالؤ رنگ‌ها، این لطافت گلبرگ‌ها، این سبزی سحرانگیز برگ‌ها، در سایه‌ی تلاش ریشه‌هاست که حیات را از آب، آفتاب، و خاک، ذره ذره می‌گیرند و می‌اندوزند و با کرامت، پشتوانه‌ی بقای گل می‌شوند.

ریشه‌های گل سرخ عاشورا در این سال‌ها پرورده شد. این سال‌ها، نیاز به یک بررسی و تحلیل دقیق دارد که چگونه در نهایت، سر فرزند پیامبر بر نیزه رفت و زینب به اسارت! در بحث «پیامبری و پادشاهی»، زمینه‌ی سیاسی و اجتماعی این سال‌ها را بررسی می‌کنیم.

وقتی عروسی زینب بود! و خواستگاران بسیار. اشعث بن قیس، از ملوک کنده، به خواستگاری زینب آمد. فردی که در معیار و میزان اشرافیت قبیله‌ای عرب، شاخص و زبان‌زد بود، اما بی‌هویت و بی‌ریشه. علی به او گفت: «از این که با خواهر ابی‌قحافه ازدواج کرده‌ای، مغرور شده‌ای!» و دست رد به سینه‌ی او نهاد.^۲

در زمان فتح عراق و شام، در اواخر دوران خلافت عمر بن خطاب، زینب با عبدالله بن جعفر ازدواج کرد.^۳

^۱ السید شریف سید العاملی، *الزهر*، ص ۷۸.

^۲ جعفر النقدي، *زینب کبری*، ص ۱۰۶ و ۱۰۷؛ و ابن‌سعد، *الطبقات الکبری*، ج ۶، ص ۹۹.

^۳ احمد ابوکف، *آل بیت‌النبی فی مصر* (قاهره، دارالمعارف، بی‌تا) ص ۴۹.

حرکت عمر به سمت شام در سال هفدهم هجری بوده است. سالی که عمر با ام‌کلثوم، دختر علی، ازدواج کرد. اگر سال ازدواج زینب را در سال ۱۷ هجری و یا سال ۱۹ بگیریم، که در سال ۱۹ تکریت فتح شد، زینب در زمان ازدواج، ۱۱ تا ۱۳ ساله بوده است.^۱

عبدالله، پسر جعفر طیار است که در حبشه متولد شد. جعفر طیار و همسرش، اسماء بنت عمیس، به حبشه مهاجرت کرده بودند و نخستین کودک مسلمان که در هجرت و در سرزمین حبشه متولد شد، عبدالله بن جعفر بود. پیامبر به عبدالله علاقه داشت و درباره‌ی او گفته بود که عبدالله شبیه من است، از جهت شکل، و نیز خلق و خوی.^۲

جعفر طیار در سال هفتم هجری از حبشه بازگشت و در سال هشتم، در جنگ موته شهید شد.^۳ پیامبر که از مرگ جعفر غمگین بود، در بیرون مدینه به استقبال سپاه مجاهدان رفت. عبدالله بن جعفر را که کودک بود، در آغوش گرفت و بر مرکب خود نشانید و در مسیر بر جعفر گریست.^۴ شهادت جعفر، و شخصیت عبدالله، و اخلاق آسمانی پیامبر، موجب شده بود که پیامبر، مثل حسن و حسین، همواره عبدالله را نیز غرق لطف و محبت خود می‌نمود. او را بالای منبر می‌برد و در کنار خویش می‌نشانده.^۵

عبدالله، دوست خانوداگی و محبوب خانواده بود. لزوماً ازدواج زینب با او، به لحاظ آشنایی‌ها، شباهتی به آشنایی و ازدواج علی و زهرا داشت.

عبدالله، کفو زینب نبود و البته زینب، در نقطه‌ای از کمال علو شخصیت بود که کفوی نداشت.

عبدالله بن جعفر، اهل زندگی بود! زندگانی سرشار از کرامت و بخشش و آقامنشی و نیز هنر و موسیقی! و البته به اعتبار شخصیت همسرش زینب و علی و حسن و حسین، اهل جهاد محدود و موقت نیز بود.

ابوالفرج اصفهانی در الاغانی از عبیدالله بن سربج نام می‌برد که هنرمندی ایرانی‌الاصل، و از موالی قریش بود. ابن سربج از بنیان‌گذاران موسیقی عربی

^۱ ابن‌العماد الحنبلی، *شذرات الذهب فی اخبار من ذهب* (بیروت، دار احیاء التراث العربی، بی‌تا) ج ۱ و ۲، ص ۲۹ و ۳۱.

^۲ *تراجم سیدات بیت‌النبی*، ص ۶۸۰.

^۳ *شذرات الذهب*، ج ۱ و ۲، ص ۱۲.

^۴ ابن‌خلدون، *تاریخ* (تهران، مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳ش) ج ۱، ص ۴۴۰.

^۵ *تذکره‌الخواص*، ص ۱۹۰.

است که ساختن و نواختن عود ایرانی را به اعراب آموخت و همواره همراه عبدالله بن جعفر بود.^۱

البته علی می‌کوشید از هر فرصتی برای توجه دادن و تربیت عبدالله بن جعفر استفاده کند. حبیب بن ثابت می‌گوید:

در دوران حکومت علی، عبدالله بن جعفر به امیرالمؤمنین، علی (ع) گفت: «دستور بده به من کمک کنند. چیزی ندارم، مگر این که تعدادی از گوسفندان و شترهایم را بفروشم.» علی به او گفته بود: «چیزی برای تو ندارم مگر این که به عمویت دستور بدهی دست به دزدی بزنی و چیزی به تو بدهد.»^۲

عبدالله بن جعفر از علی پرسیده بود: «چگونه‌ای؟» علی گفته بود: «کیف حال من یفنی ببقائه و یسقم بصحّته و یؤتی من مأمنه»^۳. انسانی که در عین بقا به سوی نابودی می‌رود و در سلامت، به سوی بیماری، و از آنچه آرامش خاطر و امنیت می‌پندارد، می‌گریزد، چگونه باید باشد؟»

^۱ الاغانی، ج ۱، ص ۲۴۴.

^۲ آیت‌الله منتظری، *دراسات في ولايات الفقيه و فقه الدولة الإسلامية* (قم، مرکز العالی الدراسات الاسلامیه، ۱۴۰۸ق) ج ۲، ص ۶۸۵ و ۶۸۶.

^۳ السيد عبدالرضا الحسينی الخطیب، *مصادر نهج البلاغه و اسانیده* (بیروت، مؤسسه الأعلی، ۱۳۹۵ق) ج ۲، ص ۱۰۶.

« V »

عبدالله بن جعفر، دستی باز و رویی گشاده داشت. او همواره می‌کوشید حریم حسن و حسین را به خوبی نگه دارد. روزی مردی از عثمان که در جلوی در مسجد نشسته بود، تقاضای کمک کرد. عثمان به او پنج درهم داد. آن مرد تقاضای کمک بیشتر و راهنمایی به‌تری کرد! عثمان به گوشه‌ی مسجد اشاره کرد و گفت: به آن‌جا برو. در آن گوشه‌ی مسجد، حسن و حسین و عبدالله بن جعفر نشسته بودند. حسن به او ۵۰ دینار و حسین ۴۹ دینار و عبدالله بن جعفر ۴۸ دینار دادند.^۱

این روایت، علاوه بر آن که نشانه‌ی روشنی از بخشندگی خانواده‌ی پیامبر است، حاکی از همراهی و هم‌نشینی عبدالله بن جعفر با حسین (ع) است.

عبدالله بن جعفر، با بخشندگی زنده بود! از این رو، او را «بحرال‌جود» (دریای بخشش) می‌خواندند.^۲ دوستان و نزدیکان به او هشدار می‌دادند که در بخشش اسراف نکند. حسن و حسین به او می‌گفتند که دست به اسراف گشوده است و عبدالله بن جعفر می‌گفت: «پدر و مادرم به فدای شما. خداوند مرا عادت داده است که همواره شاهد بخشندگی‌اش در زندگی خود باشم. من هم مردم را عادت داده‌ام که بر آن‌ها ببخشم. نگرانم اگر عادت‌م را ترک کنم، عادت خداوند هم ترک شود!»^۳

به زنی که از او درخواست کمک داشت، ثروت بسیاری بخشید. به عبدالله بن جعفر گفتند: آن زن تو را نمی‌شناخت و به کمتر از آن نیز خشنود بود. گفت: «اگر آن زن به کم خشنود می‌شود، من به زیاد بخشیدن خشنود می‌شوم و اگر او مرا نمی‌شناسد، من که خودم را می‌شناسم»^۴.

همین بخشش و دست باز همواره - که خداوند سفارش کرده است «و لا تبسطها کل البسط» - زاویه‌ای بود که عبدالله بن جعفر را به معاویه و یزید و سعد بن العاص و حجاج بن یوسف نزدیک، و از حسن و حسین و زینب دور کرد. (پس از این، به آن اشاره خواهیم داشت.)

^۱ السيد ابوالقاسم الخویی، معجم رجال الحديث (قم، منشورات مدينة العلم، ۱۴۰۹ق) ج ۱۰، ص ۱۳۷

^۲ *Encyclopedia of Islam*, Leiden, E. J. Brill, Vol:I, P44,45

^۳ *العقد الفريد*، ج ۱، ص ۲۶۲.

^۴ همان، ص ۲۴۲ و ۲۴۴ و ۲۶۷

اجمالاً معاویه، و بعداً یزید کوشیدند عبدالله بن جعفر را با هدیه و توصیف و تحسین، از امام حسن و امام حسین جدا کنند.

روزی معاویه به عبدالله گفته بود: تو آقای بنی‌هاشم هستی؟! و عبدالله پاسخ داده بود: نه، حسن و حسین آقای بنی‌هاشم‌اند.^۱

او به جای بندگی، بخشندگی می‌کرد! بندگی خدا را در بخشندگی می‌دید. سال‌ها پس از حادثه‌ی کربلا و رحلت زینب زندگی کرد و در سال ۸۰ هجری فوت نمود.

روزی کسی نزد وی آمد و در امری از او کمک خواست. چون عبدالله چیزی نداشت که به او ببخشد، جامه‌های تن خود را درآورد و گفت: «خدایا اگر پس از امروز، صاحب حقی بر من فرود آید که بر انجام آن قادر نباشم، پس مرا پیش از آن بمیران.» و در همان روز مرد.^۲

پیش از این اشاره کردیم که گرچه آقامنشی و بخشندگی، بعد غالب شخصیت و خط مشی عبدالله بود، اما او در کنار علی و فرزندان او حضور داشت. در بدرقه‌ی ابوذر به ریزه، همراه علی بود. ابوذر را بر شتری، همراه زن و دخترش، به ریزه تبعید کردند. علی، حسن، حسین، عبدالله بن جعفر و عمار بن یاسر، به بدرقه‌ی او رفتند. چون ابوذر علی را دید، پیش رفت و دست او را بوسید. سپس گریست و گفت: «من هر گاه تو و فرزندان را می‌بینم، گفتار پیامبر خدا را به یاد می‌آورم و شکیبایی ندارم تا گریه کنم.»^۳

عبدالله جزء کتاب (نویسندگان) علی (ع) بود. دبیر بود و در سازمان اداری حکومت کار می‌کرد.^۴ در جنگ صفین حضور داشت و فرماندهی یک گروه هزار نفره را بر عهده گرفت و عرصه را بر عمرو بن العاص سخت و تنگ کرد.^۵ علی در جنگ صفین، نگران جان عبدالله بن جعفر، و محمد حنفیه هم بود که مبادا کشته شوند.^۶ عبدالله بن جعفر، نماد دو جریان روزگار خود بود که در کنار هم پیش می‌رفتند. او ملتقای دو جریان بود!

در الله‌آباد هند، منظره‌ی شگفتی است! جاودانه و جادویی. دو رودخانه‌ی عظیم گنگ و جمنا، در نقطه‌ای به یکدیگر می‌پیوندند. آب گنگ، «آبی» است و

^۱ ائمتنا، ج ۱، ص ۱۶۶.

^۲ احمد ابن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶ش) ج ۲، ص ۲۲۸ و ۲۲۹.

^۳ همان، ص ۶۷ و ۶۸.

^۴ ابوعلی مسکویه الرازی، تجارب الامم (تهران، سروش، ۱۳۶۶ش) ج ۱، ص ۲۸۳.

^۵ ابن شهر آشوب، مناقب (قم، کتاب‌فروشی مصطفوی، بی‌تا) ج ۳، ص ۱۷۷.

^۶ نصر ابن مزاحم، پیکار صفین، ترجمه‌ی پرویز اتابکی (تهران، سازمان انتشارات انقلاب اسلامی، ۱۳۶۶ش) ص ۷۳۴ و ۷۳۳.

آب جمنا، «سپید». در منطقه‌ی سنگام که دو رودخانه به هم می‌پیوندند، توازی دو آب، با عدم تداخل رنگ‌ها پیداست. منطقه‌ای که هر دوازده سال یک بار، «قلمب بزرگ» برگزار می‌شود و جمعیتی حدود ۲۰ تا ۳۰ میلیون نفر به عبادت و زیارت می‌آیند.

متأسفانه دو جریان روزگار عبدالله بن جعفر، مثل دو جریان آب نبود. آب بود و سراب. عبدالله زمانی جانش را با جرعه‌ای آب سیرای می‌کرد و زمانی در سراب می‌دوید و در آن (لم یجده شیئاً) چیزی نیافت. پس از این، درباره‌ی این دو جریان، و زندگی عبدالله و زینب (س)، که لزوماً در نقطه‌ای به جدایی انجامید، بیش‌تر بررسی خواهیم نمود.

ثمره‌ی زندگی زینب و عبدالله، چهار یا پنج فرزند بود. به روایت ابن‌سعد در *طبقات*، فرزندان آنها علی، عون اکبر، عباس، محمد، و ام‌کلثوم نام داشتند.^۱ و طبرسی در *اعلام‌الوری*، آنها را علی، جعفر، عون اکبر، و ام‌کلثوم نام برده است.^۲

^۱ *الطبقات*، ج ۸، ص ۳۴۱.

^۲ *اعلام‌الوری باعلام‌الهدی*، ص ۲۰۴.

فصل دوم

دو جریان؛ پیامبری و پادشاهی

« ۸ »

از سال ۱۱ هجری که پیامبر اسلام رحلت نمود، تا سال ۶۰ هجری که معاویه فوت کرد، چهل و نه سال طول کشید. این سال‌ها به تفکیک حاکمیت، به شرح ذیل است^۱:

۱. سال ۱۱ هجری، فوت پیامبر اسلام.
۲. سال ۱۳ هجری، فوت ابابکر؛ مدت خلافت: ۲ سال و ۳ ماه و ۱۰ روز.
۳. سال ۲۳ هجری، قتل عمر؛ مدت خلافت: ۱۰ سال و ۶ ماه و ۴ روز.
۴. سال ۳۵ هجری، قتل عثمان؛ مدت خلافت: ۱۳ سال (۸ روز کم).
۵. سال ۴۰ هجری، شهادت علی (ع)؛ مدت حکومت: ۴ سال و ۹ ماه و ۸ روز، یا ۵ سال و ۳ ماه و ۷ روز.
۶. سال ۴۱ هجری، صلح امام حسن (ع) با معاویه، و بیعت مردم با معاویه در همان سال، در بیت المقدس.
۷. سال ۶۰ هجری، فوت معاویه؛ مدت حکومت: ۱۹ سال و ۸ ماه.

در این سال‌ها، دو جریان مشخص در تاریخ اسلام شکل گرفت. نماید یک جریان، یزید بن معاویه است که در سال ۶۰ هجری، پس از پدرش به حکومت رسید؛ و نماد جریان دیگر، حسین بن علی (ع) است که در محرم سال ۶۱ هجری، در ماه‌های اولیه‌ی حکومت یزید، به دست او به شهادت رسید و زینب (س) و خانواده‌ی پیامبر (ص) به اسارت رفتند.

ابوالاعلی مودودی، نویسنده و متفکر معروف پاکستانی، کتاب بسیار مهم و مبتکرانه‌ای به نام «خلافت و ملوکیت» دارد^۲. مودودی، آغاز دگرگونی و استحالی خلافت به ملوکیت را این‌گونه شرح می‌دهد:

آغاز این دگرگونی، درست از وقتی منشأ می‌گیرد
که از وقوع آن، عمر در اندیشه و نگران بود. در زمان
قرین وفاتش، بیش‌تر از همه بیم از آن داشت که مبادا
جانشینش، در مورد قبیله و اقربای خود، سیاستی را

^۱ محمد بن جریر الطبری، *تاریخ الامم و الملوک* (بیروت، مؤسسه الأعلمی، بی تا) ج ۲، ص ۱۲۶ تا ۲۳۹؛ المسعودی، *مروج الذهب* (بیروت، دارالاندلس، بی تا) ج ۲، ص ۲۹۷ تا ۴۲۶ و ج ۳، ص ۳ تا ۷؛ *الکامل*، ج ۲، ص ۵۰۲ و ۴، ص ۵ تا ۱۴.

^۲ کتاب ابوالاعلی مودودی، از اردو به عربی و فارسی نیز ترجمه شده است. الامام ابوالاعلی مودودی، *خلافت و ملوکیت* (لاهور، مطبعة دارالعروبه، منصوره، ۱۹۸۳م)؛ ابوالاعلی المودودی، *الخلافة و الملک*، تعریب احمد ادریس (کویت، دارالقلم، ۱۹۷۸م)

تغییر دهد که از عهد رسول‌الله (ص) تا زمان خلافت وی، در پیش گرفته شده بود. رسول‌الله (ص) در تمام عهد حکومتشان، جز علی (ع)، به فردی از بنی‌هاشم پستی اعطا نکرد. ابوبکر در زمان خلافتش، فردی از قبیله و خاندانش را بر هیچ یک از مقامات دولتی مأمور ساخت. عمر طی ده سال حکومت خود، شخصی از بنی‌عدی را به مقام پایین‌رتبه‌ای گماشت و دیری نگذشت که او را نیز معزول کرد. همین علت بود که در آن زمان، زمینه‌ی بروز عصبیت‌های قبیله‌ای مساعد نگردید... اما پس از وی، هنگامی که عثمان به خلافت برگزیده شده، رفته رفته از این سیاست پا فراتر نهاد. او اقوامش را یکی بعد از دیگری، به عهده‌ها و مقام‌های حساس دولتی مقرر ساخت. وقتی سعد بن ابی‌وقاص را از استان‌داری کوفه کنار کشید، عثمان، برادرخوانده‌ی خود، ولید بن عقبه بن ابی‌معیط را استان‌دار کوفه کرد و پس از او، ابن‌مقام به سعید بن عاص رسید که از بستگان عثمان بود.

عبدالله ابن‌عامر، پسر دایی خود را استان‌دار بصره؛ و برادر رضاعی‌اش، عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح را والی مصر کرد و حمص و فلسطین و اردن و منطقه‌ی کامل لبنان را به قلمرو حکومت معاویه افزود و پسر عمویش، مروان بن حکم را به عنوان معاون معاویه گماشت و^۱....

هنگامی که ولید بن عقبه فرمان استان‌داری را گرفته بود، به نزد سعد ابن ابی‌وقاص رفت. سعد گفته بود: معلوم نیست که تو از ما داناتری، یا این که ما از تو احق‌تریم! ولید گفته بود: ابواسحاق، برافروخته مشو، این پادشاهی است. بامداد یکی مزه‌ی آن را می‌چشد و شام کسی دیگر؛ و سعد گفته بود: من می‌دانم واقعاً شما آن را به پادشاهی در خواهید آورد^۲.

^۱ ابوالعلی مودودی، ص ۱۱۶ تا ۱۱۹.

^۲ همان، ص ۱۲۰؛ و ابن‌عبدالبر یوسف بن عبدالله، *الاستیعاب فی معرفة الأصحاب* (حیدرآباد، دائرةالمعارف، ۱۳۳۶ق) ج ۲، ص ۶۰۴.

افرادی که توسط عثمان به مسؤولیت‌های درجه‌ی اول منصوب شدند، همه از «طلقاء» بودند. (مدتی بعد زینب در مجلس یزید به او می‌گوید: «أمن العدل یابن الطلقاء») طلقاء، دودمانی از مردم مکه بودند که تا آخرین فرصت با پیامبر و دعوت اسلامی مخالفت ورزیدند و به اصطلاح امروز، تا آخرین فشنگ جنگیده بودند. پس از فتح مکه، پیامبر اسلام آن‌ها را مورد عفو قرار داد. معاویه و ولید بن عقبه و مروان بن حکم، از همین بخشیده‌شدگان بودند. عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح پس از مسلمان شدن، مرتد شده بود. پیامبر پس از فتح مکه، درباره‌ی عده‌ای گفته بود: اگر اینان به پرده‌ی خانه‌ی کعبه هم آویخته باشند، آن‌ها را به قتل برسانید. عثمان، واسطه‌ی حفظ جان عبدالله بن سعد شده بود و حال، آنان سرنوشت حکومت را در دست گرفته بودند. فردی مثل مروان بن حکم، که پدرش خبرچین جلسات مشاوره‌ی پیامبر بود و به افشای اسرار می‌پرداخت و نیز ادای پیامبر را درمی‌آورد. پیامبر نیز او را به طائف تبعید کرد. مروان در آن زمان، کودکی هفت، هشت ساله بود که با پدرش در طائف زندگی می‌کرد. پیداست چگونه تربیت شده است! در دوران خلافت ابوبکر، حکم بن العاص از او خواست تا اجازه دهد مروان بن حکم به مدینه بیاید. ابوبکر اجازه نداد. در زمان عمر هم اجازه داده نشد. در زمان عثمان، هر دو به مدینه آمدند و مروان بن حکم، نفر دوم حکومت شامات آن روزگار شد.

ولید بن عقبه، پس از فتح مکه مسلمان شده بود. پیامبر او را برای وصول صدقات بنی‌المصطلق مأمور کرد. مأموریت خود را، به هر دلیل، انجام نداد. به مدینه مراجعت کرد و به دروغ گزارش داد که بنی‌المصطلق زکات نداده‌اند و انکار کرده‌اند و او را کتک زده‌اند. پیامبر هیأتی نظامی را مأمور کرد. محتمل بود که حادثه‌ی خونینی در بگیرد. سرداران بنی‌المصطلق که از قضیه مطلع شده بودند، بلافاصله با پیامبر تماس گرفتند که شخصی بیاید و زکات ما را بگیرد. ما منتظر بودیم و کسی نیامده است.

آیه‌ی ۱۶ سوره‌ی حجرات فرستاده شد: «یا ایّها الذین آمنوا، أن جائکم فاسقٌ بنیاً فتبینوا أن تصیبوا قوماً بجهالةٍ فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین.»

همین ولید صاحب خبر، به عنوان استان‌دار منطقه‌ی بزرگ و بسیار حساس کوفه منصوب شد. بدمست بود و روزی نماز بامداد را چهار رکعت خواند و از مردم، از صف اول جماعت (!) پرسیده بود که باز هم بخوانم یا کافی است؟! و سرانجام بر او حد جاری شد. به دستور علی (ع)، عبدالله بن جعفر، ولید را چهل ضربه شلاق زد.

مسعودی، داستان این حاکم اسلامی (?) را چنین نقل کرده است:

ولید با ندیمان و مغنیان خود، از اول شب تا به صبح شراب نوشیده بود و چون مؤذنان بانگ نماز برداشتند، با لباس منزل بیرون آمد و برای نماز صبح به محراب ایستاد و چهار رکعت نماز خواند و گفت: «می‌خواهید بیشتر بخوانم؟» گویند ضمن سجده‌ای که بسیار طول داده بود، گفت: «إشرب واسقني!» بنوش و مرا بنوشان!

یکی از مؤمنین صف اول گفته بود: «چه چیز را بیافزایی؟ خد خیرت ندهد، به خدا فقط از آن کسی که تو را حاکم و امیر ما کرده است، تعجب می‌کنم.» این شخص عتاب بن غیلان ثقفی بود. ولید تلو تلو خوران به قصر خود بازگشت و در راه می‌خواند:

و لست بعیداً عن مدام وقینة

و لا بصفا صلد عن الخیر معزل

و لکنّی اروي من الخمر هامتی

و امشی الملاً بالسّاحب
المتسلّس^۱

من از باده و ساقی دور نیستم. سنگی سخت هم نیستم که از خوبی برکنار باشد. لکن جانم را از شراب سرشار و سیراب می‌کنم و بر مردم، مست و دامن‌کشان می‌گذرم.

¹ همان، ص ۱۲۱ تا ۱۲۹.

دو جریان پیامبری و پادشاهی در دهه‌ی نخست پس از رحلت پیامبر اسلام، با خانه‌نشینی علی (ع) و حکومت معاویه در شام، در سال پنجم از خلافت عمر بن خطاب، چهره‌ای مشخص یافت. یک جریان بر اصول اسلامی و احکام قرآنی و سنت پیامبر پای می‌فشرد و جریان دیگر به حکومت و قدرت می‌اندیشید.^۱

یک جریان به معنویت و معاد می‌اندیشید، جریان دیگر به مادیت و دنیای سرشار از عشرت‌طلبی و زراندوزی.

چنان که گفته شد، حکومت عثمان فرصتی بود برای سازمان‌دهی بنی‌امیه در مناصب کلیدی حکومت، و مصادره‌ی کارها توسط آنانی که به اجبار و اکراه اسلام را پذیرفته بودند.

بنی‌امیه دو گروه بودند: اعیاص و عنابس.

عاص و ابوالعاص و عیص و ابوالعیص، از اعیاص بودند و حرب و ابوحرب و سفیان و ابوسفیان، از عنابس. بنی‌مروان و عثمان از اعیاص بودند و معاویه و فرزندان او از عنابس.^۲ حاکمیت طولانی معاویه در شام، و بعد حکومت او در سراسر قلمرو اسلامی، به او فرصت داد که حاکمیت اسلامی را تبدیل به امپراتوری و پادشاهی نماید.

معاویه ۲۲ سال حاکم شام بود. از زمانی که برادرش یزید بن ابی‌سفیان فوت کرد و عمر در سال پنجم حکومت خود، معاویه را به شام فرستاد؛ و پس از شهادت امیر مؤمنان، از سال ۴۰ تا ۶۰ هجری، ۴۲ سال حاکم قلمرو اسلامی بود. این سال‌های طولانی، سال‌های استقرار پادشاهی، و حذف و طرد حاکمیت اسلامی بود.

بدیهی است که این جریان پادشاهی در آغاز چندان پررنگ نبود. اما گاه برخی علائم و اشارات نشان می‌داد که پادشاهی دارد چهره نشان می‌دهد. عمر مکرر می‌گفت: «همواره نزد من از هوش‌مندی و سیاست‌مداری کسری و قیصر صحبت می‌کنید، و شما معاویه را دارید!»^۳

^۱ Encyclopedia of Islam, Vol. IV, P.938

^۲ ابن ابی‌الحدید، شرح نهج‌البلاغه (بیروت، دار احیاء الکتب العربیه، ۱۹۵۹م، ۱۳۷۸ق) ج ۱، ص ۳۳۵.

^۳ تجارب الامم، ج ۲، ص ۳۳.

در دوران خلافت عمر، معاویه با جمعی به نزد عمر آمد و با وی به حج رفت. عمر از زیبایی چهره‌ها و لباس‌ها به شگفتی آمده بود. معاویه گفته بود: «ای امیرالمؤمنین، زیبایی چهره‌ها و اندام‌ها ناشی از این است که ما در سرزمینی آباد زندگی می‌کنیم. سرزمین کبوتران و کشتزارهای سبز و خرم.» عمر گفته بود: «سبب این وضعیت، خوش‌خوری شما در غذاها و آشامیدنی‌هاست و از طرف دیگر، نیازمندی که در پشت درها مانده‌اند»^۱.

ابن خلدون ماجرای دیگر را، البته با زبان توجیه و تفسیر مطرح کرده است، غافل از این که اگر بتوان نخستین جوانه‌های پادشاهی را توجیه کرد، در سرانجام آن، چه فرقی و وجهی باقی می‌ماند؟ او می‌گوید:

چون معاویه هنگام آمدن عمر به شام، با ابهت و شکوه و لباس پادشاهی و سپاهیان گران و بسیج فراوان با عمر بن خطاب ملاقات کرد، عمر این وضع را ناپسند شمرد و گفت: ای معاویه! آیا به روش کسرایان گراییده‌ای؟ معاویه گفت: ای امیرالمؤمنین، من در مرزی می‌باشم که با دشمنان روبه‌رو هستیم. و ما را در برابر مباحات ایشان، به آرایش جنگ و جهاد نیازمندی است. عمر خاموش شد و او را تخطئه نکرد. زیرا استدلال او، به یکی از مقاصد دین بود.

و اگر منظور ترک پادشاهی از اساس بود، به چنین پاسخی درباره‌ی پیروی از کسرایان و اتخاذ روش آنان قانع نمی‌شد. بل که به کلی او را به خروج از آن روش برمی‌انگیخت. و منظور عمر از «کسرویت»، اعمال ناستوده‌ای بوده است که ایرانیان در کشورداری به کار می‌بسته‌اند، از قبیل ارتکاب باطل و ستم‌گری و جفاکاری و پیمودن راه‌های آن و غفلت از خدا.

و معاویه پاسخ داد که مقصود از این جاه و جلال، کسرویت ایران و امور باطل ایشان نیست. بل که نیست و قصد او در راه خداست!^۲

و مدتی بعد، معاویه نخستین کسی در اسلام بود که نگهبانان و پاسبانان و دربانان گماشت و پرده‌ها آویخت و منشیان نصرانی استخدام کرد و جاوی خود

^۱ این حجر الهمیمی الملکی، *تطهیر الجنان و اللسان* (قاهره، مکتبه القاهره، ۱۹۶۵م، ۱۳۸۵ق) ص ۳۳ و ۳۴

^۲ ابن خلدون، مقدمه، ترجمه‌ی محمد پروین گنابادی (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۹ش) ج ۱، ص ۳۸۹ و ۳۹۰.

حربه راه می‌برد و از مقرری زکات گرفت و خود، روی تخت نشست و مردم، زیر دست او. دیوان خاتم تأسیس کرد و دست به ساختمان زد و ساختمان را گج‌کاری کرد و مردم را در ساختنش بی‌مزد به کار گماشت و هیچ‌کس پیش از او چنین نکرده بود. مال‌های مردم را مصادره کرد و آنها را برای خویش گرفت. و سعید بن مسیب می‌گفت: «خدا معاویه را چنین و چنان کند. چه، او نخستین کسی است که این امر را به صورت پادشاهی بازگرداند.» و معاویه می‌گفت: «منم، نخستین پادشاه»^۱.

و شرایط فیزیکی معاویه چنان دگرگون شد که به علت لایه‌های متراکم چربی و گوشت که او را بر گرفته بود و شکمی آویخته که مجال تحرک به او نمی‌داد، نخستین کسی بود که هنگام خطبه خواندن، نشسته خطبه می‌خواند^۲.

این‌ها همه صورت مسأله بود. این صورت، باطنی نیز داشت و باطن این حرکت، انکار اسلام و پیامبر اسلام و اثبات خود بود.

به رغم خوش‌بینی، و یا تجاهل متفکر بزرگی مثل «ابن خلدون»، آنچه برای معاویه اعتباری نداشت، پیامبر و دیانت و قرآن بود. به این دو نمونه دقت کنید:

الف: معاویه حریر می‌پوشید و در ظروف طلا و نقره می‌آشامید. ابوادراء به معاویه گفت: «از پیامبر شنیدم که می‌گفت هر کس در ظروف طلا و نقره بیاشامد، درون خود را از آتش دوزخ انباشته است.» معاویه می‌گوید: «اما من در این قضیه اشکالی نمی‌بینم»^۳.

ب: مطرف، پسر مغیره بن شعبه می‌گوید: با پدرم به نزد معاویه رفتیم. دیدم پدرم سخت غمگین است. گفتم: چه شده؟ گفت: از پلیدترین انسان‌ها می‌آییم. - ویل بمن کفره نمرود! - به معاویه گفتم: حال که کارت بالا گرفته و مستغفر شده‌ای، عدالت و خیرخواهی پیشه کن. سن و سالت بالا رفته. فرزندان برادرت، بنی‌هاشم را هم دریاب. به آنان صله‌ی رحم کن تا نامت به نیکی بماند. گفت: هیهات! هیهات! که نامم بماند. ابوبکر سال‌ها خلیفه بود و رفت، می‌گویند: ابوبکر. عمر خلیفه بود و رفت، می‌گویند: عمر. اما برای محمد هر روز پنج بار فریاد می‌زنند که اَشْهَدُ اَنْ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللهِ. کدام یاد من باقی بماند؟^۴

جریان سازمان‌دهی عناصر اصلی بنی‌امیه در دوره‌ی عثمان، و این تلقی که حاکم با بیت‌المال هر گونه خواست، می‌تواند رفتار کند و به بستگان و نزدیکان خود هر چه خواست، بیخشد؛ زمینه‌ی مناسبی برای شکل‌گیری سلطنت بی

^۱ تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۶۵ و ۱۶۶؛ و تاریخ‌الخلفاء، ص ۱۹۹.

^۲ تاریخ‌الخلفاء، ص ۲۰۰.

^۳ ابن ابی‌الحدید، شرح نهج‌البلاغه، ج ۵، ص ۱۳۰.

^۴ همان، ص ۱۲۹ و ۱۳۰.

چون و چرای معاویه شده بود. عثمان صاف و ساده به مردمی که به اعتراض آمده بودند و ایراد داشتند که چرا اموال بیت‌المال را بذل و بخشش می‌کند، گفته بود: «فإن الأمر إليّ. احکم فی هذا المال بما أراه صلاحاً للامة و الا فلماذا كنت خليفة؟!»

و صلاح امت چنین بود:

۱. بازگرداندن حکم ابن ابی‌العاص و مروان بن حکم، و اعطای صد هزار درهم به وی.

۲. اهدای «فدک» به مروان. به یاد بیاوریم که فدک ملک خالصه‌ی پیامبر (ص) بود. آن را به فاطمه (س) بخشیده بود و فاطمه نتوانست در زمان ابابکر آن را پس بگیرد.

۳. اعلام این که تمامی مراتع مسلمانان در اطراف مدینه «حماء» است، به استثنای مراتع مربوط به بنی‌امیه.

۴. اهدای غنیمت‌های فتح آفریقا، از طرابلس تا طنجه، به عبدالله بن ابی سرح.

۵. اعطای دویست هزار درهم به ابوسفیان، و صد هزار درهم به مروان، پس از این که دخترش امابان را به عقد او درآورد.

زید ابن ارقم که کلیددار خزانه بود، به نزد عثمان آمد. کلیدها را در برابر او نهاد و با صدای بلند گریه سر داد. عثمان گفت: از این که صله‌ی رحم می‌کنم، گریه می‌کنی؟ گفت: نه، گمان می‌کنم این اموال را به عوض اموالی که در زمان رسول‌الله انفاق کرده‌ای، برمی‌داری. به خدا سوگند اگر به مروان صد درهم هم بدهی، زیادش است! عثمان گفت: کلیدها را بگذار، کلیددار دیگری پیدا می‌کنم.

ابوموسی وقتی اموال هنگفتی را از عراق برای عثمان آورد، عثمان تمامی آن اموال را در بین بنی‌امیه تقسیم کرد. از جمله، دختر حارث ابن حکم را که عایشه نام داشت، گرفت و صد هزار درهم به او داد.^۲

¹ همان، ج ۱، ص ۳۳۹.

² همان، ص ۱۹۸ و ۱۹۹.

سازمان‌دهی افراد مشهور و مؤثر بنی‌امیه در مناصب کلیدی، لزوماً مورد اعتراض یاران پیامبر و خانواده‌ی او - جریان پیامبری - قرار می‌گرفت. ابوذر همان گونه که در رویارویی با مشرکین در مکه، در خط آتش قرار داشت و بارها در غروب، تن خسته و خونین او را به خانه می‌بردند، در این مرحله نیز فریادش بلند بود. آیه‌ی «کنز» را می‌خواند و از حقوق مردمی که فقر و محرومیت، زندگی و هویت آن‌ها شده بود، دفاع می‌کرد. فقرا را بر اغنیا می‌شوراند و این، کام اغنیا را تلخ می‌کرد و حاکمیت معاویه که متکی بر آنان بود، به دفاع از ثروتمندان می‌پرداخت و از ابوذر شکایت می‌کرد که بر حکومت شوریده است. عثمان در پاسخ معاویه نوشته بود: «فتنه دارد سر و گوشش را نشان می‌دهد. باید آن را نابود کرد»^۱.

فرمان داده شد که ابوذر به ریزه تبعید شود.

برخورد ابوذر با اُبی ابن کعب در محضر عثمان، تقابل دو جریان پیامبری و پادشاهی رو به رشد بود. عثمان فرمان داد که کسی حق ندارد با ابوذر حرف بزند و کسی او را مشایعت کند. به مروان بن حکم دستور داد که ابوذر را اخراج کند. این خود طنزی شگفت‌آور است که «تبعیدی پیامبر» حاکم می‌شود و «دوست دوران تنهایی پیامبر» را تبعید می‌کند.

کسی به مشایعت ابوذر نیامده بود. جز علی (ع) و عقیل و حسن و حسین و عمار. در حالی که حسن با ابوذر سخن می‌گفت، مروان صدایش بلند شد که: «مگر نمی‌دانی امیرالمؤمنین دستور داده است نباید با این مرد سخن بگویی؟ اگر نمی‌دانی، بدان!» علی از خشم برافروخت، تازیانه‌اش را قائم بر سر مرکب مروان زد و گفت: «دور شو! خداوند در آتشت بیاندازد.» مروان خشمگین به نزد عثمان رفت. ماجرا را در حالی تعریف کرد که سینه‌اش از بغض علی شعله می‌کشید^۲.

^۱ تاریخ الامم و الملوک، ج ۳، ص ۳۳۵ و ۳۳۷؛ ابن سعد، الطبقات اکبری، ج ۴، ص ۱۷۰.

ابن سعد در طبقات نوشته است:

حصین بن زید بن وهب در ریزه با ابوذر ملاقات کرد و از او پرسید چرا در ریزه منزل گزیده است؟ ابوذر گفته بود: در شام بودم، با معاویه بر سر آیه‌ی والذین یکترون الذهب و الفضة و لاینفقونها فی سبیل الله (سوره‌ی توبه، آیه‌ی ۳۴) اختلاف پیدا کردم. معاویه می‌گفت این آیه درباره‌ی اهل کتاب نازل شده است. من می‌گفتم هم درباره‌ی ماست و هم آنان!

^۲ شرح نهج البلاغه، ج ۸، ص ۲۵۲ و ۲۵۳.

ناگفته نماند که نویسندگانی نیز بوده‌اند و گاه هستند که از تبعید ابوذر حمایت می‌کنند. ابوبکر بن العربی، در *العواصم من القواصم* به گونه‌ای از تبعید ابوذر صحبت می‌کند که گویی ابوذر با میل و خواست خود به میهمانی رفته و به‌ترین شرایط نیز برای رفتنش فراهم شده و او اساساً باعث اختلاف میان مردم شده بود و ایجاد این اختلاف نیز امری ضروری نبود!^۱

پیداست فضایی فراهم شده بود که سینه‌ی ابوذر تنگ می‌شود و شهر برایش کوچک می‌گردد.

و الله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود

آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست^۲

پیامبر که ابوذر را مثل آفتاب پسین در افق می‌دید و از تنهایی و صداقت و صراحت لهجه‌ی او سخن می‌گفت، خود غروب کرده بود و در میان مسلمانان حضور نداشت. علاوه بر ابوذر، صدای سایر مردم نیز در گوشه و کنار، به اعتراض و شکوه برخاسته بود. مردم در گرد برخی از یاران و صحابه‌ی پیامبر جمع آمدند و نامه‌ای نوشتند و اعتراضات خود را بیان داشتند که سنت پیامبر رعایت نمی‌شود و اعطای خمس غنایم آفریقا به مروان، پسندیده نیست و آن غنایم، حق خداوند و پیامبر او و ذوالقربی و یتیمان و بی‌چیزان بوده است. اعتراض داشتند به خانه‌های هفت‌گانه‌ی خلیفه در مدینه، خانه‌ای برای نائله، خانه‌ای برای عایشه و سایر خویشان و دخترانش، خانه‌ی بزرگ مروان در منطقه‌ی ذوخشب در مدینه^۳.

این جریان رو به رشد پادشاهی، با حادثه‌ی شورش مردم بر عثمان، و قتل او و حکومت علی (ع)، دچار وقفه شد. علی کاری بزرگ و حساس و طاقت‌سوز در پیش رو داشت. او در مدار حق بود و جز حق نمی‌خواست. به گونه‌ای که گویی خود حق بود. حق و علی (ع) آنچنان در یکدیگر آمیخته بودند که مرزی نبود:

تو ترازوی احد خو بوده‌ای بل زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای

^۱ ابی‌بکر بن العربی المالکی، *العواصم من القواصم* (قاهره، دارالکتب السلفیه، ۱۴۰۵ق) ص ۸۵ تا ۸۷.

این ابن‌العربی را نباید با محی‌الدین ابن عربی اشتباه کرد.

چنان که نویسنده‌ی تقریظ بر کتاب پرارزش *اول اربعین حضرت سیدالشهداء*، تألیف شهید محراب آیت‌الله قاضی طباطبایی، ضمن گوش‌مالی طبری و ابوالفرج اصفهانی و غزالی و آلوسی، از ممیت‌الدین ابن عبی هم نام برده است! پیداست ابی‌بکر بن العربی با محی‌الدین بن عربی خلط شده است. نگاه کنید به: آیت‌الله قاضی طباطبایی، *اول اربعین سیدالشهداء* (قم، بنیاد علمی و فرهنگی شهید آیت‌الله قاضی طباطبایی، ۱۳۶۸ش) ص ۷.

^۲ کلیات شمس، ج ۱، ص ۲۵۵، غزل شماره‌ی ۴۴۱.

^۳ ابن قتیبه الدینوری، *الإمامة والسیاسة* (بیروت، دارالمعرفة، بی‌تا) ص ۲۵

صد هزاران می‌چشانند هوش را که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو دانم که این اسرار هوست زان که بی‌شمشیر کشتن کار اوست!^۱
آن رنج‌ها که کودکان را پیر، و پیران را تباه و فرسوده می‌کرد، به بار نشسته
بود و جامعه‌ی اسلامی، چهره‌ای مه‌آلود و آشفته داشت.
زهر (س) بعد از فوت پیامبر (ص) گفته بود:

قد کان بعدک أنباءٌ و هنیئةٌ لو کنت شاهد هالم یکنر الخطب
أنا فقدناک فقد الأرض و إبلها فاختل قومک فاشهد هم و لا تغب^۲

«هنیئه» یعنی آمیختگی در سخن. مثل هوای مه‌آلود و تاریک، که روز و شب
از یکدیگر تمییز داده نمی‌شود. شرایطی که بسیاری از یاران پیامبر (ص) که
خانواده‌ی او، به ویژه علی (ع)، را به درستی می‌شناختند، شهید شده و یا
درگذشته بودند. مثلاً:

۱. در سال ۱۸ هجری، ابو عبیده جراح، و معاذ بن جبل شهید شدند.
۲. در سال ۲۰ هجری، بلال بن رباح حبشی، مؤذن پیامبر، و ابوالهیثم بن
التیهان الانصاری و اسید بن حضیر الاعمهاری درگذشتند.
۳. در سال ۲۳ هجری، قتاده بن النعمان الانصاری درگذشت.
۴. در سال ۳۲ هجری، عباس بن عبدالمطلب و عبدالله بن مسعود و ابوذر
درگذشتند.
۵. در سال ۳۳ هجری، مقداد بن اسود درگذشت.

^۱ مولانا جلال‌الدین بلخی، مثنوی، دکتر محمد استعلامی (تهران، انتشارات زوار،
۱۳۶۹ش) ج ۱، ص ۱۷۶ و ۱۸۶، دفتر اول، بیت ۳۹۹۷ و ۳۷۶۳ و ۳۷۶۲. البته بیت ۳۷۶۳
مثنوی نیکلسون، در بعض نسخ چنین آمده:

صد هزاران می‌چشانی روح را
که خبر نبود دل مجروح را

که بسی لطیف‌تر است!

^۲ ابن الاثیر، *النهاية في غريب الحديث والأثر* (بی‌جا، مکتبه‌الاسلامیه، بی‌تا) ج ۵، ص ۲۷۷
و ۲۷۸

محقق ارجمند، جناب آقای دکتر شهیدی، مضمون دو بیت را چنین نقل کرده‌اند:

رفتی و پس از رفتن تو کینه برپا شد
کین‌های نهفته آشکارا شد
این باغ خزان گرفت و بی‌برگشت
وین جمع، به هم فتاد و تنها شد

نگاه کنید به *زندگانی فاطمه‌ی زهرا*، ص ۱۳۳.

۶. در سال ۳۵ هجری، ابوطلحه‌ی انصاری، عباده بن صامت و سلمان فارسی درگذشتند^۱ و آنانی که مانده بودند، در بوته‌ی ابتلای آزمایش‌ها و مصیبت‌ها، گاه رنگ گرفته بودند. رنگ سکوت یا مآل اندیشی. به تعبیر حسین (ع): «فإذا محصوا بالبلاء، قلّ الدیانون.» هنگام آزمایش، دین‌داران اندک خواهند بود.

^۱ شذرات الذهب، ج ۱، ص ۲۹ تا ۴۰.

البته شذرات الذهب، سال فوت سلمان را سال ۳۶ هجری ذکر می‌کند که قولی نادر است و قول مشهور این است که سلمان در زمان خلافت عثمان درگذشت. نگاه کنید به: الحاج میرزا حسین النوری الطبرسی، نفس‌الرحمن فی فضائل سلمان، تحقیق جواد قیومی (تهران، مؤسسه الافاق، ۱۳۶۹ ش) ص ۶۰۵ تا ۶۳۱. البابا السادس عشر، فی کیفیت وفاته و تاریخها.

جامعه‌ی آن روز، از ارزش‌های اسلام و سنت‌های پیامبر به دور افتاده بود. حکومت علی (ع) تلاش سنگین و سهمگینی برای در مدار حق و اسلام قرار دادن چنان جامعه‌ای بود. برای رشته کشیدن دانه‌ها و مهره‌هایی که هر یک به سویی رها شده بودند و رنگ زمانه را گرفته بودند. شرایط آنچنان دشوار، و تسلط بر امور آنقدر دیرپاب بود که برخی ناصحین - البته پرسؤاله - زبان به اندرز گشودند.

مغیره بن شعبه، پس از بیعت به علی گفت: «امروز را دریاب! اندیشه و تدبیر امروز می‌تواند فردای مطمئن در پی داشته باشد و از دست دادن امروز، آینده را نیز تباہ خواهد کرد. بگذار معاویه بر سر کار و حکومتش بماند. بگذار ابن عامر به حکومتش ادامه دهد. کارگزاران را رها کن بر سر کارها بمانند تا همگی با تو بیعت کنند. پیروان و همراهان آنان نیز بیعت نمایند. آن وقت! هر کس را خواستی عوض کن.» علی (ع) لحظه‌ای درنگ کرده بود، اندیشیده و سپس گفته بود: «من در دینم مداهنه نمی‌کنم و در کارم پستی راه نمی‌دهم.^۱»

ابن خلدون می‌نویسد: «این نصیحت مغیره بن شعبه، در سیاست پادشاهی بود.» همان سیاستی که بعدها توسط ماکیاوول، تبدیل به نظریه‌ی سیاسی شد و بعدها مترنخ بر اساس آن عمل کرد و گفت: «خداوند زبان را به انسان داد، که بر خلاف قلبش با آن سخن بگوید!»

مغیره روز بعد از نصیحت، نزد علی (ع) آمده، و گفته بود: «دیروز مطالبی را به عنوان مشورت با تو در میان نهادم. ولی سپس درباره‌ی آن تجدید نظر کردم و دریافتم که نظر من مبتنی بر حق و خیرخواهی نبوده است. حق در همان است که تو اندیشیده‌ای.» علی (ع) گفته بود: «نه، به خدا می‌دانم که تو دیروز مرا پندی خیرخواهانه دادی و امروز مرا بر خلاف آنچه در دل داری، پند می‌دهی. ولی دفاع و حمایت از حقیقت، مرا از مشورت و خیرخواهی تو بازداشت.^۲»

ابن خلدون، که تحت تأثیر عظمت روح علی قرار گرفته است، می‌گوید:

احوال آن بزرگان چنین بوده است که به خاطر اصلاح دین،

دنیا را از دست می‌دادند. ولی ما؟

^۱الأمام العلی، صوت العدالة الإنسانیة، ج ۱، ص ۷۹.

^۲مقدمه ابن خلدون، ج ۱، ص ۳۹۸ و ۳۹۹.

نرفع دنیانا بتمزیق دیننا

فلا دیننا ببقی، و لاما نرفع

دنیاى خویش را به پاره کردن دینمان وصله می‌کنیم.
سپس نه دینمان باقی می‌ماند، و نه آنچه را که وصله
می‌کنیم!

«ابن قتیبه» در *الإمامة و السیاسة* نوشته است که علی (ع) به مغیره گفت:
«اگر یک ساعت از روز مانده باشد، نظرم را اجرا می‌کنم و امثال معاویه را تحمل
نخواهم کرد.» و آیه ۵۱ سوره ی کهف را خوانده بود که «و ما کنت متخذ
المضلیین عضداً»

مغیره گفته بود: «معاویه آدم گستاخی است. مردم شام از او تبعیت
می‌کنند. از طرفی، برای بقای او هم دلیل و حجت داری. عمر ولایت شام را به او
داده است.»

علی (ع) می‌گوید: «حتی دو روز هم او را باقی نمی‌گذارم!»

علی، کارگزاران اصلی حکومت خود را منصوب کرد:

- عثمان بن حنیف، والی بصره.
- عماره بن شهاب، والی کوفه.
- عبیدالله بن عباس، والی یمن.
- قیس بن سعد، والی مصر.
- سهل بن حنف، والی شام.^۲

مهم‌تر از این، لبه‌ی تیز تیغ حق‌خواهی و عدالت‌جویی علی، شامل ثروت‌های
بی‌پایان و قلعه‌هایی شد که در دوره‌ی حکومت عثمان نصیب بنی‌امیه گردیده بود.
جرق جورداق، تعبیر کوتاه و کارآمدی دارد. او می‌گوید: «در دوران عثمان، بنی‌امیه
هم کلید بیت‌المال را در دست داشتن و هم شمشیر سلطان را^۳ با آن کلید،
هر چه خواسته بودند، بردند و با آن شمشیر، هر صدایی را خواستند، خاموش
کردند. علی (ع) هیبت‌های سیاسی و اقتصادی را می‌شکند و می‌گوید: «کم
من ذی ابهة قد جعلته حقیراً»^۴ چه بسیار افراد صاحب هیمنه و بزرگی فروش، که
علی آنان را کوچک کرد.»

^۱ *الإمامة و السیاسة*، ج ۱، ص ۲۹۶

^۲ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۲، ص ۴۶۲

^۳ *الأمام العلی، صوت العدالة الإنسانیة*، ج ۱، ص ۱۵۴

^۴ *النهاية في غريب الحديث و الأثر*، ج ۱، ص ۱۸

در دومین روز حکومت خود، علی (ع) در مدینه گفته بود:

والله، لو وجدته قد تزوج به النساء و ملك به الإمام
لرردته، فإنّ في العدل سعة و من ضاق عليه العدل
فالجور عليه أضيق....

به خدا، اگر ببینم که به مهر زنان یا بهای کنیزکان
رفته باشد، آن را باز می‌گردانم که در عدالت، گشایش
است و آن که عدالت را برنتابد، ستم را سخت‌تر یابد^۱.

وقتی خبر به عمرو بن عاص رسید که علی در خطبه‌ی مدینه درباره‌ی اموال
چه گفته است، به معاویه پیغام داد که اگر کاری از دستت برمی‌آید، انجام ده. و
الا پسر ابی‌طالب پوست از تن اموال تو خواهد کند، همان گونه که پوست از عصا
کنده می‌شود^۲.

این جدیت، وقتی به اوج خود رسید که کم‌ترین اثر و ردی از مصلحت‌اندیشی
دنیوی در شیوه‌ی رفتار حکومتی علی نبود. دستور داد که دارایی عثمان را نیز
ضبط کردند. از جمله شمشیر و سلاح او را. یکی از طرفداران عثمان سرود:

بني هاشم! ردّوا سلاح ابن اختكم و لا تنهبوه لا تحلّ مناهبه
بني هاشم! كيف الهوادي بيننا و عند عليّ درعه و نجائبه
بني هاشم اكيف التّودّد منكم و برّ ابن أروي فيكم و حرانبه

بنی‌هاشم، سلاح خواهرزاده‌ی آنان را باز پس فرستید و
آن را به غارت مبرید، که حلال نیست. بنی‌هاشم، چگونه
انتظار سازش و مصالحه در میان ما باشد، در حالی که زره و
اشیای گران‌قیمت - شترهای گران‌قیمت - او در نزد علی
است؟ بنی‌هاشم این چه دوستی و لطفی است از سوی
شما، که لباس‌ها و وسایل خانه‌ی او در میان شماست؟

پیداست که شاعر به گونه‌ای سروده است که رقابت‌های جاهلی و قبیله‌ای
در ذهن تداعی می‌شود.

عبدالله بن سفیان بن الحارث بن عبدالمطلب پاسخ داد:

فلا تسأ لونا بسفيكم إنّ سيفكم اضيع و القاه لدى الرّوع صاحبه
و شبّهته كسرى و قد كان مثله شبیهاً بكسرى هديه و ضرائبه

^۱ نهج‌البلاغه، ترجمه‌ی دکتر سید جعفر شهیدی، ص ۱۶، خطبه‌ی ۱۵

^۲ شرح نهج‌البلاغه، ج ۱، ص ۲۶۹ و ۲۷۰.

از ما، از شمشیرتان می‌رسید که شمشیرتان ضایع شده
بود و در روز ترس و جنگ، صاحبش آن را به کناری انداخته
بود. و او را به کسری مانند کرده‌ای! بله، چنین است. او
مانند کسری بود، البته در خوی و سرشت و راه و روش^۱.

البته، این سخت‌گیری ویژه‌ی خانواده‌ی بنی‌امیه نبود. در برابر حق و عدل،
همه مساوی بودند. پس از شهادت علی (ع)، امرالهیثم النخعیه، در قصیده‌ی
بلندی که برای علی سروده است، می‌گوید:

یقیم الحق لا یرتاب فیه
و یعدل فی العدا و الأقربین

حق را بر پای می‌دارد و در آن تردیدی ندارد و عدالت را
برای دوست و دشمن به کار می‌برد.

این، چهره‌ی شگفت علی است که جرج جرداق را به شوق می‌آورد و بر قلم
سحرانگیز آسمانی‌اش جاری می‌شود. «و ماذا علیک یا دنیا! لو حشدت قواک
فاعطیت فی کلّ زمن علیاً بعقله و قلبه و لسانه و ذی فقره^۲! ای دنیا، چه بر تو
می‌گذشت، اگر همه‌ی توانت را جمع می‌کردی و در هر زمان همانند علی را پدید
می‌آوردی، با خردمندی و قلب و زبان و ذوالفقارش!»

^۱ همان، ص ۲۷۰ و ۲۷۱.

^۲ الأمام العلی، صوت العدالة الإنسانیة، ج ۱، ص ۴۷

نه تنها تاریخ در زمان‌های بعد شخصیتی مثل علی را به خود ندید، بل که روزگار علی نیز برای درک او ناتوان، و مردم آن عصر در شناخت و احساس او درمانده بودند.

شخصیتی که هر لحظه‌ی عمر او، «شب قدر» تاریخ اسلام و انسان بوده است، ماه‌ها و سال‌ها درگیر جنگ‌های تلخ و خونین داخلی بود. جنگ جمل، نبرد با خوارج نهروان، و جنگ فرساینده‌ی صفین، که در این جنگ، دو جریان پیامبری و پادشاهی به تقابل خونین رسیده بودند.

در جنگ صفین، عمار که نماد حق بود - و پیامبر در وصف او گفته بود: «تورا گروهی ستمگر خواهند کشت»^۱ - هنگامی که نگاهش به پرچم عمرو بن عاص افتد، گفت: «به خدا سوگند، این همان پرچم است که من در سه معرکه در برابر آن جنگیده‌ام و هدف این فتنه، از آن معرکه‌ها درست‌تر نباشد.» سپس عمار گفت:

نحن ضربناکم علی تنزیله

فالیوم نضربکم علی تأویلہ

ما پیش از این، شما را بر سر تنزیل و فرود آمدن آن (قرآن) زدیم، و امروز نیز بر سر تأویل و مفهوم آن می‌زنیم.^۲

شهادت عمار نیز در صفین تأویل شد! معاویه گفته بود: «این سخن پیامبر درست است که گروهی ستمگر - فئه باغیه - عمار را می‌کشند. اما علی بن ابی‌طالب او را به جنگ آورده و باعث کشتن عمار شده است.» علی (ع) گفته بود: «اگر بپذیریم که حمزه نیز توسط پیامبر شهید شده است، برای این که پیامبر او را به جنگ آورد، شهادت عمار نیز می‌تواند چنان تأویلی داشته باشد.»

در این شرایط سخت، با قَلت یاران موافق و شهادت یاران صادق، رهاشدگی و بی‌همتای مردمی که جرعه جرعه درد را به علی می‌نوشانیدند، و تلخ‌تر از همه، کسانی که وقتی می‌دیدند سفره‌ی آنان از همراهی با علی چرب و شیرین نمی‌شود، به سوی معاویه می‌رفتند. اساساً زمانه برای درک علی، ظرفی تنگ و تاریک بود. او خود را میوه‌ی نارسیده‌ی زمانه می‌دانست و

^۱ شذرات الذهب، ج ۱، ص ۴۵ و ۴۶.

^۲ پیکار صفین، ص ۴۶۸.

میوه‌چینی که می‌خواهد میوه‌ی کال را از درخت بچیند، به مثابه‌ی کشاورزی است که می‌خواهد بدون زمین به کشت بپردازد. شگفت این که در برابر این توفان دردها و تنهایی‌ها، آنچه آسیب نمی‌دید و ذره‌ای مخدوش نمی‌شد، حق و عدالت بود.

عقیل در کوفه نزد علی آمد و گفت: مدتی است چیزی به او نرسیده، نرخ‌ها بالا رفته و قرض‌هایش بسیار است. آمده است که علی او را دریابد و صله‌ی رحم کند.

علی گفته بود: «برادر! آنچه را می‌بینی، از من نیست.»

عقیل گفته بود: «راه درازی را از حجاز تا کوفه به امید عطیه‌ای آمده است تا نیازمندی‌اش برطرف شود.»

علی گفته بود: «آیا عقیل اطلاعی از اموال متعلق به علی دارد، تا به او بدهد؟ یا این که فرمان می‌دهد به خاطر بخشیدن اموال مسلمانان، علی در آتش دوزه بسوزد؟»

عقیل گفته بود: «به خدا سوگند، به نزد کسی می‌روم که از تو به من نزدیک‌تر است! و یا این که صله‌ی رحم بیش‌تری می‌کند.»

به این ترتیب، عقیل به نزد معاویه می‌رود و می‌گوید: «علی موقعیت او را درک نمی‌کند.» عقیل ادامه می‌دهد که به علی گفته است به نزد کسی می‌رود که از علی به او نزدیک‌تر است.

معاویه می‌گوید: «ای مردم شام! این آقای قریش است و فرزند آقای قریش. او به خوبی دریافته است که برادرش تا چه حد در دشمنی و گمراهی فرو رفته است. از این رو، به سوی اهل راستی و حق آمده است. اما من گمان دارم که تمامی اموالی که در اختیار من است، برای من است و آنچه می‌بخشم موجب نزدیکی به خداوند است و اگر هم نبخشم، بر من ایرادی نیست.»

عقیل وقتی می‌بیند که معاویه زبان به عیب‌جویی و هتک علی گشوده است، می‌گوید: «آری، از نزد برادرم خارج شدم، در حالی که در پایگاه او، تمامی مهاجرین و انصاری را که می‌شناختم، دیدم و در پایگاه تو، حتی یک نفر از یاران پیامبر را ندیدم.»

معاویه می‌گوید: «ای مردم شام! قریش بیش‌تر از هر مردم دیگری بر شما حق دارند. پسر عموی پیامبر و آقای قریش، با بی‌زاری جستن از برادرش، به سوی خداوند و به طرف شما آمده است.»

معاویه سیصد هزار دینار به عقیل می‌دهد و می‌گوید: «با صد هزار دینار، قرض‌هایت را بده، با صد هزار دینار به خویشاوندانت رسیدگی کن و با صد هزار دینار دیگر، زندگی‌ات را توسعه بخش^۱.»

دیگرانی نیز بودند که علی را رها کردند و به معاویه پیوستند؛ نمک‌های تپاه شده، بیهوده نبوده است که در شب شهادت، در خانه‌ی زینب، علی آن‌ها را نفرین کرده است. نفرینی آرام و عمیق. از تار تنهایی‌ها و غربت پرغم علی، و پود رنج‌ها و مصیبت‌هایش. این رویه‌ی همواره‌ی علی بود که برای خواب به بستر نمی‌رفت و همیشه خواب بود که بر چشمان او شبیخون می‌زد و پلک‌هایش غروب می‌کرد. سحرگاه روزی که در محراب مسجد کوفه ضربت خورد، می‌گوید:

«حالی که نشسته بودم، خوابم در ربود. پس رسول خدا بر من گذر فرمود. گفتم: ای فرستاده‌ی خدا، از امت تو چه‌ها دیدم و از کج‌بازی و دشمنی آنان چه‌ها کشیدم! فرمود: آنان را نفرین کن. گفتم: خدا به‌تر از آنان نصیب من کند و بدتر از مرا بر آنان گمارد^۲.»

او که نگاهی سبب‌سوز و آسمانی داشت و عرش را با عرشیان می‌دید و اگر پرده‌ها به سوپی می‌رفت، ذره‌ای بر یقین او افزوده نمی‌شد، در آن شب شگفت، با زینب (س) چه گفته است؟

هرثمه بن سلیم می‌گوید: «برای پیکار صفین، همراه علی بن ابی‌طالب، به جنگ بیرون شدیم. چون به کربلا فرود آمدیم، بر ما نماز خواند و چون سلام داد، قطعه‌ای از خاک آن زمین برابرش آمد. آن را بویید و سپس گفت: خوشا بر تو ای خاک پاک. گروهی از تو به محشر برآیند که بی‌حساب‌رسی به بهشت درآیند^۳.» چرا آن شب به خانه‌ی زینب آمده بود؟ البته آن شب نوبت خانه‌ی زینب بود:

گویند چون ماه رمضان سال چهل‌ام هجری فرا رسید، علی شبی را نزد حسن، و شبی را نزد حسین، و شبی را نزد عبدالله بن جعفر طیار به سر می‌برد و چون هنگام صرف غذا می‌رسید، سه لقمه بیشتر نمی‌خورد و می‌گفت: «این هم یک شب^۴.»

علی، تنهایی‌ها و رنج‌های زینب را می‌دانست و می‌دید... زنی با قامتی افراشته و نگاهی غم‌زده و عمیق، در انتهای صف اسیران. در آغاز علی بن

^۱ /الأمامة والسیاسة، ج ۱، ص ۷۵ و ۷۶.

^۲ نهج‌البلاغه، ترجمه‌ی دکتر سید جعفر شهیدی، خطبه‌ی ۷۰، ص ۵۲.

^۳ پیکار صفین، ص ۱۹۵.

^۴ ابن طقطقی، تاریخ فخری، ترجمه‌ی محمد وحید گلپایگانی (تهران: مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۷ش) ص ۱۳۶.

حسین، زنجیر در دست گام برمی‌دارد و در پایان، زینب؛ و او منظره‌ی حرمت اسیران را در پیش رو دارد و قدری جلوتر، زنجیره‌ی نیزه‌داران و طلوع آفتاب سرهای شهیدان بر نیزه‌ها.

این منظره در برابر علی است و در برابر او، آینه‌ی چشمان زنی سی و چهار ساله، که رنجهای علی بر قلب او آوار شده است.

هیئات که بتوان آن لحظه و صحنه‌ی شگفت را ترسیم کرد. برق نگاهی که در یک سوی چشمان روشن علی است و در سوی دیگر، چشمان پر غم زینب. پلی از نور. فتبارک الله أحسن الخالقین.

فصل سوم

امواج مصیبت و ساحل شکیبایی

خورشیدی که از خانه‌ی خدا طلوع کرده بود، در محراب مسجد کوفه غروب کرد. خون، چهره‌ی علی را پوشانده بود. او را مسجد به خانه می‌بردند. در میانه‌ی راه، چشمانش بر آسمان بود. ستاره‌ها می‌سوختند. گفت: هیچ‌گاه نشد که ستاره‌ها بیدار باشند و بتابند و چشمان من در خواب رفته باشد.

فجر تا سینه‌ی آفاق شکافت

چشم بیدار علی خفته نیافت

او را مثل زهرا (س)، شبانه و پنهان به خاک سپردند. زینب کودکی پنج ساله بود که فقدان پیامبر را احساس کرد و مدتی بعد، در دل شب، همراه پدر و برادران و خواهرش، همراه سلمان، ابوذر، مقداد و عمار، مادرش را تشییع کرده بود، و امروز زنی که در نخستین سال‌ها، باران مصیبت بر قلبش باریده بود، پدرش را تشییع می‌کند، بدون سلمان و عمار و ابوذر و مقداد. خانواده‌ی تنها.

درباره‌ی محل قبرش - قبر علی (ع) - اختلاف است. بعضی گفته‌اند در مسجد کوفه دفن شد. بعضی گفتند او را در مدینه، نزدیک قبر فاطمه (س) دفن کردند و عده‌ای گفتند او را در تابوتی نهادند، تابوت را بر شتری قرار دارند و شتر آواره شد و به دره‌ی طی رفت.^۱

دفن علی (ع) در حالی که حاکم شهید قلمرو اسلامی بود، شبانه و پنهان، نشانه‌هایی بودند که جریان پیامبری، در غربت است و جریان پادشاهی، در صحنه.

پنهان ماندن قبر علی (ع) برای سال‌های طولانی، علامت غربت سنگین اسلام و حضور سلطنت بود^۲، غربت قرآن و اهل بیت پیامبر (ص). خداوند آنان را پاک و پیراسته از هر گناه و آرایش، در سایه‌ی لطف خود پرورده بود. آنان، شهدای خداوند بر بندگانش بودند و برهان‌هایی بر بندگان. با قرآن بودند و قرآن هم با آنان بود. نه آنان از قرآن فاصله می‌گرفتند و نه قرآن از آنان^۳. زینب و حسن و حسین که پیش از حکومت علی در مدینه زندگی می‌کردند، همراه او به کوفه آمدند و دوران قریب پنج ساله‌ی حکومت، با علی بودند، در توفان دردها و مصیبت‌ها

^۱ مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۴۹ و ۴۱۴.

^۲ تاریخ فخری، ص ۱۳۹.

^۳ لیبیب بیضون، تصنیف نهج البلاغه، (قم، مرکز النشر المکتب الإسلامی، ۱۴۰۸ق) ص ۲۵۸.

پرورده شدند. حکومت علی (ع)، فرصتی بود تا مردم دریابند که اسلام و ارزش‌های آن، آن‌گونه نبوده است که خانواده‌ی بنی‌امیه عمل می‌کردند و مردم برای حکومت، مانند شتری نبوده‌اند که حاکم هر قدر می‌تواند، آن‌ها را بدوشد و ذره‌ای اعتبار و ارزش و آزادی برای آنان قائل نباشد. مأموران حکومتی تا پیش از حاکمیت علی، و البته پس از شهادت او نیز، حکومت را به عنوان حق خود تلقی می‌کردند که لزوماً برای بقای این حق و نگهبانی از آن، هر چه از دستشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند و حق و حقوق مردم در گرو اراده‌ی حاکم بود.

علی (ع) در دوران حکومت خود ثابت کرد که آنچه برایش اعتبار و ارزش ندارد، حکومت است؛ مگر آن که حکومت بستر مناسب احقاق حق، و یا ابطال باطلی شود. و الا قدر حکومت از یک نعلین کهنه‌ی وصله‌خورده نیز کمتر است. عبدالله بن عباس می‌گوید: در منطقه ذی‌قار بر امیرالمؤمنین علی (ع)، وارد شدم. داشت نعلین خود را وصله می‌زد. از من پرسید: این نعلین چقدر می‌ارزد؟

گفتم: ارزشی ندارد.

گفت: «به خدا سوگند، همین را از حکومت بر شما بیش‌تر دوست دارم، مگر این که بتوانم اقامه‌ی حقی کنم و یا باطلی را از میان بردارم.»^۱

این شیوه، درست در نقطه‌ی مقابل سخن و رفتار سیاسی معاویه بود که همه چیز را متعلق به خود می‌دانست و ملاک خوبی و بدی را منوط به اراده‌ی حاکم تلقی می‌کرد، و نه این که حکومت مأموریت دارد حقی را بر پای دارد.^۲

آنچه واقعیت داشت، چهره‌ی خونین علی بود و این که روزگار او، توان و تحمل او و عدالت او را نداشت. امام حسن (ع) بر پیکر علی نماز خواند و هفت بار تکبیر گفت^۳ و خطبه خواند که:

در این شب، کسی به خاک سپرده می‌شود که هیچ‌کس از آغازگران اسلام، از او سبقت نگرفت و هیچ‌کس از ایمان آورندگان، نتوانست در عمل به اسلام، به گرد او رسد. با پیامبر جهاد کرد. با جان خود از او نگهبانی نمود. پیامبر او را با پرچم خود پیش می‌فرستاد. در حالی که جبرئیل و میکائیل از راست و چپ مواظب او بودند. از جهاد برنمی‌گشت، مگر با

^۱ الامام علی صوت العدالة الإنسانية، ج ۱، ص ۱۵۳.

^۲ الامام علی صوت العدالة الإنسانية، ج ۵، ص ۱۰۱.

^۳ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۱۴.

در بحار الأنوار نیز نقل شده است که علی را قبل از طلوع فجر، در ناحیه‌ی غیبین دفن کردند. حسن و حسین و محمد بن علی و عبدالله بن جعفر در تدفین او حضور داشتند. نگاه کنید به بحار الأنوار، ج ۴۲، ص ۲۲۰.

پیروزی؛ و از خود طلا و نقره‌ای بر جای نگذاشت، مگر هفتصد درهم. می‌خواست با آن پول، خدمتکاری برای خانه و خانواده‌اش بگیرد.^۱»

مسعودی می‌نویسد عده‌ای نقل کرده‌اند که از علی (ع)، ۵۳۰ درهم، و قرآن و شمشیرش بر جای ماند.^۲

پس از شهادت علی، در فاصله‌ی دو روز، مردم برای بیعت با امام حسین (ع) آمدند. بیش از چهل هزار نفر با او بیعت کردند. کسانی که قبلاً پیش از شهادت علی، تا پای مرگ با علی بیعت کرده بودند. دوران حکومت حسن (ع)، هفت ماه طول کشید. آن هم در عراق و ماورای آن، مانند خراسان؛ و نهایتاً قدر مشترک همه‌ی فتنه‌ها و تنهایی‌ها و ترفندهای معاویه و عمرو بن العاص و مغیره بن شعبه، باعث شد که صلح معاویه اتفاق افتاد.^۳ معاویه به امام حسن (ع) گفته بود برای مردم صحبت کن و چگونگی کار را بیان کن. امام حسن (ع)، خطبه خوانده بود که «سپاس خداوندی را که پیشینیان شما را به وسیله‌ی ما هدایت کرد و خون بازماندگانتان نیز توسط ما حفظ شد. مردم، بدانید که هوشمندانه‌ترین هوشمندی‌ها، تقواست و درمانده‌ترین درماندگی‌ها، ستم‌کاری. این حکومت که مورد اختلاف قرار گرفته است، اگر حق من هم بود، آن را به خاطر خدا و مصلحت امت محمد و جلوگیری از خونریزی ترک کردم. امام حسن (ع) به معاویه نگاه کرده، و گفته بود: «و این حکومت برای شما آزمایش است. و متاع‌ی الی‌حین.^۴»

خانواده‌ی علی به مدینه برگشتند. آن‌قدر کجی و ناراستی از کوفه و اهل آن دیده بودند که دیگر مجالی برای باقی ماندن، و فضایی برای زندگی نمانده بود.^۵

دهه‌ی چهل، یعنی نخستین دهه‌ی حاکمیت مطلق معاویه بر قلمرو اسلامی، و رانده شدن خانواده‌ی پیامبر و بنی‌هاشم به حاشیه، از دو جهت قابل بررسی و اندیشه است:

الف: در این سال‌ها زینب و حسن و حسین چه می‌کردند؟

ب: جریان پادشاهی چگونه تثبیت شد و چه مشخصاتی داشت؟

می‌دانیم امام حسین (ع) و خانواده‌ی او، و زینب کبری (س)، از زمان مصالحه با معاویه، به مدینه آمدند و تا زمان مرگ معاویه در مدینه بودند. مدتی در حدود

^۱ ترجم سیدات بیت النبى، ص ۷۰۷.

^۲ مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۱۴.

^۳ ابن عبدالبر القرطبی، استیعاب فی معرفة الأصحاب (بیروت، دار صادر، ۱۳۲۸ ق) ج ۱، ص ۲۵۶ (در حاشیه‌ی الإصابة)

^۴ همان، ج ۱، ص ۳۷۴.

^۵ همان، ج ۱، ص ۳۷۴.

۲۰ سال پیش. طبیعی است که این خانواده، مرحل مراجعه‌ی مردمی بوده‌اند که، البته با ترس و احتیاط، به آنها مراجعه می‌کرده‌اند. در سفینة البحار نقل شده است که زینب (س)، مجلس ویژه‌ای برای زنان داشت که در آن جلسه، تفسیر می‌گفت.^۱

دوران غربت قرآن بود. در شرایطی که ستم و سرکوب، سکه‌ی رایج حکومت بنی‌امیه بود، شعله‌ی جریان اسلام پیامبر و جریان پیامبری در جلسه‌ی تفسیر زینب و مطالبی که او نقل می‌کرد، زنده بود. ابن عباس مطالبی را که از زینب (س) نقل می‌کرد، این گونه عنوان می‌کرد:

«حدَّثتني عقيلتنا زينب بنت علي^۲.» ، خردمند ما، زینب، دختر علی، چنین گفته است. عقيله صفت و عنوان زینب شده بود. البته این خرد ناب، مدتی بعد در عاشورا و اسارت، جلوه‌ای دیگر گرفت.

^۱ محمود الحسون و ام علی مشکور، *اعلام النساء المؤمنات* (تهران، انتشارات اسوه، ۱۴۱۱ ق) ص ۲۸۱.

^۲ *تراجم سيدات بيت النبي*، ص ۶۸۵.

سال‌های سخت و توان‌فرسایی شروع شده بود. عده‌ای از یاران امام حسن (ع) که در موقع برنامه‌ریزی برای مبارزه با معاویه حضور چندانی نداشتند، پیدایشان شده بود. با تعریض‌های تلخ و گزنده. سلیمان بن صرد که از بزرگان و افراد بسیار متنفذ کوفه بود، پس از مصالحه، همراه با معاویه نزد امام حسن (ع) آمده بود و گفته بود: «السلام علیک یا مذل المؤمنین.» سلام بر تو ای خوارکننده‌ی مؤمنان^۱.

در مدینه نیز عده‌ای فریاد می‌زدند: «ای خوارکننده‌ی عرب^۲!»

در نقطه‌ی مقابل، جریان پادشاهی استقرار یافته بود و مهره‌های خود را تثبیت می‌کرد. علاوه بر آن، به یک حرکت وسیع سب و هتک علی دست زده بود. حاکم هر منطقه، وظیفه داشت که در خطبه‌ی جمعه، زبان به هتک و سب علی بگشاید و کم‌ترین اعتراضی نیز تحمل نمی‌شد. تبعید و زندان و شهادت در انتظار معترضین بود.

خشم خاندان بنی‌امیه نسبت به اسلام و خانواده‌ی پیامبر، و بغض و کینه‌ی تاریخی آن‌ها نسبت به جهاد علی، مجال بروز پیدا کرده بود.

کمرنگ کردن تعمدی احکام اسلام نیز شروع شده بود. جریان پادشاهی، یک تکیه‌گاه بسیار خطرناک پیدا کرده و آن جریان، اجتهاد در برابر قرآن، سنت و نصّ پیامبر اسلام بود. علامه امینی در جلد دهم *الغدیر*، و علامه عسکری در مقدمه‌ی *مرآة‌العقول و معالم‌المدرستین*، این جریان اجتهاد را دقیقاً بررسی کرده‌اند.

^۱ *الامامه و السیاسة*، ج ۱، ص ۱۴۱.

سلیمان بن صرد از شخصیت‌های قابل توجه و قابل بررسی است. گاه در آفتاب و گاه در سایه! یک بار علی (ع) او را به سختی نکوهش کرد و به او گفت: «تو دچار تردید شدی و گوش خواباندی و نیرنگ به کار بردی. در حالی که نزد من موثق‌ترین مردم بودی و می‌پنداشتم در یاری دادن به من، سریع‌ترین آنان محسوب می‌شدی. چه چیزت بر آن داشت که از اهل بیت پیامبر دست برداری و چه عاملی تو را از یاری دادن به آن‌ها بی‌میل ساخت؟ عرض کرد که ای امیر مؤمنان، مسائل را به عقب برمگردان و مرا بدان‌چه گذشته است، ملامت مفرما... سپس برخاست و نزد امام حسن بن علی (ع) که در مسجد نشسته بود، رفت و گفت: آیا از امیرمؤمنان و تنبیه و توبیخی که بر من روا داشت، تعجب نمی‌کنی؟ حسن (ع) گفت: به راستی کسی معمولاً توبیخ می‌شود که به دوستی و خیرخواهی‌اش امید باشد. نگاه کنید به: *پیکار صفین*، ص ۲۰.

پس از سرزنش حسن بن علی (ع) در مورد مصالحه با معاویه، در دو دهه‌ی چهل و پنجاه، اثر چندانی از او نیست، تا نامه‌هایی که از کوفه به تحریک و تشویق او برای امام حسین (ع) نوشته شد که به کوفه بیا. و دوباره دو سالی در سایه بود تا نهضت توأبیین، که در آن نهضت شهید شد. خدایش پیامرزد.

^۲ *تجارب‌الامم*، ج ۱، ص ۳۸۸.

مبنای این نظریه، حاکمیت بی‌چون و چرا بر جان و مال و آبروی مردم بود. معاویه روزی به صعصعه در حضور مردم گفته بود: «الأرض لله و أنا خليفة الله، فما أخذ من مال الله، فهو لي، و ما تركت منه، كان جائزاً لي»^۱ «زمین از آن خداست و من جانشین خدا هستم. آنچه از مال خداوند برمی‌دارم، برای من است و آنچه را رها می‌کنم نیز اجازه دارم.

این نظریه، پشتوانه‌ی استبداد و سرکوب مردم و هتک حرمت خانواده‌ی پیامبر و شهادت یاران علی بود. در حادثه‌ی جان‌گداز شهادت حجر بن عدی، این تئوری در نامه‌ی تاریخی شریح بن هانی آشکار است.

مغیره بن شعبه، یکی از برنامه‌سازان و توطئه‌پردازان اصلی حکومت معاویه و ولایت عهدی یزید، حاکم کوفه بود و بالای منبر خطبه می‌خواند. روزی شروع به بدگویی و هتک علی و یاران و شیعیان او کرد. حجر بن عدی نعره‌ای زد که صدایش در تمام مسجد پیچیده بود. او همه‌ی ایمان و عشق خود را تبدیل به فریادی نمود که در شبستان مسجد پیچید. او گفت: «تو نمی‌دانی به چه کسی اهانت می‌کنی و دروغ می‌بندی؟ تو اموال و ارزاق مردم را به آنان بده! مال مردم را پیش خودت نگاه داشته‌ای. این‌ها مال تو نیست و نیز مال آن که قبل از تو بود نیز نیست. آن وقت به دروغ، به ذم امیرالمؤمنین و تعریف از مجرمین پرداخته‌ای؟» در این زمان جمعی حدود سی نفر از میان مسجد برخاستند که سوگند به خدا، حجر راست می‌گویند.^۲

یزید، که پس از مغیره حاکم کوفه شده بود، حجر را دستگیر کرد. او و یارانش را به زنجیر کشید و به شام فرستاد.

یزید در نامه‌اش برای معاویه، از «طواغیت الترابیه السابیه»، یعنی طاغوت‌های طرفدار ابوتراب، علی، نام می‌برد.^۳ یزید می‌گوید: «حجر در رأس این طاغوت‌هاست که معاویه را قبول ندارد و باعث اختلاف بین مردم شده. من بزرگان شهر را دعوت کردم. صاحبان اندیشه و دین را. تمامی، علیه حجر شهادت دادند.»

یکی از این بزرگان، شریح بن هانی بود که او خود، نامه‌ی جداگانه‌ای برای معاویه می‌نویسد که نامه‌ی او، آینده‌ی زمان اوست. می‌نویسد که یزید در نامه‌اش از شهادت من سخن گفته است. شهادت می‌دهم که حجر نماز را بر پای

^۱ علامه امینی، *الغدیر* (بیروت: دارالکتاب العربی، ۱۹۶۷ م، ۱۳۷۸ ش) ج ۸، ص ۳۴۹.

^۲ *الاعانی*، ج ۱۷، ص ۱۳۸.

^۳ همان، ص ۱۵۳.

می‌دارد، زکات می‌دهد، به معروف امر می‌کند، از منکر منع می‌نماید، مال و خون او حرام است. اگر می‌خواهی او را بکش و اگر می‌خواهی رهایش کن.^۱»

حجر و گروهی از بارانش را در مرج عذرا به شهادت رساندند.^۲

ابن‌العربی، در *العواصم من القواصم* می‌گوید:

در این‌جا دو سخن وجود دارد، عده‌ای می‌گویند حجر به ستم گشته شده و عده‌ای می‌گویند به حق کشته شد. می‌گویند اصل این است که او به ظلم کشته شده است، مگر این که ثابت شود که دلایل قتل او موجه بوده است. ما می‌گوییم اصل این است که هر که را امام بر حق بکشد، به حق کشته شده و هر که معتقد است به ستم کشته شده، باید دلیل بیاورد.^۳

ابن‌حزم، در کتاب معروف *المحلی* نیز همین شیوهی استدلال را درباره‌ی امور پراهمیت دیگر عنوان نموده است. مثلاً او معتقد است ابن ملجم مرادی که علی را به شهادت رساند، بر اساس اجتهادش آن کار را انجام داد و لزوماً بر او صواب بوده است. چنان که «عمران بن صلان» درباره‌ی ابن ملجم سرود:

يا ضربة من تقى ما أراد بها

الا البليغ من ذى العرش رضوانا

أنة لأذکره حيناً فأحسبه

أو في البرية عند الله ميزانا

چه ضربتی بود از مردی پرهیزگار که می‌خواست
خشنودی خداوند را کسب کند، هر وقت من به یاد او
می‌افتم، می‌پندارم که کفهی عمل او در نزد خداوند از همه
سنگین‌تر است.^۴

^۱ همان.

^۲ *الاستیعاب*، ج ۱، ص ۳۵۶.

^۳ *العواصم من القواصم*، ص ۲۱۹.

^۴ *الغدیر*، ج ۱، ص ۳۲۴ و ۳۲۵.

علامه امینی در نقد این نظریه و چگونگی اجتهاد می‌گوید: نمی‌دانم این چگونه اجتهادی بوده است که به شهادت امام مفترض الطاعة انجامیده؟ چگونه اجتهادی بوده است که قتل علی (ع)، مهر نکاح با یک زن خارجی، که ابن ملجم عاشق او بود، شده است.

ابوالطیب طاهر بن عبدالله الشافعی، که معاصر عمران بود، در پاسخ او سروده است: ←

این نظریه‌ی اجتهادی (!) شهادت عمار را نیز توجیه می‌کند که ابوالغادیه، یسار بن سبع، که عمار را شهید کرد، بر اساس اجتهاد خودش عمل کرد، منتها چون خطا کرد، یک ثواب و اجر بیش‌تر نمی‌برد^۱.

معاویه و عمر بن عاص نیز مجتهدانی بودند که بر اساس نظریه‌ی خود عمل می‌کردند^۲.

ممکن است این نظریه‌ها برای شما شگفت و حیرت‌آور باشد. واقعیت هم همین است. اما به یاد داشته باشید که باید شرایطی فراهم شود تا بتوانند در نهایت، یزید را بر مردم، و بر قلمروی اسلام حاکم کنند و خانواده‌ی پیامبر را شهید و اسیر.

← إِنِّي لِأَبْرَأَ مِمَّا أَنْتَ فَائِلُهُ
مَنْ ابْنِ مَلْجَمِ الْمَلْعُونِ بَهْتَانًا
يَا ضَرْبَهُ مِنْ شَقِيٍّ مَا أَرَادَ بِهَا
إِلَّا لِيَهْدِمَ لِلْإِسْلَامِ أَرْكَانًا
إِنِّي لِأَذْكُرُهُ يَوْمًا فَأَلْعِنُهُ
دُنْيَا وَالْعَنِ عَمْرَانًا وَحَطَّانًا

من از سخن تو درباره‌ی ابن ملجم ملعون بی‌زاری می‌جویم. ضربتی از آن ستم‌گر، که انگیزه‌ای جز نابودی اسلام نداشت. من هر روز او را به یاد می‌آورم و لعنت می‌کنم و عمران و حطان را هم لعنت می‌کنم.

¹ همان، ص ۳۲۸ و ۳۲۹.

² همان، ص ۳۳۴.

شهادت حجر بن عدی، نشان‌گر تثبیت جریان پادشاهی و تلاش بنی‌امیه برای نگه‌داری آن بود. مغیره بن شعبه به حجر گفته بود: ای حجر، در حالی که من والی هستم، به آشوب پرداخته‌ای؟ وای بر تو!

إتق السلطان! إتق غضبه و سطوته. از سلطان
بترس. از خشم و سیطره‌ی او بهراس! زیرا که خشم
سلطان بسیاری مانند تو را نابود خواهد کرد.^۱

در کنار این فرهنگ سب و ترس و سرکوب که بر جامعه‌ی اسلامی، بر مدینه و کوفه، حاکم شده بود، چهره‌ی اسلام نیز در معرض آسیب‌ها و فشارها بود، تا از عظمت و درخشندگی آن کاسته شود. معاویه «تلبیه» را در حج ممنوع کرده بود! حاجیان نمی‌توانستند با سرود توحید «لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ» حرکت به سوی خداوند را گرامی و عزیز دارند.

سعید بن جبیر می‌گوید:

ابن‌عباس در عرفه بود. از من پرسید: «سعید! چرا صدای تلبیه‌ی مردم را نمی‌شنوم؟» گفتم: «مردم از معاویه می‌ترسند.» ابن‌عباس از خیمه‌اش خارج شد و با صدای بلند خواند: «لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ» و گفت: «اگر هزار بار معاویه مخالف باشد، خداوند! آنان را از رحمت خود دور کن. آنها این شیوه را به خاطر خشمی که نسبت به علی داشته‌اند، بر پا کرده‌اند.^۲»

در آن روزگار، اگر مسلمانی «لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ» می‌گفت، این خود مبارزه با ستم بود.

عکرمه می‌گوید: «با امام حسین بودم. تا رمی جمره‌ی عقبه، مدام لَبَّيْكَ می‌گفت.^۳» بدون تردید، این که خانواده‌ی پیامبر تقریباً هر ساله حج به جای

^۱ تاریخ ابن عساکر، ج ۱، ص ۳۷۱.

^۲ الغدیر، ج ۵، ص ۲۰۵. این موضوع را نسایی در سنن، و بیهقی در سنن/کبری، و ابن حزم در المحلی نیز نقل کرده‌اند.

^۳ الغدیر، ج ۱۰، ص ۲۰۸.

می‌آوردند، یکی از دلایلیش این بوده است که نگذارند حج تبدیل به یک مراسم خشک و بی‌روح و بی‌اثر شود.^۱

جریان پادشاهی، به یک نقاب و اسم اسلامی نیاز داشت. نقابی که بتوان از آن برای بقای خود کسب مشروعیت کرد و در ورای آن، به هر سیاست و رویه‌ای، هر چند ضدّ اسلامی، دست یازید. این سیاست، به‌تر و کاری‌تر به اسلام آسیب می‌زد تا این که بنی‌امیه مستقیماً دست به انکار اسلام بزنند.

پیداست بغض معاویه و خانواده‌ی او نسبت به اسلام برانگیخته شده بود. واقعیت این است که معاویه و خانواده‌اش، به ویژه پدرش ابوسفیان، هیچ‌گاه اسلام را از جان و دل نپذیرفته بودند و اساساً اسلام همواره کینه‌ی کهنه‌ای را در جان آن‌ها تازه می‌کرد. کینه‌ی از دست رفتن قدرت و ریاست سابق بنی‌امیه، و نیز کشته شدن افراد نامی آن در بدر.

چنان که روزی ابوسفیان، که نابینا و کهن‌سال شده بود، بر عثمان وارد شد. پرسیده بود: «کسی نیست؟ چشمی نمی‌پاید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «ای عثمان، این حکومت جهانی شده است و پادشاهی، پادشاهی جاهلیت است. بر رأس کارها و سرزمین‌ها، رجال بنی‌امیه را قرار ده!^۲ خلافت روزگاری در خاندان تیم و عدی بود، امروز در دست شماست. مثل گوی با آن بازی کنید. به خدا سوگند، نه بهشتی وجود دارد و نه دوزخی!^۳» ابوسفیان در دوران مسلمانی‌اش در جنگ یرموک شرکت کرده بود. عبدالله بن زبیر می‌گوید: «من در کناری ایستاده بودم. ابوسفیان هم به عقب آمد و در جمع ما قرار گرفت. وقتی رومی‌ها حمله می‌کردند و مسلمانان ناگزیر از عقب‌نشینی می‌شدند، ابوسفیان می‌گفت: آفرین بچه‌های بور!^۴»

البته به تعبیر پیامبر اسلام، پسرک‌هایی هم بودند که به صراحت از رجحان پادشاهی بر خلافت سخن گفته بودند. پیامبر اسلام فرموده بود: «نابودی امت من به دستان پسرک‌هایی از قریش خواهد بود.» از جمله‌ی این پسرک‌ها، مروان بن حکم بود.^۵

چرا چنین شده است؟ و برای دستیابی به کدام هدف، معاویه و مهره‌های او سب و هتک حرمت علی و احکام اسلام را آغاز کرده بودند؟ پیداست

^۱ استیعاب، ج ۱، ص ۳۷۸.

^۲ الاغانی، ج ۶، ص ۳۷؛ الغدير، ج ۱۰، ص ۸۳.

^۳ الاغانی، ج ۶، ص ۳۷۱.

^۴ الاغانی، ج ۶، ص ۳۷۰.

^۵ الامام علی صوت العدالة الإنسانية، ج ۴، ص ۱۹ و ۲۷ و ۲۸.

می‌خواستند فرهنگ جامعه را تغییر دهند و جامعه را از فرهنگ اسلامی، به سوی فرهنگ جاهلی بکشانند و جریان پیامبری و ولایت را تبدیل به جریان پادشاهی و سلطنت نمایند. لحظه لحظه، دین مردم داشت استحاله می‌شد و دین جدید جای‌گزین آن می‌گردید.

برخی به معاویه می‌گفتند: «تو که به همه‌ی اهداف رسیدی. از بدگویی و لعن این مرد (علی) دست بردار.»

گفته بود: «نه! می‌خواهم کودکان بر این بدگویی‌ها و لعن‌ها تربیت شوند و قامت کشند و بزرگان پیر شوند و دیگر یادکننده‌ای باقی نماند که یاد او و فضیلت‌های او را بداند و زنده نگاه دارد.»^۱

پشتوانه‌ی این جریان هتک و سب، دستگاه جعل حدیث معاویه بود که با جعل و رواج احادیث در سب خانواده‌ی پیامبر، فضای جامعه را آلوده و مه‌آلود کرده بود.

به یاد آوریم که آن روزگار، امکان اطلاع مردم از حقایق امور محدود بود. در حد این که از معمرین و صحابه سؤال کنند. زمانه‌ای نبوده است که بتوان از رواج کتاب و مقاله سود جست. بسیاری از مطالب در سینه‌ی اشخاص حفظ می‌شد. و لزوماً در چنین شرایطی، مسجد و خطبه‌های خوانده شده در آن، در واقع انحصار اطلاع‌رسانی و شکل‌دهی افکار عمومی بود. همه‌ی خطبه‌خوانان، احادیث جعلی می‌خواندند و در پی آن، بدگویی و ناسزا به علی را شروع می‌کردند. در شام که معاویه فرصت بیشتری داشت، جوّ عمومی و اطلاع مردم به گونه‌ای بود که وقتی شنیدند که ابن ملجم بر سر علی در محراب مسجد کوفه و در حین نماز ضربت زده است، از یکدیگر می‌پرسیدند: مگر علی هم نماز می‌خواند؟

این تبلیغات به جایی رسیده بود که نرم نرمک خلیفه، یعنی معاویه، موقعیتی برتر از پیامبر پیدا کرده بود! در این زمان، همه چیز از مجارای معین و محاسبه شده‌ی تبلیغات بنی‌امیه به مردم می‌رسید.

در این روزگار سیاه، کار حسن و حسین و زینب، روشن نگه داشتن چراغ خاطره‌ی پیامبر و علی بود. برافراشته نگه داشتن پرچم قرآن، صدای غمگینانه‌ای که «لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ» را در عرفه می‌خواند، پاسداری از روشنایی بود.

شرایط آن‌چنان سخت و تلخ شده بود که دیگر خانواده‌ی پیامبر و همه‌ی دوستان و نزدیکان و آشنایان، به خوبی دریافته بودند که اگر مصالح مبتنی بر

^۱ ابن ابی‌الحدید، شرح نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۵۶ و ۵۷.

^۲ السید مرتضی‌العسکری، مقدمه‌ی مرآة‌العقول (تهران، دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۶۳ش) ج ۲، ص ۱۴۴ و ۱۴۵.

حکمت و مصلحت امام حسن صورت نمی‌گرفت، امکان از بین رفتن تمامی خانواده‌ی پیامبر، امری غریب نبود.

می‌بایست مدتی بگذرد تا بدانند که صلح با معاویه، به تعبیر امام حسن، مثل سوراخ کردن کشتی توسط خضر بوده است. مثل کشتن آن جوان، که موسی برافروخته و خشمگین اعتراض می‌کرد و خضر می‌گفت: استطاعت صبر نداری^۱.

^۱ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۱ و ۲ و ۱۹.

پشتوانه‌ی سرکوب مردم و تثبیت استبداد و غارت بیت‌المال و سب خاندان پیامبر، به ویژه علی، دستگاه حدیث‌سازی معاویه بود.

علامه عسکری وقتی جریان‌سازی در دین اسلام را بررسی و تحلیل می‌کنند که چگونه برخی نویسندگان و نظریه‌پردازان، مانند احمد لطفی و قاسم امین در مصر، و سر سید احمد خان در هند، و علی وردی در عراق، به تخریب بنیادهای اندیشه‌ی دینی پرداختند، از قول یکی از آنان نقل می‌کنند که گفته است: «دین کشته نمی‌شود، مگر به شمشیر دین»^۱.

شمشیرهای آخته بر چهره‌ی دین، احادیث جعلی بود. در دوران معاصر، اگر به دلایل بسیاری اندیشه‌ی جعلی می‌تواند باور دینی را آسیب رساند، در دهه‌ی چهل‌ام و پنجاه‌ام دوران اسلامی، احادیث جعلی چنین نقش و نفوذی را بر عهده داشتند.

طلایه‌داران ساخت حدیث، ابورقیه تمیم بن اوس الداری و ابواسحاق معب بن مانع بودند. یکی مسیحی مسلمان شده، و دیگری یهودی به اسلام گراییده، و هر دو در دربار و در خدمت معاویه^۲. شام، پیش از فتح و تسلط مسلمانان، یک شهر معتبر و درجه‌ی اول روم شرقی - بیزانس - به شمار می‌رفت. به زودی افرادی مانند سرجون به عنوان دبیر معاویه، ابن اثال به عنوان پزشک شخصی، اخطل به عنوان شاعر، در دربار او راه یافتند و زمینه‌ی تبلیغی و تئوریک جعل حدیث فراهم شد^۳.

عمرو بن العاص و سمره بن جندب و ابی‌هریره، کسانی بودند که بر مبنای چنین زمینه‌ای، برای بقای قدرت و ثروت و آبادی دنیای خود و تشفی خاطر نسبت به بغضی که به اهل بیت پیامبر داشتند، به ساخت حدیث پرداختند.

ابن ابی‌الحدید در ذیل خطبه‌ی شماره‌ی ۵۷ نهج‌البلاغه - که امیرالمؤمنین، علی، پیش‌بینی می‌کنند زمانه‌ای فراهم می‌شود که به مردم دستور می‌دهند به او دشنام بگویند و از او برائت جویند؛ که پیش‌گویی حاکمیت معاویه و شیوه‌ی

^۱ العلامة السید مرتضی العسکری، معالم‌المدرستین (بیروت، مؤسسه النعمان، ۱۹۹۰م، ۱۴۱۰ق) ج ۱، ص ۱۶.

^۲ معالم‌المدرستین، ج ۲، ص ۴۸ و ۴۹.

^۳ همان، ص ۵۰ و ۵۱.

حکومت اوست - اسامی و عناوین آنانی را که به ساخت احادیثی در مذمت علی پرداختند، مطرح کرده است.^۱

برای این که با نمونه‌ی کار آشنا باشیم، معاویه صد هزار درهم به سمره بن جندب داد تا روایت کند که آیه‌ی ذیل درباره‌ی علی نازل شده است: «و من الناس، من يعجبك قوله في الحياة الدنيا ويشهد الله على ما في قلبه وهو ألد الخصام وإذا تولى سعى في الأرض ليفسد فيها و يهلك الحرث و النسل و الله لا يحب الفساد^۲» و آیه‌ی بعد که می‌گوید: «و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله^۳» در شأن ابن‌ملجم است.

سمره قبول نکرد. معاویه مبلغ را اضافه نمود و دویست هزار درهم پیشنهاد کرد، باز نپذیرفت. سیصد هزار درهم! نپذیرفت و بالأخره معامله با چهارصد هزار درهم انجام شد. البته این معامله‌ی تباه، تنها در منطق قدرت مبتنی بر ستم و دنیاطلبی مفهوم پیدا می‌کند.^۴ برای این که روایت یا احادیث مجعولی از این قبیل بتواند مورد قبول مردم قرار گیرد، صحابی پیامبر بودن، مساوی بر حق بودن تلقی می‌شد. از آنجا که عمرو بن العاص و ابوهریره و سمره بن جندب و مغیره بن شعبه در زمان پیامبر زندگی می‌کردند و او را درک کرده بودند، این گونه وانمود می‌شد که هر چه بگویند، عین حقیقت است. چنان که در کتب رجالی «عامه» نیز این تلقی مکرر مشاهده می‌شود.

ابن‌عبدالبر در مقدمه‌ی *استیعاب*، درباره‌ی صحابه می‌گوید: «ثبتت عدالة جميعهم» یعنی عدالت تمامی آنها ثابت شده است. در مقدمه‌ی *اسدالغابه* نیز گفته است: تمامی آنان عادلانند، که هیچ‌کدام آنان را نمی‌توان جرح کرد.

ابن‌حجر در مقدمه‌ی *اصابه* می‌گوید: تمامی آنان عادلانند و کسی، جز نوادری از اهل بدعت، در این امر مخالف نیست.^۵

با چنین زمینه‌ای، صحابه‌ای از قبیل عمرو بن العاص و مغیره بن شعبه، مأموریت داشتند که در سب و هتک علی، حدیث بسازند.

^۱ شرح نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۵۴ تا ۱۲۸.

^۲ قرآن کریم، سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۲۰۴ و ۲۰۵.

^۳ سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۲۰۷.

^۴ شرح نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۷۳.

البته، این صد هزار درهم هم نتوانست جان سمره بن جندب را در سرانجام کار، گرم و خشنود سازد.

ابن سعد می‌نویسد: در روز مرگ، سمره آن‌چنان دچار لرز ناشی از یخ‌بندان جانش شده بود که دور تا دورش، در میان دستانش، آتش افروخته بودند و او همچنان از سرما می‌لرزید و می‌گفت: درون یخ‌زده‌ام را چگونه گرم کن؟ آن قدر لرزید تا جان داد.

نگاه کنید به ابن سعد، *الطبقات*، ج ۶، ص ۱۰۹؛ و ج ۷، ص ۳۵.

^۵ معالم المدرستین، ج ۱، ص ۹۶ و ۹۷.

وقتی در سال ۴۱ هجری، معاویه، مغیره بن شعبه را به نوان حاکم به کوفه فرستاد، به او گفت: «می‌خواستم درباره‌ی مسائل بسیاری به تو سفارش کنم. اما به خاطر شناخت و اعتمادی که به تو دارم، از آنها صرف نظر کردم. اما یک ویژگی را به خاطر داشته باش. دشنام به علی و مذمت او را از یاد میر. از یاران او عیب‌جویی کند، حرف آنان را گوش نکن و آنها را تبعید کن.^۱» معاویه به همگی عمال خود دستور داد و بخشنامه کرد که: «من بری‌الذمه هستم از کسی که حرفی درباره‌ی فضیلت ابوتراب و خانواده‌ی او بگوید.^۲»

شهادت حجر بن عدی و رشید هجری و میثم تمار و زندانی شدن بسیاری از یاران اهل بیت، در همین شرایط صورت گرفت.^۳

در کنار جریان حدیث‌سازی، از ادبیات و عنصر پرنفوذ شعر نیز استفاده می‌کردند. شعر برای مردم آن روزگار، تابلوی فرهنگ و ادب بود. چنان که برای ما نیز شعر، یک «فرهنگ‌واره» است که به تنهایی بار ادبیات دبستانی و نمایشی را بر دوش کشیده است. یزید که خود دستی قوی در شعر و شاعری داشت، مأمور شده بود تا شاعرانی را بیابد که در مذمت و هجو یاران علی و «انصار» شعر بگویند. یزید، کعب بن جعیل را معرفی کرد. کعب پذیرفت، اما راهنمایی کرد که به سراغ اخطل بروید که زبانی تیز و قوی دارد و هر که را بخواهید، هجو می‌کند.^۴

در چنین زمانه‌ای، زنده نگاه داشتن نام علی، برافروخته داشتن چراغ مبارزه بود. امام حسین (ع)، نام تمامی پسران خود را «علی» نهاد تا واژه‌ی «علی» و صدای علی، همواره در خانه و کوچه و محله پیچد. شرایطی که لبیک گفتن در حج مبارزه است و نام پسر را «علی» گذاشتن، مبارزه‌ای دیگر.

قدرت‌طلبی و ایدئولوژی قدرت، افزون‌خواهی و آز را به همراه دارد.

همه تا در آرزو رفته فراز

به کس بر نشد این در راز باز^۵

افزون‌خواهی به مثابه‌ی شری شیطان، گریبان معاویه را گرفته بود. می‌دید به دهه‌های آخر عمر خود رسیده است و جسم او کشش و توان لازم را ندارد. قدرت سیاسی، قدرت اقتصادی، قدرت نظامی، قدرت تبلیغاتی و جریان‌سازی،

^۱ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۱۸۷ و ۱۸۸.

^۲ معالم المدرستین، ج ۲، ص ۴۷ و ۴۸.

^۳ درباره‌ی رشید هجری نگاه کنید به: معجم رجال الحدیث، ج ۷، ص ۱۹۰ تا ۱۹۳.

درباره‌ی میثم بن یحیی التمار نگاه کنید به: همان، ج ۱۹، ص ۹۴ تا ۱۰۲.

^۴ معالم المدرستین، ج ۲، ص ۵۰؛ الاغانی، ج ۸، ص ۲۸۰ تا ۲۳۲.

^۵ شاهنامه‌ی فردوسی، ج ۲، ص ۱۶۹، بیت ۵.

همه در سر پنجه‌ی او بود. اما انگشتان لرزان او حکایت از پایان عمر داشت. افزون‌خواهی و آز، باعث شد که ادامه‌ی قدرت خود و حضور و بقای خود را در یزید ببیند. پیدا و پنهان تلاش می‌کرد یزید را تربیت کند و یزید که به دلیل تربیت در محیط بیابان و صحرا، طبیعتی وحشی و تربیت‌ناپذیر داشت که تنها شادمانی‌اش زن و شراب و شعر بود، چگونه می‌توانست روزی حاکم قلمروی اسلامی شود؟

معاویه به یزید گفت: «باید کارها و نیازهایت را جوری انجام دهی که پرده‌داری در آن نباشد، که باعث افت هیبت و شخصیت تو می‌گردد و زبان دشمن و بدخواهان به رویت باز و دراز شود.» گفته بود: «این شعر را که برایت می‌خوانم، حفظ کن و بدان عمل کن:

انصب نهارک فی طلاب العلی	واصبر علی هجر الحبيب القریب
حتّی إذا الّیل أتى بالدجا	واکتحلت بالغمض عین الرقیب
فباشر الّیل بما تشتهی	فإنّما الّیل نهار الأریب
کم فاسق تحسبه ناسکاً	قد باشر الّیل بامر عجیب
غطّی علیه الّیل استاره	فبازت فی أمن و عیش خصیب
و لذة الأحمق مکشوفة ^۱	یسعی بها کلّ عدوّ مریب ^۱

شعر، آموزش فرهنگ دورویی و نفاق است. می‌گوید: از سپاهی شب به عنوان پوششی برای همه‌ی عشرت‌طلبی‌هایت بهره‌گیر. چه بسیار انسان‌های فاسقی که آنان را از اهل سیر و سلوک می‌پنداری. آنان در خلوت خود و تیرگی شب، چهره‌ی دیگرشان آشکار می‌شود. تنها انسان‌های ابله لذت‌جویی کامروایی‌شان آشکار و در برابر دید هر دشمن عیب‌جویی است.

این شیوه‌ی تربیتی، چیزی نبود جز ماکت حکومت معاویه. پوسته‌ی بیرونی، به نام اسلام؛ و هسته‌ی درونی، انباشته از همه‌ی پستی‌ها و پلیدی‌ها و ستم‌ها.

^۱ مقدمه‌ی *مرآة العقول*، ج ۲، ص ۱۴۶.

مشکل معاویه برای مطرح کردن یزید به عنوان ولیعهد خود، تنها طبیعت وحشی و خلق و خوی عشرت‌طلب یزید نبود؛ بل که حضور شخصیت‌های درجه‌ی اول، که اغلب از جمله‌ی صحابه و یا تابعین بودند و در میان مردم اقبال داشتند، خود مشکلی بزرگ بود و باعث شد تا منون توجه آنان را شناسایی و مندم کند. مثل ماهی‌گیران که گاه با ایجاد موج‌های مصنوعی، ماهیان رها در دل دریا را جلب می‌کنند و در تور خود می‌اندازند.

معاویه برای مردم شام خطبه می‌خواند و می‌گفت: «ای مردم شام، سن و سالم بالا رفته است، پیر شده‌ام و مرگم نزدیک گشته است. می‌خواهم کار را به کسی واگذار کنم که رشته‌ی حکومت و نظم امور گسسته نشود. من هم یکی از شما هستم. چه نظری دارید؟»

مردم بعد از قدری همه‌مه و اندیشه گفته بودند: ما نسبت به عبدالرحمن بن خالد بن ولید، نظر موافق داریم و به او راضی و خرسندیم.

این نظر مشورتی مردم بر معاویه گران آمد و در دل احساس درد کرد. اما احساس خود را پنهان داشت. مدتی بعد عبدالرحمن بیمار شده بود. معاویه پزشک مخصوص خود، ابن‌اثال را، که مسیحی و محرم راز و کارساز او در مواقع حساس و تعیین‌کننده بود، به دیدار او و مثلاً معالجه‌ی عبدالرحمن فرستاد. ولی در نهان به ابن‌اثال گفت: کار عبدالرحمن را تمام کنم. ابن‌اثال، شریقی، البته نه روح‌فزا که روح‌بر، به عبدالرحمن داد. سینه و شکم عبدالرحمن سخت متورم شد. توفان درد او را مچاله کرد و کشت! بعداً که برادر عبدالرحمن به دمشق آمد، از راز قتل برادرش آگاه شد. شبی که ابن‌اثال از قصر معاویه بیرون می‌آمد، در کمین او ایستادند و او را کشتند. وقتی مهاجر بن خالد را به نزد معاویه بدند، معاویه به او گفته بود: «خدا پاداش نیکت ندهد که طبیب مرا کشتی.»

مهاجر گفته بود: «فرمان‌بر را کشتم و فرمان‌ده را بر جای نهادم.»

وقتی قدرت‌خواهی مینا و محک همه‌ی ارزش‌ها و اعتبارها می‌شود، جان انسان‌ها چه ارزشی خواهد داشت؟ عبدالرحمن با دسیسه‌ی امثال ابن‌اثال و معاویه پر پر زد و خاموش شد. اما نگرانی بزرگ بر جای بود. خانواده‌ی پیامبر و شخصیت برجسته‌ی حسن بن علی، که در پیمان‌نامه‌ی صلح با معاویه، قید کرده بود که جانشینی برای خودش برنگزیند و خود را امیرالمؤمنین نخواند. علاوه بر آن،

¹//غدیر، ج ۱۰، ص ۲۳۳ و ۲۳۴.

معاویه درجه‌ی نفوذ و محبوبیت حسن بن علی را به خوبی می‌دانست و به رغم سرکوب سخت مردم مدینه، باور نداشت که در آن شهر که پایگاه اسلام و مدینه‌الرسول و موطن او بود، یزید بتواند اقبالی داشته باشد.

روزی معاویه در بالای منبر رفت و خطبه خواند. در حضور جمع مردم و خانواده‌ی پیامبر گفت: «پسر علی چه کاره است و چه کسی است؟ علی کیست؟»

امام حسن مجتبی برخاسته بود. ضمن سپاس و ثنای خداوند متعال، گفته بود:

«خداوند عز و جل، هیچ پیامبری را برنیانگیخت، مگر این که برای او دشمنی از ستم‌کاران و گناه‌پیشگان قرار داد. من پسر علی هستم و تو پسر صخر هستی. مادر تو هند است و مادر من فاطمه؛ و جده‌ی تو قتيله است و جده‌ی من خدیجه. خداوند لعنت کند هر یک از ما را که حسبی پایین‌تر و یادی فروافتاده‌تر و کفری بیش‌تر و نفاق‌ی شدیدتر دارد.»

همه‌ی مردم، آنانی که در مسجد جمع بودند، فریاد زدند: آمین، آمین. معاویه خطبه‌اش را قطع کرد و از منبر پایین آمد و به خانه‌اش رفت.^۱ به روشنی آفتاب بود که حضور خانواده‌ی پیامبر در مدینه، مانع بوده است که ابرهای سیاه ستم و سب خانواده‌ی علی، آسمان شهر و اندیشه‌ی مردم را بپوشاند. علاوه بر آن، معاویه دیده بود که یاران علی و خانواده‌ی او، گرچه در زنجیر و تبعید، قامتی افراشته و فریادی پرطنین و نگاهی پولادین داشته‌اند.

در درون زندان، معاویه به سرکشی زندانی‌ها رفته بود تا درجه‌ی قدر و سلطه‌اش را ارزیابی کند و بسنجد. به صعصعه بن صوحان و عبدالله بن الکواء و مردان بزرگ دیگری از اصحاب علی، با مردانی از قریش در زندان بودند. معاویه گفته بود: «سوگندتان می‌دهم با من از راه راستی و درستی سخن بگویید. چگونه خلیفه‌ای هستم؟»

ابن‌الکواء گفته بود: «اگر سوگندمان نداده بودی، با تو که موجودی ستم‌گر و کینه‌توزی، سخنی نمی‌گفتم. تو در کشتن برگزیدگان و خوبان هراسی از خداوند نداری. دنیاى خودت را گسترده و آباد کرده‌ای و آخرت خود را تنگ و باریک. تاریکی را روشنایی قرار داده‌ای و روشنی را تاریکی.»

معاویه گفته بود: «خداوند این حکومت را با مردم شام عظمت و قدرت بخشیده است. مردمی که از حرام‌های خداوند پرهیز می‌کنند و مثل مردم عراق

¹ همان، ص ۱۶؛ ابی‌الفرج الاصفهانی، *مقاتل الطالبین* (بیروت، دارالمعرفة، بی‌تا) ص ۷۰.

نیستند که حرمت‌های الهی را در هم می‌شکنند و حرام‌ها را حلال می‌کنند و حلال‌ها را حرام!»

صعصعه گفته بود: «حکومت و کار، چنان که می‌گویی نیست. چگونه خلیفه بر مردم به ستم و قهر حاکمیت می‌کند و بر آنان فخر و بزرگی می‌فروشد و با اسباب باطل و دسیسه بر آنان تسلط می‌یابد؟»

این نمونه‌ها نشان می‌داد که معاویه به ستم و سرکوب، و دسیسه‌های بیش‌تری نیازمند است و دسیسه‌ی از سر راه برداشتن و مسموم کردن حسن بن علی^۲ در این جهت بود. معاویه نمی‌توانست در زمانی که حسن بن علی در مدینه و در میان مردم است، از ولایتعهدی یزید حمایت کند و یا حتی موضوع را مطرح نماید.^۳

مدینه را با حاکمیت عامل خشن و پرقساوتی، همانند بسر بن اریطاه در هم می‌کوبید. به بسر گفته بود: در مدینه هر کس که سر از اطاعت ما خارج میکند، اموالش را بگیر و صاحب مال را طرد و زندان کن.^۴

معاویه می‌خواست خانواده‌ی پیامبر، هم از لحاظ پشتیبانی مردمی تنها و منزوی بماند، و هم قدرت اقتصادی برای بقا و مقاومت در برابر حکومت پیدا نکند.

کارگزاران و نازک‌اندیشان و توطئه‌گران نیز به آسانی برای قتل اشخاص برنامه‌ریزی می‌کردند. طبیعی بود که آنان در جستجوی دنیای خود بودند. وقتی می‌دیدند حضور و سخن حسن بن علی برای دنیای آنان ضرر دارد، به راحتی خون او را مباح می‌دانستند.

عمرو بن العاص صاف و پوست‌کنده به معاویه گفته بود: «مصر را اگر به من بدهی، با تو همکاری می‌کنم.» گفته بود:

معاوی لا اعطیک دینی و لم ائل

به منک دنیا فانظرن کیف تصنع

ای معاویه، دینم را به تو نمی‌دهم و در قبال دادن دینم به تو به وسیله‌ی تو به دنیا نیز دست نیازم. بنگر که چگونه باید رفتار کنی.^۵

^۱ همان، ص ۱۷۴ و ۱۷۵.

^۲ مقاتل الطالبین، ص ۷۳.

^۳ الغدیر، ج ۱۰، ص ۲۲۸.

^۴ الامام علی، صوت العدالة الإنسانية، ج ۴، ص ۳۲.

^۵ شرح نهج البلاغه، ج ۲، ص ۶۵.

معاویه به عمرو بن العاص می‌گوید: «حال که مصر را می‌خواهی، ممکن است عده‌ای گمان کنند که تو برای دنیا عمل می‌کنی.»

عمرو می‌گوید: «این حرف‌ها را رها کن.»

معاویه می‌گوید: «اگر می‌خواستم تو را امیدوار کنم و بفریم، چنان می‌کردم.»

عمرو می‌گوید: «من کسی نیستم که فریب بخورم.»

معاویه می‌گوید: «سرت را پیش بیاور، گوشت با من باشد تا رازی را برایت بگویم.»

عمرو سر و گوشش را نزدیک دهان معاویه می‌برد تا سرّی بشنود. معاویه گوش او را در دندان می‌گیرد و می‌گزد و می‌گوید: «دیدی که فریب خوردی. غیر از من و تو، کس دیگری که در این اتاق نیست. پس چه نیازی به درگوشی سخن گفتن^۱؟»

این منطق قدرت‌خواهی و هوش‌مندی‌های دنیایی بود. هوش‌مندی‌ای که بندبازی بس ماهرانه و عبور از روی طناب شیطان بود و خود عمال معاویه دچار و گرفتار همین جنگ قدرت بودند. به تعبیر امام خمینی رضوان الله علیه، آنان مثل گرگ‌هایی بودند که حلقه می‌زدند، و همه یکدیگر را می‌پاییدند. لحظه‌ای غفلت، مساوی بود با از دست دادن حوزه‌ای از قدرت. چنان که وقتی معاویه، عبدالله بن عمرو بن العاص را بر کوفه حاکم کرد، مغیره بن شعبه به معاویه گفت: «عبدالله بن عمرو را به کوفه حاکم کرده‌ای و پدرش را بر مصر. خودت را در میان دو آرواره‌ی شیر قرار داده‌ای!» معاویه، عبدالله بن عمرو را از کوفه برداشت و مغیره بن شعبه را گذاشت.

عمرو بن العاص، از داستان و دسیسه‌ی مغیره آگاه شد. عمرو به معاویه گفت: «مغیره را که دزد است بر کوفه حاکم کرده‌ای و نمی‌توانی اموال ربوده شده را از او پس بگیری؟ کسی را بگذار که از تو واهمه داشته باشد.» معاویه مسؤولیت جمع‌آوری اموال و مالیات را از مغیره گرفت و او را مأمور خطبه و نماز کرد.

عمرو به مغیره گفته بود: «تو روزی با معاویه درباره‌ی پسر صحت کردی؟»

مغیره گفته بود: «بله»

عمرو پاسخ داده بود: «این به آن^۲.»

^۱ پیکار صفین، ص ۶۰ و ۶۱.

^۲ تجارب‌الامم، ج ۲، ص ۱۵.

اما برای شهادت حسن بن علی، همه‌ی توطئه‌پردازان و توانایی‌ها گرد می‌آمدند. گرگ‌ها همه هم‌چنگال بودند. سرانجام جعه، دختر اشعث بن قیس الکندی عامل اجرای توطئه شد. او همسر حسن بن علی بود. (خانواده‌ی اشعث خانواده‌ی عجیبی بود. آینه‌ی عبرت! اشعث دستش به خون علی (ع) آلوده بود و دخترش، امام حسن (ع) را مسموم کرد و پسرش در کربلا، علیه امام حسین (ع) جنگید^۱). به او گفتند: «یزید می‌خواهد با تو ازدواج کند و صد هزار درهم نیز به تو خواهند داد.» او حسن بن علی را مسموم کرد. مسمومیتی که چهل روز طول کشید^۲.

سحرگه رهرویی در سرزمینی همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آن‌گه شود صاف که در شیشه برآرد اربعینی
درون‌ها تیره شد، باشد که از غیب چراغی برکشد خلوت‌نشینی^۳

در برابر چشمان اشک‌بار حسین و زینب کبری، امام حسن مجتبی (ع) می‌گفت: «بارها طعم زهر را چشیده‌ام. سه بار مسموم شده‌ام. اما این بار جوری دیگری است^۴.» به قول سنایی:

صد و هفتاد اند پاره‌جگر

به در انداخت زان لب چو شکر^۵

آن چهل شبانه‌روز، که آهنگ ناله‌ها و ندای امام مجتبی (ع) در خانه پیچیده بود و دوستان و آشناسان در آن غربت سنگین و یخ‌بندان تاریک ستم، به دیدار امام مجتبی می‌آمدند، زنی شاهد همه‌روزی رنج‌های آن خانه بود. او بر هر لخته‌ی جگر چشم دوخته بود و جانش از درد سوخته بود.

ده سال پیش، در تنهایی و تاریکی، پیکر خونین علی را به خاک سپرده بودند و حال، یک دهه بعد، شاهد شهادت امام مجتبی هستند. چراغ چشمان زینب،

^۱ السید محسن الامین، *اعیان الشیعه* (بیروت، دارالتعارف، بی‌تا) ج ۱، ص ۵۷۶.

^۲ *صواعق المحرقة*، ص ۸۶؛ سید هاشم رسولی محلاتی، *زندگانی امام حسن مجتبی (ع)* (تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۶۹ش) ص ۴۴۳. در *تحف العقول* شهادت امام حسن (ع) را دو روز بعد از مسمومیت ذکر کرده است.

^۳ *دیوان حافظ*، محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی (تهران، انتشارات انجمن خوش‌نویسان ایران، ۱۳۶۳ش) ص ۳۷۶.

^۴ *أئمتنا*، ج ۱، ص ۱۶۲ و ۱۶۳؛ حاکم نیشابوری، *المستدرک علی الصحیحین*، ج ۳، ص ۱۷۶.

^۵ سنایی، *حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة*، به تصحیح مدرس رضوی (انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۹) ص ۲۶۴.

همان چراغی بود که از غیب می‌سوخت. چشمانی درخشان و اشکی روشن.
یکاد زیتها یضیء.

ز شرم دیده‌ی گریان توست دیده‌ی نرگس

که سر نیاورد از غم، نمود جانب بالا^۱

^۱ دیوان جابر (اصفهان، انتشارات صفیر، ۱۳۶۰ش) ص ۲۸۱.

امام حسن مجتبی (ع)، در آن اربعین درد، بیش از همه نگران زینب بود و دغدغه‌ی او را داشت. گویی به روشنی می‌دید که در صحرایی سوزان، در کنار اجساد شهیدان، همه‌ی مصیبت‌ها بر قلب خواهرش می‌بارد. صخره‌ای بلند که رگبارها و توفان‌ها، چهره‌اش را روشن‌تر می‌کند و جویباری از اشک که آرام نمی‌گیرد. امام حسن (ع) به محض این که متوجه می‌شد زینب در کنار اوست، تلاش می‌کرد وضع خود را به‌تر از آنچه بود نشان دهد و اشاره می‌کرد ه تشت را از جلویش بردارند.

اربعین سر آمد و امام مجتبی خاموش شد. وصیت کرده بود که او را در مسجدالنبی، کنار مرقد پیامبر دفن کنند و اصرار کرده بود که در این امر، مبدا خونی ریخته شود. پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است از دفن او در مسجدالنبی ممانعت کنند. گفته بود: «از درگیری و خون‌ریزی اجتناب کنید. به ملاقات پیامبر می‌روم و روزگاران را برای او می‌گویم»^۱.

امام حسن و ابن عباس و عبدالله بن جعفر و علی بن عبدالله بن عباس، مراسم تغسیل و تکفین را انجام دادند. خانواده‌ی پیامبر با بدن پاک امام مجتبی، رهسپار مسجدالنبی شدند. مسجد در محاصره‌ی نظامیان بود. مروان بن حکم و سعید بن العاص، که حاکم مدینه بود، آنجا بودند. عایشه، همسر پیامبر، نیز در کناره، بر استری نشسته بود. از دفن امام مجتبی در مسجد جلوگیری کردند. گوینده‌ای با نگاه به همسر پیامبر گفته بود: «فیوماً علی بغل و یوماً علی جمل» روزی بر استر، و روزی نیز بر شتر.

ابن عباس با مروان صحبت کرد که حسن بن علی را در مسجد دفن نمی‌کنیم. اما زیارت می‌کنیم و تجدید عهد. او را در بقیع دفن خواهیم کرد^۲، در کنار مرقد مادرش فاطمه و جد‌های فاطمه بنت اسد^۳.

زنان بنی‌هاشم به عزاداری پرداختند. یک ماه عزاداری کردند. بازارها تعطیل بود و صدای مردم، به گریه بلند. خبر شهادت امام حسن (ع) به معاویه رسید. در

^۱ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۵۷۶.

^۲ همان.

^۳ ابن سبّه، تاریخ المدینة المنورة (قم، دارالفکر، ۱۳۶۸ش) ج ۱، ص ۱۰۷.

قول دیگری نیز در مورد چگونگی دفن امام حسن (ع) نقل شده است. ایشان وصیت کردند که او را برای تجدید عهد به مرقد پیامبر ببرند و پس از آن، برای تدفین او را در کنار قبر فاطمه بنت اسد و فاطمه‌ی زهرا (س)، قرار دهند. نگاه کنید به *ثمننا*، ج ۱، ص ۱۶۳.

جمعی که نشسته بود، بر خاک افتاد و سجده کرد و تکبیر گفت. دیگران نیز به تبعیت از او، سجده‌ی شکر به جای آوردند و تکبیر گفتند.^۱

این سجده و تکبیر، نماد مثلاً مسلمانی و بر حق بودن معاویه بود. یعنی با شهادت امام حسن، خشنودی خداوند حاصل شده است. اما واقعیت ناگفته و ناموده این بود که مشکل ولایتعهدی یزید برطرف شده است و معاویه می‌تواند از آن پس، با خاطر آرام و مطمئن، به طرح ولایتعهدی یزید بپردازد.

معاویه بلافاصله فدک را، که متعلق به خانواده‌ی پیامبر بود، به سه سهم تقسیم کرد و به مروان بن حکم و عمرو بن عثمان و یزید، پسرش، داد.^۲

از هر فرصت و مناسبتی برای مطرح کردن یزید استفاده می‌کرد و به آنانی نیز که علیه خانواده‌ی پیامبر می‌کوشیدند، جایزه می‌داد.

هرچند مجری و عامل حادثه‌ی مسمومیت امام حسن (ع)، جعه، همسر امام بود، اما کارگردان و توطئه‌پردازش، مروان بن حکم بوده است.

معاویه برای بیش‌تر مطرح کردن یزید و نشان دادن شایستگی و لزوماً سزاواری او برای حکومت، دو کار مهم دیگر کرد که هر دو، به ویژه با توجه به شخصیت و هویتی که یزید از خود نشان داد، در خور توجه است.

معاویه سپاهی را برای جنگ با روم و فتح قسطنطنیه - کنستانتینوپل - تدارک دید. سپاهی مرکب از مبارزان، که قرار بود از راه زمین و دریا، قسطنطنیه را محاصره و فتح نماید. معاویه گفته بود فرماندهی سپاه با یزید باشد.^۳ اما یزید نرفت! مسلمانان دچار بیماری تب و آبله شدند. رومیان نیز از قسطنطنیه دفاع کردند. خبر این ناکامی‌ها به یزید رسید که در ناحیه‌ی «دیرمران» در دمشق، به شادخواری و شادمانی ایام را می‌گذراند. آن روزها با امرکثوم، دختر عبدالله بن عامر ازدواج کرده بود و امرکثوم هم در دیرمران بود. یزید وقتی خبر را شنید، سرود:

إذا ارتفعت علی النماط مصطبحا بدیر مران عندي امرکثوم

فما ابالي بما لاقت جنودهم ب(الغزقدونه) من حمی و من موم^۴

وقتی از نوشانوش باده‌ها در دیرمران، در حالی که با
امرکثوم سرشار و مست افتاده‌ایم، از آنچه به لشکر آنان از

^۱ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۵۷۶.

^۲ ج ۱، ص ۱۶۷.

^۳ حسن ابراهیم حسن، تاریخ الاسلام (بیروت، دار احیاء التراث العربی، ۱۹۶۴م) ص ۲۸۰.

^۴ مقدمه‌ی مرآة العقول، ج ۲، ص ۱۴۷.

تب و بیماری در «غذقذونه» نصیب شده است، چه نگرانی و
دغدغه‌ای دارم!

آنچه برای یزید اهمیت داشت، شعر و شراب بود و آنچه بی‌اعتبار بود،
سرنوشت مسلمانان و شکست دیانت آنان.

معاویه در فرصتی دیگر، یزید را به حج فرستاد. البته به یاد داشته باشیم که
در این ایام، یزید جوانی بیست و چند ساله است. یزید در مدینه، مجلس شراب
برپا کرده بود. بوی شراب و عطر در فضا پیچیده بود. در این حال عبدالله بن عباس
و حسین بن علی را به مجلس آوردند.

امام حسین پرسیده بود: «این چه بساطی است؟»

یزید گفته بود: «این عطری است که در شام برای ما درست می‌کنند.»

قدحی خواسته بود و نوشیده بود. قدحی دیگر خواست و گفت: «ای
اباعبدالله! تو هم بنوش.»

حسین بن علی، برافروخته، بر او فریاد زده و مجلس را ترک کرده بود و یزید
خوانده بود:

ألا سا صاح للعجب	دعوتک ثم لم تجب
إلى القينات وللذا	ت و الصباح و الطرب
و با طيبة مكللة	عليها سادة العرب
وفيهن التي تبلت	فؤادک ثم لم تتب ^۱

شگفتا! ای هوشیار تو را می‌خوانم و پاسخ نمی‌گویی.
به سوی رامش‌گران و کام‌جویی‌ها و شراب و شادمانی. ز
باده‌ای بلورین که بزرگان عرب بدان شیفته‌اند. باده‌هایی که
جان را تازه می‌کند. جان تو را هم طراوت می‌بخشد. آن‌چنان
که هرگز به توبه نخواهی گرایید.

معاویه و کاگزاران او، عملی شادمانی یزید بودند و چینندگان اسباب سفره‌ی
قدرت او.

یزید عاشق زینب بنت اسحق، همسر عبدالله بن سلام شده بود. زنی که در
زیبایی و دانایی و ادب و هنر و ثروت، زبان‌زد همگان بود. یزید بی‌تاب شده بود و
رنجور. معاویه به او گفت: شکیبایی پیشه کن تا راهی پیدا کنیم. عبدالله بن
سلام، حاکم عراق بود. معاویه به ابوهزیره و ابوالدرداء گفت که دوست دارد

¹ همان، ص ۱۴۷ و ۱۴۸.

دخترش را به فرد شایسته‌ای مثل عبدالله بن سلام بدهد و به آنها گفته بود با دخترش مشورت کنند.

دختر معاویه هم که در این نمایش‌نامه‌ی قدرت و عشرت، نقشی بر عهده داشت، گفته بود: عبدالله بن سلام مردی شایسته است. اما او نمی‌تواند زینب بنت اسحاق را تحمل کند. با عبدالله بن سلام صحبت کردند و او هم مثل زرگر سمرقندی که اسیر زر و جاه شده بود، در اولین فرصت زنش را طلاق داد که با دختر معاویه ازدواج کند.^۱

او را سرگردانند و همه فهمیدند که بازی خورده است.

معاویه گرفتار «خلاف‌آمد» فرساینده‌ای شده بود. از سویی نمی‌خواست یزید از او برنجد و از سوی دیگر، می‌دانست که این جلوه‌های پرمفسده‌ی منش یزید، کار را تباه میکند و ولایتعهدی یزید به ثمر نمی‌نشیند و سرانجام نمی‌یابد.

معاویه در اندیشه‌ی خواستگاری «فاطمه»، دختر زینب (س)، برای یزید بود. به این نکته‌ی بس مهم اشاره شد که معاویه می‌خواست مرزها شکسته شود و در فضای حکومت او، نتوان حق و باطل و شب و روز را از یکدیگر تمییز داد. معاویه می‌اندیشید که ازدواج یزید با دختر زینب (س)، می‌تواند برای یزید محبوبیتی مردمی به بار آورد. معاویه به مروان بن حکم، که یک بار کارگزار توطئه‌ی مسمومیت و شهادت امام حسن بود، دستور داد از عبدالله بن جعفر، دخترش را خواستگاری کند.^۲ و عبدالله بن جعفر گفته بود: اختیار ازدواج دخترش، با امام حسین است.^۳

توطئه‌ی ازدواج یزید با زینب بنت اسحاق را امام حسین بر هم زده بود و این بار نیز توطئه‌ی معاویه، نقش بر آب می‌شد.

^۱ الامام علی، صوت العدالة الإنسانية، ج ۴، ص ۵۸ تا ۶۵.

البته این داستان تفصیل بیشتری دارد. در یک کلام، زینب بنت اسحاق هم نصیب یزید نشد و مدتی بعد به خانه‌اش برگشت.

^۲ ابن اسحاق، السیر و المغازی، ص ۲۵۹.

^۳ البلاذری، انساب الاشراف (بیروت: ۱۹۷۹ م، ۱۴۰۰ ق) ص ۱۴۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۰۷ و ۲۰۸.

معاویه در سال ۵۶ هجری، ولایتعهدی یزید را اعلام کرد و از عمال خود خواست تا مردم را برای بیعت با یزید، به عنوان ولیعهد، آماده کنند.^۱

طرح آشکار ولایتعهدی یزید، علامت استقرار کامل جریان پادشاهی بود. در گذر سال‌ها، به ویژه در دهه‌ی چهل و پنجاه، بسیاری از شخصیت‌های برجسته درگذشته، و یا توسط معاویه و کارگزاران او شهید شده بودند و به نظر می‌رسید که جامعه‌ی اسلامی، زمینه‌ای کاملاً مساعد و منفعل پیدا کرده است. البته این خود، روان‌شناسی قدرت بی‌مرز است که گمان دارد جامعه و مردم و شرایط، همان گونه‌اند که او می‌پندارد. نگاه او نیز در سطح پدیده‌ها و جمعیت‌ها باقی می‌ماند. چنان که معاویه گمان می‌کرد با دسیسه‌ها و تبعیدها و شهادت‌ها و سکه‌ی رایج هتک خانواده‌ی پیامبر، زمانه بر مراد او می‌گردد و همواره بر همان پاشنه و زمینه خواهد گشت! و لزوماً نمی‌توانست ابعاد دیگر مسأله را ببیند و بکاود.

وقتی زیاد، حاکم بصره، به معاویه گفته بود: «ای امیر! همانا نامه‌ات با دستوری که در آن بود، به من رسید. مردم چه خواهند گفت وقتی که آنان را به بیعت با یزید دعوت کنیم؟ در حالی که او با سگ‌ها و میمون‌ها بازی می‌کند و جامه‌های رنگین می‌پوشد و پیوسته شراب می‌نوشد و شب را با ساز و آواز می‌گذراند و هنوز حسین بن علی و عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر در بین مردم‌اند. لیکن می‌شود که او را دستور دهی، تا یک سال یا دو سال، به اخلاق اینان درآید، شاید بتوانیم او را بر مردم مشتبه سازیم.»

معاویه خشمگین شده، گفت: «وای من بر پسر عبید، خبر یافته‌ام که خواننده او را سرگرم کرده است که امیر پس از من، زیاد است. به خدا سوگند که او را به مادرش سمیه و پدرش عبید بازگردانم.»^۲

تهدید معاویه، چیزی شبیه باطل کردن شناسنامه، و بر باد دادن هویت جعلی زیاد بود. مادر زیاد، از جمله زنانی بود که بالای خانه‌اش در دوران جاهلیت، پرچم رسوایی و رهاشدگی نصب کرده بود و مردان را به سوی خود می‌خواند. وقتی مادر زیاد - سمیه - زیاد را به دنیا آورد و زیاد رشد کرد و زبان‌آوری و تیزهوشی و ترفندهایش را بروز داد، خانواده‌ی ابوسفیان او را به خود ملحق کردند، که زیاد

^۱ الکامل، ج ۲، ص ۵۰۳؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۲۲۴.

^۲ تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۴۸؛ مقدمه‌ی مرآة العقول، ج ۲، ص ۱۴۷.

پسر ابوسفیان است. این الحاق زیاد به عنوان پسر ابوسفیان، خود نقض سنت‌ها و سخن صریح پیامبر بود. حال معاویه، زیاد را تهدید می‌کرد که شناسنامه‌ات را باطل می‌کنم. این نیز از جمله شگردهای منطق قدرت است که حتی نزدیک‌ترین و مطمئن‌ترین کارگزارانش، امنیت شغلی و روانی ندارند و نمی‌دانند که «شب آبیستن است، تا چه زاید سحر.»

البته در آن نظام ظلم و نامردمی، طبیعی بود که زیاد خود را شایسته‌تر از یزید بداند و برای بقای خود و توسعه‌ی قدرت بیشتر خویش، موضع بگیرد. منتها مشکلس این بود که از گلیم خود، پا فراتر نهاد.

مخالفت زیاد با ولایتعهدی یزید، با نگاه به آینده‌ی درخشان‌تر برای خود شکل گرفت. و البته طرح ولایتعهدی یزید از طرف مغیره بن شعبه نیز، برای حفظ خود بود. مغیره گمان داشت که ممکن است حکومت او دچار تغییر احوال شود. برای بقای خود و نگرانی‌ای که از عبدالله بن عامر بن کریز داشت، به معاویه گفت: «ای امیر، سن من بالا رفته و نیروی من ضعیف شده و از کار بازمانده‌ام و از دنیا هم به آنچه نیاز داشتم، رسیده‌ام. به خدا قسم، بر چیزی از دنیا افسوس نمی‌خورم، جز یک چیز. که تصور می‌کنم با آن، حق تو را بر خود ادا کنم و دوست دارم که مرگم فرا نرسد و خدا نیکو مرا یاری کند.»

گفت: «آن چه کاری است؟»

گفت: «من بزرگان کوفه را به بیعت کردن برای یزید، پسر امیرالمؤمنین، به ولیعهدی فراخواندم و آنان هم پیشنهاد مرا پذیرفتند و برای این کار، ایشان را آماده و شتابنده یافتم. لیکن نخواستم که کاری جز با نظر امیرالمؤمنین انجام داده باشم.^۱» گفته‌اند زبان خر را خلج کی‌داند. معاویه بلافاصله مقصود مغیره را دریافت و گفت: «به حکومت خویش ادامه بده و مردمی را راضی کن.»

در کنار این جریان مسلط پادشاهی و نابودی ارزش‌ها و آرمان‌های اسلامی، تلاض امام حسین و زینب این بود که خاطره‌ی جریان پیامبری و ولایت خاموش نشود.

دو سال قبل از مرگ معاویه، در سال ۵۸ هجری - و به روایتی در سال ۵۹ هجری - امام حسین و عبدالله بن عباس و عبدالله بن جعفر، حج برگزار کردند. امام حسین تمامی خانواده‌ی بنی‌هاشم، از زن و مرد و دوست‌داران و پیروان را دعوت کرده بود که چه حج انجام داده‌اند و یا نداده‌اند، در آن سال، همگی به حج بیایند. همگی آمدند. در «منی» جمعیتی حدود ۷۰۰ مرد در نقطه‌ای جمع شدند. ۲۰۰ نفر از صحابه‌ی پیامبر نیز در میان آنان بودند. امام حسین برای آنان صحبت کرد و پس از حمد و سپس خدای بزرگ گفت:

^۱ تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۴۷ و ۱۴۸.

می‌دانید این طاغوت ستمگر با ما و پیروان ما چگونه رفتار کرده است؟ خودتان دیده‌اید و شنیده‌اید و باخبرید. می‌خواهم مطلبی را از شما سؤال کنم. اگر به راستی سخن گفتم، مرا تصدیق کنید و اگر به دروغ سخن بر زبان آوردم، تکذیب کنید. سخنم را بشنوید، آن را بنویسید، و وقتی به شهر و دیار و قبیله‌تان برمی‌گردید، افراد مورد اطمینان خودتان را جمع کنید و این سخن را به آنان برسانید. ما نگران هستیم و این دغدغه را داریم که حق ما فراموش شود.

امام حسین جریان غدیر را برای جمع تعریف می‌کند و از حقوق خانواده‌ی پیامبر سخن می‌گوید. صدای جمعیت بلند می‌شود که آری، به خدا سوگند سخنان تو راست و درست است^۱.

جمع کردن مردم، مردمی که آخرین امید بقای جریان پیامبری و ولایت بودند و توجه دادن به آنان، برافروخته داشتن شعله‌ی آگاهی و ایمان در متن جامعه‌ی ستمزده و سرکوب شده و سانسور گشته‌ی آن روزگار بود. چراغی در تاریکی اسلام. تمام تلاش امام حسین (ع) این بود که این چراغ، هر چند با شعله‌ای هراسان، خاموش نشود و ریشه‌ها در خاک نمیرد. «قرآن»، که از آن در آن روزگار جز نامی نمانده بود، تکیه‌گاه دیگری بود که امام حسین با عنایت در توجه دادن و انس با آن و کوشید، و البته او خود آمیزه‌ای از قرآن و انسان بود. انسانی که قرآن بر وجودش خیمه زده است، و قرآنی که آیاتش در جان روشن حسین، جریان یافته است.

روزی حسین قرآن تلاوت می‌کرد. زینب بر او وارد شد. حسین تمام قامت در برابر زینب برخاست^۲. احترام ویژه‌ای که امام حسین برای زینب قائل بود، جدای از حرمت داشتن قرآن نبود. در آن روزگار، دو جریان قرآن و اهل بیت از یکدیگر جدا افتاده بودند. معاویه و کارگزارانش، در خطبه‌های جمعه، همواره آیات قرآن را تلاوت می‌کردند. اما قرآن بدون اهل بیت، نه تنها حرکت‌آفرین و کمال‌بخش نبود، که ابزار مشروعیت بخشیدن به حکومت ستم بنی‌امیه شده بود. پیامبر فرموده بود: «إِنِّي تَارِكٌ فَيَكُمُ الثَّقَلَيْنِ، كِتَابُ اللَّهِ وَ عِترَتِي؛ من دو وزنه‌ی گران‌قدر در میان

^۱ //غدیر، ج ۱، ص ۱۹۸ و ۱۹۹.

^۲ شیخ محمد حسن بن سابقی، *مرقد العقیلة زینب* (بیروت، مؤسسه الأعمی، ۱۳۹۹ق) ص ۹۳؛ زینب دخیل، ص ۶۷.

شما باقی می‌گذارم. کتاب خدا، و خاندانم.» و پیامبر، مکرر بر خاندان خویش تأکید کرده بود^۱.

^۱ صحیح مسلم (بیروت، دار احیاء التراث العربی، ۱۹۷۲م) ج ۴، ص ۱۸۷۳؛ فضائل الصحابه، حدیث ۳۶ و ۳۷؛ معجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی (لیدن، مکتبه بریل، ۱۹۶۳م) ج ۱، ص ۲۹۴.

جریان پادشاهی، در قله‌ی قساوت و سیطره‌ی ستم بود. دو دهه حکومت معاویه و تلاش بی‌وقفه‌ی دستگاه حدیث‌سازی و تبلیغ و ترویج معاویه و خانواده‌اش، چنان فضایی را فراهم کرده بود که نسل جدید، به سادگی معاویه را خلیفه‌ی رسول‌الله (ص) و یا خلیفه‌الله می‌پنداشت و مخالفین او، حتی خاندان پیامبر را، عده‌ای که بر حق نیستند تصور می‌کردند. قدرت اقتصادی معاویه و بخشش‌های بی‌حساب او نیز انسان‌های دنیاطلب را به سوی او می‌کشانید. انسان‌هایی که آن‌چنان اسیر دنیا شده بودند، که گویی دنیا نه گذرگاهی موقت، بل که باراندازی ابدی است، هرچه گسترده‌تر و آبادتر و بهره‌مندی بیش‌تر، نمونه‌ای را این‌کثیر در *البدایه و النهایه* نقل کرده که عبرت‌آموز است.

مردی از معاویه کمک خواست. گفته بود: «دارم خانه می‌سازم و به ۱۲ هزار تیر چوبی احتیاج دارم!» معاویه پرسیده بود: «خانه‌ات در کجاست؟»

گفته بود: «در بصره.»

معاویه گفته بود: «مساحت خانه‌ات چقدر است؟»

صاحب‌خانه پاسخ داده بود: «دو فرسخ در دو فرسخ.»

معاویه گفته بود: «نگو خانه‌ام در بصره است. بگو بصره در خانه‌ی من است.»^۱

این مرد بینوا، که دنیا را در خانه‌اش خلاصه کرده بود، نمونه‌ای بود از گرایش رها و بی‌مرز به سوی دنیا. شاعران نیز که مأموران تبلیغ حکومت بودند، از زبان و هنر خود، نمایی جذاب برای رژیم می‌ساختند و کام خود را نیز شیرین می‌کردند.

اخطل، که شاعر دربار معاویه و یزید بود، می‌سرود:

إلی امری لا تعیدنا نوافله	أظفره الله فلیهننا له المظفر
الخائض الغمر و المیمون طائره	خلیفة الله یتسقی به المطر...
و یوم صفین و الأبصار خاشعة	أمدهم إذ دعوا من ربهم مدد ^۲

^۱ ابن کثیر دمشقی، *البدایه و النهایه فی التاریخ* (مطبعة السعادة)، ج ۸، ص ۱۴۰ و ۱۴۱.

^۲ حنا الفاخوری، *تاریخ ادبیات زبان عربی*، ترجمه‌ی عبدالمحمد آیتی (تهران، طوس، بی‌تا) ص ۲۰۸.

به مردی که عطایایش ما را بی‌نصیب نمی‌گذارد،
خداوند پیروزش سازد و پیروزی گوارای او باد. آن‌که در
ورطه‌ی مخاطرات فرو می‌رود. آن مرد نیک‌بخت،
خلیفه‌ی خداوند، که با نام او باران طلب می‌کنند. در روز
صفین که چشمان از روی خضوع بر زمین دوخته شده
بود، چون از پروردگارشان خواستند، خداوند به آنان مدد
رسانید....

شاعر در همان آغاز، میزان و ملاک حق را معین کرده است! بخشش‌های
خلیفه‌الله که بهره‌ی شاعر می‌شود، او را در موقعیت داوری قرار می‌دهد که
معاویه بر حق و تأیید شده از سوی خداوند، و علی بر باطل بوده است.

در آخرین سال‌های حکومت معاویه و تثبیت یزید به عنوان ولیعهد، معاویه
گمان می‌کرد که دیگر صدای مخالفی برنخواهد خواست. اگر هم صدایی برخیزد،
از دو سه نفر است، که آن هم اثری تعیین‌کننده ندارد.

معاویه می‌خواست ولایتعهدی یزید به گونه‌ای مطرح شود که انگار خواست
مردم بوده است.

مظلوم مردم!

مرگ زیاد فرصت مناسبی برای اجرای برنامه‌ی سازمان داده شده بود.
معاویه، اول در اندیشه بود که کدام مخالف را می‌توان خرید. صد هزار درهم برای
عبدالله بن عمر فرستاد. عبدالله پذیرفت. لکن وقتی به او گفتند که این هدیه برای
بیعت با یزید است، گفت: معاویه گمان کرده که ارزش دین من پایین آمده است!
و مبلغ را مسترد داشت.^۱

معاویه بر مروان بن حکم نامه‌ای نوشت که مسأله‌ی جانشینی معاویه را به
شکل کلی و بدون نام بردن از کسی، برای این که جنبه‌ی مشورتی با مردم پیدا
کند، با مردم در میان بگذارد. مروان در مسجد مدینه موضوع را مطرح کرد. عده‌ای
گفتند تصمیم درست و به‌جایی است.

مروان وضعیت را برای معاویه توضیح داد. در نامه‌ی دوم، معاویه به مروان
گفت: یزید را انتخاب کرده است!

عبدالرحمن بن ابی‌بکر از میان مردم برخاست و فریاد زد که به خدا سوگند،
مروان و معاویه دروغ می‌گویند و آنان برای امت محمد اراده و اختیاری قائل
نیستند. بل که می‌خواهند حکومت را تبدیل به پادشاهی کنند، که هرگاه شاهی
مرد، شاه دیگری بر جایش بنشیند.

^۱ /الکامل، ج ۳، ص ۵۰۶.

مروان گفت: این آدم همان کسی است که این آیه درباره‌اش نازل شده است که «والَّذِي قَالَ لَوْلَاذِي أَفْ لَكَمَا؛ أَنْ كَهْ بِهٖ پَدْرٍ وَ مَادْرِيْشْ كَقْت: اَفْ بَرِ شَمَا»^۱.
عایشه، همسر پیامبر که در پشت پرده نشسته بود، صدایش به دفاع از برادرش بلند شد که مروان! مروان!

مردم ساکت شده بودند. مروان به سوی عایشه توجه کرد.

عایشه گفت: تو گفتی این آیه درباره‌ی عبدالرحمن است؟ دروغ گفتی، این آیه درباره‌ی فلان بن فلان است. امّا تو خود، پاره‌ای از لعنت خدایی!

امام حسین (ع) برخاست و ولایتعهدی یزید را انکار کرد. عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر نیز به اعتراض برخاستند. وضعیت را مروان برای معاویه نوشت. دیدند در مدینه با توجه به مخالفت و اعتراض حسین بن علی و دیگر افراد شناخته شده و مؤثر، زمینه مناسب نیست. شروع کردند به دعوت گروه‌های مختلف و نمایندگان قبایل، که به شام بروند و با یزید بیعت کنند.

محمد بن عمر و بن حزم، در رأس گروهی از مدینه رفت و احنف بن قیس با گروهی از بصره. معاویه به ضحاک بن قیس - که فرمانده نیروهای مسلح بود - گفت: وقتی همه‌ی گروه‌ها و هیأت‌ها اجتماع کردند، من برایشان صحبت می‌کنم. وقتی سکوت کردم، برخیز و دعوت کن که با یزید بیعت کنند و مرا بر این کار تشویق کن! همین سناریو انجام شد و هر کس برای بیش‌تر شیرین کردن کام یزید و معاویه سخن گفت.

مثلاً یزید بن مقلع العذری برخاست. او ضمن اشاره به معاویه، گفت: این امیرالمؤمنین است. اگر درگذشت، این یکی - به یزید اشاره کرد - امیرالمؤمنین است!

اگر کسی سرپیچی کند، این برای اوست. - به شمشیرش که آن را در هوا چرخانده بود، اشاره کرد. معاویه گفت: بفرمایید بنشینید که به‌ترین سخن‌وران هستی!^۲

در شام و عراق ولایتعهدی یزید مشکلی نداشت. برای طرح قضیه و حمایت همه‌جانبه از ولایتعهدی یزید و سرکوب مخالفین، معاویه خود به مدینه و مکه رفت تا قلمرو حجاز نیز آماده شود. هزار نفر سواره‌نظام نیسر همراه خود برد. در مدینه با حسین بن علی مواجه شد و به امام حسین (ع) گفت: «لا مرحباً و لا أهلاً بدنه يتفرق دمها و الله مهريقه!» از دیدار امام حسین اظهار ناخشنودی و خشم کرد و گفت: شتری که خونسش به جوش آمده و خداوند خونسش را خواهد ریخت.

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۴۶ (احقاف)، آیه‌ی ۱۶.

^۲ الکامل، ج ۳، ص ۵۰۶ تا ۵۰۸.

امام حسین (ع) گفت: «لختی درنگ کن، به خدا سوگند من شایسته‌ی سخن تو نیستم.» معاویه گفت: «بدتر از آنی!»^۱

این همان معاویه‌ای است که به حلم و شکیبایی مشهور بوده است. سخن درشت و ناهموار او، و در برابر، پاسخ امام حسین، نشان‌گر آن است که از نفسی مطمئنه برخاسته است.

در صفین نیز وقتی یاران معاویه علی را ناسزا می‌گفتند، یاران علی به نزد او آمدند که مقابله به مثل کنند. امام فرمود: ناخشنودم که شما از جمله‌ی ناسزاگویان باشید.

طبیعی است امامی که سخن و سیره‌ی او، هر کلمه و هر رفتارش برای همیشه به انسان‌ها درس شرافت و کرامت می‌بخشید، چگونه می‌توانست بدزبان و هتاک باشد؟ حتی نسبت به معاویه و ...

چون سخن در وصف این حالت رسید

هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

معاویه هم زبان ناسزا به کار برد و هم زبان تهدید و ارعاب. به مردم گفت: «تاکنون در مقابل شما تحمل کردم. اکنون به خدا سوگند یاد می‌کنم که اگر کلمه‌ای ناموافق در پاسخ سختم - دعوت به ولایتعهدی یزید - از یکی بشنوم، مجال نمی‌دهم که کلمه‌ای دیگر بر زبان آورد. شمشیرها قبلاً گردن او را زده‌اند.

نظامیان در مسجد پخش شدند و در میان مردم با شمشیرهای آخته و آماده موضع گرفتند. گفت: «مردم! من با مشورت شما و بزرگان شما، یزید را به عنوان ولیعهد معرفی می‌کنم.» و «در آن خراب‌آباد شهر بی‌تپش»، صدای اعتراضی از ترس شمشیرها و تهدیدها برنخاست^۲. گفت: «فایعوا علی اسم الله؛ به نام خدا بیعت کنید.» و بیعت کردند.

^۱ همان، ص ۵۰۸.

^۲ همان، ص ۵۱۰ و ۵۱۱.

فصل چهارم

مرگ معاویه و پادشاهی یزید

« ۲۱ »

لعبت هاشم بالملک فلا

خبرٌ جاء و لا وحیٌ نزل^۱

خاندان هاشم با پادشاهی بازی کردند. پادشاهی مثل گوی در دستان آنان بود. وگرنه، نه خبری آمد و نه وحی فرو فرستاده شده است.

معاویه در زمانه‌ای در آستانه‌ی مرگ و واگذاری پادشاهی به یزید بود، که حکومت او مختصات عبرت‌آموزی پیدا کرده بود. شرایطی که می‌توان با تکیه بر آن، حادثه‌ی کربلا و عاشورا و اسارت خانواده‌ی پیامبر را تبیین کرد و شناخت. ابوالاعلی مودودی هشت مشخصه برای آن دوران و برای جریان پادشاهی ذکر کرده است که توجه بدان ضروری است:

۱. دگرگونی درباره‌ی نحوه‌ی جای‌گزینی حاکم.
۲. دگرگونی در روش زندگی حاکم.
۳. دگرگونی در کیفیت بیت‌المال، به گونه‌ای که بیت‌المال ثروت شخصی حاکم تلقی می‌شد.
۴. پایان آزادی ابراز نظر و باور

در عهد پادشاهی، وجدان‌ها زندانی گردیدند و زبان‌ها حبس شدند. رسم بر این شد که لب بگشای، اما فقط برای تعریف و ستایش و در غیر این صورت، مهر سکوت بر لب بزن و اگر وجدانتان چنان نیرومند است که شما نمی‌توانید از حق گویی بر حذر باشید، پس برای بستن و کشتن، تعذیب و شکنجه، آماده باشید^۲.

به این نمونه‌ها دقت کنید:

^۱ تذکرة الخواص، ص ۲۶۱؛ در *شذرات الذهب* این بیت، این گونه نقل شد:

لعبت هاشم بالملک فلا
ملک جاء و لا وحی نزل

نگاه کنید به *شذرات الذهب*، ج ۱، ص ۶۹.

^۲ خلافت و ملوکیت، ص ۱۹۶.

مروان بن حکم در زمان حکومت خود بر مدینه، مسور بن محزمه را به این اتهام هتک و مجازات کرد که در برابر مروان گفته بود: «سخن تو واهی و بیهوده است.» و مدتی بعد عبدالملک بن مروان در سال ۷۵ هجری وارد مدینه شد و بر منبر پیامبر ایستاد و گفت: «من درمان دردهای مردم را جز شمشیر نمی‌دانم. اگر کسی به من بگوید اتق الله - از خدا پروا کن - گردنش را می‌زنم.»

البته این عبدالملک که بسیار شتاب‌زده بود، هفت ماهه متولد شده بود و همین اسباب طنز مردم نیز شده بود.^۱

۵. پایان آزادی قضا.

روزی علی (ع) از عمر رنجیده بود که چرا با علی محترمانه سخن گفته و طرف دیگر مخاصمه را عادی نام برده است. اندوه، چهره‌ی علی را پوشانده بود. عمر پرسیده بود: «آیا از این که در کنار خصم قرار بگیری، اندوه‌گینی؟»

علی گفته بود: «نه! از این که می‌بینم میان من و او به برابری سخن نمی‌گویند، مرا محترم می‌شمردند و با کنیه خطاب می‌کنند و او را بدون کنیه، از این اندوه‌گینم.^۲»

اما در روزگاری که از آن سخن می‌گوییم، جان و مال و آبروی مردم بر سر انگشت پادشاه به بازی گرفته می‌شد. هر که را می‌خواست، می‌کشت و هر که را می‌پسندید، رها می‌کرد.

۶. پایان حکومت شورایی.

نمونه‌هایی از شورا و مشورت نمایشی را در مورد ولیعهدی یزید اشاره کردیم.

۷. ظهور و بروز عصیتهای نژادی و قومی.

۸. نابودی برتری قانون.

در این زمان، حرمتی برای قانون و مردم نمانده بود. زیاد، هنگامی که به عنوان والی بصره و کوفه معین شده بود، بالای منبر مسجد جامع کوفه خطبه می‌خواند. چند نفری به سویش سنگ پرتاب کردند. بلافاصله دستور داد درهای مسجد را بستند و افرادی را که مظنون به پرتاب سنگ بودند، بازداشت کردند و بدون محکمه دستان آنان را قطع کردند.^۳

^۱ الکامل، ج ۴، ص ۱۹۲.

^۲ الامام علی، صوت العدالة الإنسانية، ج ۱، ص ۷۱.

^۳ تاریخ الامم والملوک، ج ۴، ص ۱۷۴ و ۱۷۵.

این ویژگی‌ها، چهره‌ی حکومت معاویه را به خوبی نشان می‌داد. البته ذکر این نکته ضروری است که ابوالاعلی مودودی زاویه‌ی انحراف را از خلافت به ملوکیت می‌داند و لزوماً تحلیل او بر همین مبنا شکل می‌گیرد.^۱ در حالی که زاویه‌ی انحراف در آغاز نسبت به جریان پیامبری و ولایت بوده است.

روزگار سختی بود. خانواده‌ی پیامبر در میان مردم بودند. و حکومت به نام قرآن و اسلام، آنان را سرکوب می‌کرد. استبداد با تمام هیبت و ماهیتش بروز کرده بود. یأس و سرخوردگی، فضای عمومی و حاکم بر جامعه بود، که: کاری نمی‌شود کرد. همه چیز از دست رفته است.

داستان مشیت و درفش است و «جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است.»

تنهایی و نومیدی و بی‌هنجاری و بی‌آیندگی در فضای جامعه موج می‌زد و در برابر، شادمانی و شادخواری و کامجویی یزید و یارانش در مقابل همه بود. مردم خون می‌خوردند و خاموش بودند و به قول ابوالعتاهیه در شعر نابش:

رغیف خبز یابس تأکله فی زاویه
و غرفةً ضيقة نفسک فیها خالیه
أو مسجد بمعزل عن الوری فی ناحیه
خیر من الساعات فی فی القصور العالیة^۲

تکه‌ای نان خشک که آن را در گوشه‌ای تناول کنی،
اتاقی تنگ در تنها در آن بیارامی، یا مسجدی دور افتاده در
ناحیه‌ای، بهتر از ساعاتی است که در سایه‌ی قصرهای سر
به آسمان ساییده، به سربری.

این اندرز ابوالعتاهیه که در نهایت گفته است:

طوبی لمن یسمعها

تلک لعمری کافیه

خوشا بر احوال آن که اندرز او را می‌شنود، که به جن
خودم - جان ابوالعتاهیه! - این اندرز، او را بس خواهد بود.

این‌ها، همه، واکنشی است در برابر استبداد و سرکوب، و مقاومت در برابر حکومت.

^۱ خلافت و ملوکیت، ص ۱۸۷ تا ۲۲۵.

^۲ الامام علی، صوت العدالة الإنسانية، ج ۵، ص ۱۱۰ و ۱۱۱.

معاویه در برابر دریای متلاطم مردم تربیت شده در ستم و تبلیغات و تحریف ارزش‌ها و هتک انسان‌های بزرگ، روزهای آخر زندگی‌اش را می‌گذراند و جان می‌داد. انگار صدای پای مرگ را در دالان تاریک عمر تباه خود می‌شنید. و طنین آن، قلبش را می‌لرزاند. در تاریکی و تنهایی رها شده بود. سرما بر جانش هجوم برده بود. گویی خون در شبکه‌ی رگ‌هایش یخ زده بود. لباس‌های ضخیم بر تنش پوشانده بودند. لرزش کم نمی‌شد. لابه‌لای لباسش را مملو از پر پزندگان کردند، اثری نبخشید. دندان‌های کلید شده‌اش بر هم می‌خورد و می‌گفت:

«تَبَّأ لَكَ مِنْ دَارٍ، مَلَكْتِكَ أَرْبَعِينَ سَنَةً، عَشْرِينَ أَمِيرًا
و عَشْرِينَ خَلِيفَةً، ثُمَّ هَذَا حَالِي فَيْكُ وَ مَصِيرِي مِنْكَ تَبَّأ
لِلدُّنْيَا وَ لِمَحَبِّبَيْهَا.» نفرین بر تو ای روزگار و سرزمین،
چهل سال بر تو پادشاهی کردم. بیست سال امیر بودم
و بیست سال خلیفه. اکنون حال روزم با تو و گذرم از
تو، چنین است. نفرین بر دنیا و دوست‌داران آن.

آیا در این لحظات، سیمای روشن علی بر نگاه و نظر معاویه نبوده است؟ که سال‌های سال عمّال او به سب و هتک علی پرداختند و دنیا هیچ‌گاه نتوانست برای لحظه‌ای علی را غافل کند. آیا سیمای حجر بن عدی در برابر معاویه نبوده است^۱؟ او که با یارانش، با دستان زنجیر شده، به شهادت رسیدند. معاویه صحنه را به گونه‌ای طراحی کرده بود که انگار او دستور قتل نمی‌دهد. عده‌ای رجاله جمع بودند. معاویه گفته بود: سزای چنین کسی چیست؟ و همه فریاد زده بودند: باید کشته شود. و حجر گفته بود: او را همان‌گونه که به شهادت می‌رسد، با دستان زنجیر شده و پیکر خونین، به خاک بسپرنند. فردایی هم خواهد بود و او با پیامبر سخن خواهد گفت. سرما معاویه از برون نبود که با لباس‌های انباشته گرمش شود. جانش می‌لرزید. شگفت این که در آن لحظات، یزید هم نبود^۲! در حوارین بود^۳. گرم شکار و شادی و شراب و عسرت! و معاویه جانش در دره‌ی تاریک مه‌آلودی، آکنده از سرما و یخ‌بندان رها شده بود. تنهایی و بی‌پناهی قدرت مطلقه در برابر مرگ.

^۱ باقر شریف القریشی، *حياة الامام الحسين بن علي* (قم، دارالکتب العلمیه، ۱۳۹۷، ۱۹۷۷م) ج ۲، ص ۲۱۶

^۲ H. Iammens. *Le califat de yazid*, Beirut, P105, 106.

تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۲۲۲

^۳ منطقه‌ای در نزدیک حمص، خوش آب و هوا و شادی‌انگیز.

یا لیلۃ فی بحارین ساهره
حتی تکلم فی الصبح العصافیر

کاشکی شبی در حوارین به بیداری بگذرانم تا وقتی که گنجشکان در صبح‌گاهان، آوازشان برمی‌خیزد؛ نگاه کنی به یاقوت حموی، *معجم البلدان* (بیروت، دار احیاء التراث العربی، ۱۹۷۹م، ۱۳۹۹ق) ج ۲، ص ۳۱۵ و ۳۱۶.

معاویه در آن آخرین لحظات حیات، که آغشته به مرگ و حسرتی سیال بود که در تمام جان سرمازده‌اش نشست می‌کرد، می‌خواند:

فِی‌الْیَتَنِی لَمْ أَعْنِ فِی الْمَلْکِ سَاعَةً
و لَمْ أَسْعَ فِی لَذَّاتِ عِیْشٍ نَوَاضِرًا^۱

می‌خواند که ای کاش حتّی برای ساعتی هم پادشاه نبودم و سرگردان و سر در پی کامجویی‌ها نمی‌گردیدم.

آخرین روز قدرت معاویه، نخستین روز آرامش او نبود^۲! هر لحظه، توفان تصاویر سرکوب‌شدگان و فریا حجر بن عدی در برابر بود و در جانش طنین می‌انداخت. چه کارها که برای یزید نکرد و حال، یزید در نقطه‌ای دیگر گرم‌عشرت بود. معاویه در همان روزها به یزید گفته بود: «ای پسر، بدان که من هر چه بپایست کردن، بکردم و گردن عرب نرم گردانیدم و مبارزان جهان کم کردم و از همه‌ی خلق بیعت تو بستدم، مگر از چهار تن. و من تو را بگویم که با هر کسی چه کن. امّا عبدالرحمن بن ابی‌بکر، مردی است که لهو دوست دارد. به او هر چه خواهد، بده تا بدان مشغول باشد؛ و عبدالله بن عمر به عبادت مشغول است، او خود ملک نجوید؛ و عبدالله بن الزبیر، از او بازمگرد تا بیعت کند، که او از همه بتر است؛ و حسین بن علی را به بیعت خوان. اگر بیعت کند، هر چه خواهد به او بده و نیک دارش که ما این ولایت از ایشان داریم. پس اگر بیعت نکند، خویشتن را از ایشان نگاه دار^۳».

غیر از شناسایی افراد و نشان دادن کانون‌های مقاومت علیه یزید، معاویه قلمروی عراق و شام و حجاز را نیز تبیین کرد. منتها چون یزید نبود! این تحلیل را برای ضحاک بن قیس، که فرمانده ارتش بود، و مسلم بن عقبه بیان کرد و گفت: «به یزید بگویند که مردم حجاز را مراعات کن، زیرا آنان اصل تو هستند. هر کس از آنان که بر تو آید، او را گرامی بدار. در مورد مردم عراق، هرگاه از تو خواستند که حاکمی را عزل کنی، حتّی اگر این خواهش روزانه هم باشد، به آن توجه کن و

^۱ *البدایة و النهایة*، ج ۸، ص ۱۴۱ و ۱۴۲.

^۲ گابریل گارسیا مارکز، *ژنرال در لابیونت*، ترجمه‌ی رضا فلسفی (تهران، انتشارات سروش، ۱۳۶۹ش)

^۳ *تاریخ‌نامه‌ی طبری*، گردانیده منسوب به بلعمی، به تصحیح محمد روشن (تهران، نشر نو، ۱۳۶۸ش) ج ۲، ص ۶۹۶.

عمل کن. زیرا عزل یک عامل، برای من پسندیده‌تر و دوست‌داشتنی‌تر است، تا این که صد هزار شمشیر بر تو کشیده شود. مردم شام هم مورد اعتماد و پشتیبانی تو هستند. اگر از دشمنی دشمنان مسأله‌ای پیش آمد، با مردم شام آن مسأله را حل کن و بر دشمن پیروز شو.^۱»

یزید به نصایح معاویه توجه نکرد. خلق و خوی بیابانی او، به دور از شکیبایی‌های معمول در رویه‌ی سیاسی معاویه بود. مست قدرت بود^۲. او حتی در اظهارات آشکار علیه قرآن و احکام اسلامی، پروایی نداشت.

اخطل - که او را به جهت صلیبی که در گردن داشت، «ذوالصلیب» هم می‌گفتند - هم‌پایه و همراه و هم‌نشین او بود و می‌خواند:

معشر النّدمان قوموا و اسمعوا صوت الأغانی
و أشربوا كأس مدام و أتركو ذكر المعانی
أشغلتنی نغمة العیدان عن صوت الأذانی
و تعوّضت عن الحور خموراً فی الدنان^۳

گروه همدمان، برخیزید و ترانه‌ها را بشنوید. جامی از شراب بنوشید و یاد قرآن را رها کنید. آوای سازها مرا از صدای اذان بازداشته است. حوریان بهشتی را با خم‌های شراب عوض کرده‌ام!

در همان حال و احوالی که یزید سرمست قدرت بود، فرستاده‌ای را روانه‌ی مدینه کرد تا برای حاکم مدینه، ولید بن عقبه، پیام ببرد. یزید گمان می‌کرد که در قلمرو عراق و شام مشکلی ندارد. می‌خواست در اولین فرصت، قدرت خود را در حجاز تثبیت کند و از افراد شناخته شده‌ای که معاویه در وصیت‌نامه‌ی خود به آنان اشاره کرده بود، بیعت بگیرد. البته نه به شیوه‌ی معاویه. بل که در منتهای گستاخی و صراحت و سرکوب هر صدای ناموافق.

یزید برای ولید دو نامه فرستاد. در نامه‌ی نخست آمده بود که معاویه درگذشته است و در نامه‌ی دوم: «اما بعد، فخذ حسیناً و عبدالله بن عمر و عبدالله بن الزبیر بالبیعة أخذاً شدیداً، لیست فیہ رخصة حتی یبایعوا، و السّلام؛

^۱ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۲۳۸ و ۲۳۹.

^۲ تاریخ الاسلام، ج ۱، ص ۲۸۵.

^۳ تذکرة الخواص، ص ۲۹۱.

حسین و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر را به بیعت بگیر و بخوان، گرفتنی سخت که مجالی در آن نباشد، مگر این که بیعت کنند.^۱»

یعقوبی متن نامه‌ی یزید را این گونه نوشته است: «هنگامی که نامه‌ام به تو رسید، حسین بن علی و عبدالله بن زبیر را احضار کن و آن دو را به بیعت بگیر. پس اگر زیر بار نرفتند، آن دو را گردن بزن و گردن‌های آن دو را نزد من بفرست. مردم را نیز به بیعت فراخوان و هر که سر باز زد، همان حکم را درباره‌ی او و درباره‌ی حسین بن علی و عبدالله بن زبیر اجرا کن.^۲»

مضمون هر دو نامه، نقض هر دو وصیت‌نامه‌ی معاویه است. هم سفارش او نسبت به حجاز و مردم آن، و هم نسبت به نحوه‌ی اخذ بیعت از امام حسین (ع).

ولید بن عقبه که مدینه و مردم آن و حسین بن علی را خوب می‌شناخت و شرایط را به خوبی می‌دانست، با مروان بن حکم مشورت کرد که چه باید کرد.

مروان گفت همین الان آن‌ها را احضار کن و به آنان فرمان بده که باید بیعت کنند. اگر بیعت کردند، از آنان بپذیر و اگر امتناع کردند، پیش از آن که از خبر مرگ معاویه مطلع شوند، آنان را گردن بزن. اگر آنان از حادثه‌ی مرگ معاویه آگاه شوند، هر یک از آنان در منطقه‌ای سر به شورش برمی‌دارد و مخالفت را آغاز می‌کنند و مردم را به سوی خویش می‌خوانند.

ولید، عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوان بود، نیمه‌شب سراغ حسین بن علی و عبدالله بن زبیر فرستاد.^۳ هر دو در مسجد بودند. آنان را در موقع و ساعتی فراخواند که مطابق معمول فراخوانی ولید نبود. (نامه‌ی یزید، شبانه به ولید رسیده بود.) عبدالله بن عمر گفت: امیر شما را خوانده است. بیایید. گفتند: تو برگرد، ما خواهیم آمد. عبدالله بن زبیر از امام حسین (ع) پرسید: چرا در این وقت شب که معمولاً نشستی نداشته است، ما را فرا خوانده؟ امام حسین (ع) گفت: به گمانم طاغوت آنان هلاک شده است. می‌خواهند قبل از این که خبر مرگ معاویه در بین مردم افشا شود، از ما بیعت بگیرند.

عبدالله بن زبیر هم همان‌گونه حدس می‌زد. امام حسین (ع) عده‌ای از جوانان پیرو خود را جمع کرد. نگاه و حالات او به گونه‌ای بود که گویی به سوی شهادت می‌رود. جوانان سلاح برداشتند. حسین بن علی به آنان گفت: شما جلوی در به انتظار باشید. اگر شما را فراخواندم، یا صدایی شنیدید، داخل شوید.^۴

^۱ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۲۵۰؛ الکامل، ج ۴، ص ۱۴؛ البدایة و النهایة، ج ۸، ص ۱۴۶.

^۲ تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۷۷.

^۳ الاستیعاب، ج ۱، ص ۳۸۱ و ۳۸۲؛ البدایة و النهایة، ج ۸، ص ۱۶۰.

^۴ حیاة الامام حسین بن علی، ج ۲، ص ۲۵۴؛ الکامل، ج ۴، ص ۱۵.

کتاب‌ها به ما نمی‌گویند که در آن شب حساس پهراس، زینب کجا بوده است. بدون تردید، وقتی امام حسین (ع) از خانواده و یاران خداحافظی کرده، دعا خوانده و نماز برگزار کرده است، زینب شاهد این لحظات بوده است.

بدون شک، خانواده‌ی بنی‌هاشم لحظه‌شماری می‌کرده‌اند که امام حسین (ع) کی برمی‌گردد. در برابر نگاه پردغدغ‌هی زینب و زنان بنی‌هاشم، امام حسین و یارانش به سوی قصر حاکم مدینه رفته‌اند.

در این شرایط، امام حسین (ع) وارد شد. ولید بن عقبه و مروان بن حکم در انتظار بودند. خبر مرگ معاویه را ولید مطرح کرد و نامه‌ی یزید را خواند و از امام حسین خواست که بیعت کند. امام حسین گفت: «کسی مثل من که پنهانی بیعت نمی‌کند. وقتی همه‌ی مردم را برای بیعت دعوت کردی، ما را هم دعوت کن!»

ولید پذیرفت. اما مروان گفت: «اگر حسین بیعت نکند و برود، دیگر دستت به او نمی‌رسد. مگر این که خون‌ریزی در میان شما و او واقع شود. او را بازداشت کن تا بیعت کند. اگر بیعت نکرد، گردن او را بزن.» امام حسین (ع) بر او شورید که: «پسر زرقاء، تو می‌خواهی مرا بکشی یا او؟ به خدا سوگند که دروغ گفتی و شایسته‌ی سرزنشی.» آن‌گاه امام حسین از خانه‌ی حاکم خارج شد.

شصت سال پیش، پیامبر اسلام از بیم آزار مشرکان و قتل خویش توسط سران قریش، و از جمله ابوسفیان، که از کارگردانان توطئه‌ی قتل پیامبر بود، شبانه از مکه به سمت مدینه هجرت کرد. شصت سال بعد، نوه‌ی پیامبر از بین جان، و ستم حاکم، که نوه‌ی همان ابوسفیان بود، از مدینه به سوی مکه مهاجرت می‌کند. دگرگونی شگفت و حیرت‌آوری اتفاق افتاده است. اوضاع و احوال دگرگون شده است. یزید به عنوان امیرالمؤمنین می‌خواهد از امام حسین بیعت بگیرد و عامل او مروان بن حکم است، که پدرش، حکم بن عاص، ادای پیامبر را در می‌آورد و جزء مستهزئین بود و پیامبر او را به طائف تبعید کرد؛ و پدر ولید بن عتبه در بدر به دست سپاه اسلام کشته شد. حال این مجموعه که دشمن تلخ و دیرینه‌ای با اسلام و پیامبر اسلام و علی و خانواده‌ی او داشته‌اند و دارند، سرنوشت حکومت را دست گرفته‌اند.

دو شب به پایان ماه رجب مانده بود^۱. و ماه از غره به سلخ آمده بود. شبی تیره و غم‌آلود. امام حسین (ع)، خانواده و یاران را برای هجرت آماده کرد.

شب قبل، عبدالله بن زبیر از مدینه گریخته بود و امشب، شب هجرت خانواده‌ی بنی‌هاشم - امام حسین (ع) و برادران، زینب، و دیگر زنان و بچه‌ها - بود. مسافرت آن جمع در آن روزگار، حتی اگر روزانه هم انجام می‌شد و از راه اصلی هم می‌رفتند، کار آسانی نبود. چه رسد به این که در سایه‌ی حکومت ستم و سرنیزه، در شب تیره‌ی بدون ماه، با بچه‌های کوچک، آن هم از بی‌راهه آغاز شود.

در این فاصله، ولید وضعیت را برای یزید نوشته بود که حسین از بیعت امتناع کرده است و یزید پاسخ داده بود که سر حسین را برای او بفرستد^۲.

شبانه، امام حسین و یاران به کنار قبر پیامبر آمدند. آیا می‌دانستند زیارت آخر است؟ فضا آکنده از صدای دعا و تضرع بود. برگزاری نماز و تلاوت آیات و این جملات حسین:

«اللهم إنّ هذا قبر نبيك محمد، و أنا بن بنت محمد،
و قد حضرتي من الأمر ما علمت، اللهم إني أحب
المعروف و أنكر المنكر و أنا سألك يا ذالجلال و الإكرام

^۱ شذرات الذهب، ج ۱، ص ۶۷.

^۲ حیاة الامام حسین بن علی، ج ۲، ص ۲۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴.

بحق هذا القبر و من فيه، إلا ما اخترت لي ما هولك و
انكر المنكر و لرسولك رضي^۱».

خداوندا، این قبر پیامبر تو محمد است و من هم
فرزند دختر محمد هستم. از وضعیت کاری که با آن
روبه‌رویم، آگاهی. خدایا، من معروف را دوست دارم و
منکر را زشت می‌شمرم و انکار می‌کنم. ای خدای
صاحب جلال و مکرمت، به حق این مرفد و کسی که در
آن است، برای من مخواه و اختیار مکن، مگر آنچه که
رضای تو و رضای پیامبر تو باشد.

نگاه حسین بر مرفد مطهر پیامبر مانده بود. لحظات به کندی می‌گذشت. او از
خاک چشم برنمی‌داشت. صدای گریه‌اش بلند شد. پیش از آن که نور فجر بتابد،
در رؤیا پیامبر را دید. خواب و بیدار بود. پیامبر با صفی از فرشتگان آمده بود.
حسین را بر سینه فشرد و پیشانی‌اش را بوسی... حسین به این بوسه‌ها عادت
داشت. هر روز در پنجره‌ی خانه با حسن و زینب و امرکثوم، پیامبر را می‌دیدند که
به مسجد می‌رود و یا از مسجد می‌آید. بالای منبر، وقت نماز، وقت دیدار دیگران،
حسین در کنار پیامبر بود و باران بوسه‌های پیامبر بر چهره و گلوئی او... اما این
بوسه چیز دیگری بود. حسین ۵۶ ساله است. سال‌های طولانی درد و اندوه را
تحمل کرده و محاسنش سپید شده است.

پیامبر گفت: پسر، گویی تو را همین روزها می‌بینم که در سرزمین کربلا به
قتل می‌رسی و سر از پیکرت جدا می‌کنند. تو در آن هنگام، تشنه‌ای. که
جرعه‌ای آب هم بهره‌ات نشده است؛ و آنان، کشندگان تو، در روز قیامت امید
شفاعت مرا دارند. محبوب من، حسین، پدر و مادر و برادرت بر من وارد شده‌اند و
همه در انتظار تو. در بهشت درجاتی است که جز با شهادت بدان نمی‌رسند.

حسین احساس می‌کرد که آن‌چنان سینه‌اش تنگ است و آن‌قدر توفان دردها
در دنیا متراکم و جان‌فرساست، که برای لحظه‌ای آرزو کرد مرغ ملکوتی روح
بلندش در همان افق بماند و دیگر روی دنیا را نبیند.

چشم گشود.

از عدمها سوی هستی هر زمان	هست یا رب، کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول	نیست گردد جمله در بحر نغول
باز وقت صبح، آن اللهیان	برزند از بحر سر چون ماهیان ^۱

^۱ همان، ص ۲۵۹.

موج‌های دریای روشن رؤیای صادق او آرام شده بود. کاروانی که از قلعه‌ی هستنی به دانه‌ی آن آمده بود، در ساحل واقعیت، خانواده‌ی او بودند و یاران. زینب و علی بن حسین و علی اکبر و عباس و ... رؤیایش را برای آنان تعریف کرد. در آن روز، در شرق و غرب دنیا، خانواده‌ای پرانده‌تر از خانواده‌ی پیامبر نبود. هیچ‌کس به اندازه‌ی آنان نگریسته بود.^۱

در آن شب ظلمانی به کنار مرقد زهرا (س) رفتند. صدای گریه‌ی حسین در بقیع پیچید. به کنار قبر امام مجتبی رفتند. اشک حسین بر خاک می‌ریخت.

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم نقشی به یاد روز تو، بر آب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم بر کارگاه دیده‌ی بی‌خواب می‌زدم^۲

زنان بنی‌هاشم و دیگر آشنایان جمع شده بودند. خبرهایی که تا به آن روز مطرح می‌شد، که حسین به شهادت می‌رسد، مثل تصویری که محو و مبهم بود و حال کاملاً آشکار و مشخص شده، در برابر دیدگان همه بود.

محمد حنفیه، برادر امام حسین (ع)، مشفقانه سفارش می‌کرد که امام حسین و همراهان وارد شهرها نشوند. فرستادگانی برای دعوت مردم ارسال شود. اگر مردم بیعت کردند، که کرده‌اند؛ و اگر هم توجهی ننمودند، دین و خردمندی و وقار و فضل امام حسین هم آسیبی ندیده است. اما اگر وارد شهرها بشوند، اختلاف درست می‌شود و درگیری و خونریزی می‌شود.

امام حسین پرسید: «کجا بروم؟»

گفت: «به مکه برو. اگر آنجا قرارگاهی یافتی، در مکه بمان. و الا بیابان‌ها ترجیح دارند.. بیابان‌ها و رشته‌کوه‌ها و هجرت در میان شهرها، تا این که ببینی وضعیت مردم چگونه می‌شود.»

امام حسین (ع) در مورد بیعت با یزید گفت: «برادرم، اگر در دنیا هیچ پناهی و پناهگاهی پیدا نکنم، با یزید بن معاویه بیعت نخواهم کرد.»

بغض در گلوئی محمد حنفیه شکست. امام حسین دریافت که محمد حنفیه می‌خواهد در مدینه بماند. پس گفت: «ای برادر، خداوند تو را پاداش نیک دهد که نصیحت کردی و به صواب اراده‌ی طریق نمودی. من تصمیم دارم به مکه بروم. برادران و پسران برادرم و یارانم با من هستند. نظر آنان، نظر و کار من است. اما

¹ مثنوی مولوی، ج ۱، ص ۱۵۵، بیت ۱۸۹۰ و ۱۸۹۱.

² حیاة الامام حسین بن علی، ج ۲، ص ۲۶۰؛ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۴۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۸.

³ حافظ، غنی - قزوینی، ص ۲۴۷ و ۲۴۸.

تو در مدینه بمان. از آنان - از حکومت - دغدغه‌ای نداشته باش. تو چشم من در مدینه باش!^۱»

البته نمی‌توان کناره‌گیری محمد حنفیه را از جهاد، امری پسندیده تلقی کرد. او فرصتی داشت مثل عباس و عون و ... تا خود را به نهضت عاشورا پیوند زند و ستاره‌ای درخشنده در آسمان شهیدان کربلا باشد. اما واقعیت این است که امام زمان او، امام حسین، آن‌چنان سرشار از کرامت و عزت با او برخورد می‌کند که گویی در مدینه ماندن محمد حنفیه، خود یک مأموریت جهادی و ویژه است. این مطلب، چنان آکنده از لطف و زیبایی و معنویت است که به نوشتن نمی‌آید.

^۱ حیاة الامام حسین بن علی، ج ۴۴، ص ۳۲۶ و ۳۲۷ و ۳۲۹.

کاروان کربلا، پس از وداع با پیامبر و زهرا و امام مجتبی، شب یکشنبه، دو روز مانده به پایان ماه رجب - بیست و هفتم یا بیست و هشتم - سال ۶۰ هجری، از مدینه حرکت کردند. یک جامعه‌ی کوچک حرکت می‌کند^۱. زنان و کودکان همراه کاروان هستند. از کودک شیرخوار چند روزه، یا چند ماهه، تا کودکانی که باید دست آنها را گرفت و در دل تاریکی، از کوره‌راه‌های بیابان‌ها گذر کرد؛ از مدینه تا مکه. این راه - راه اصلی مدینه به مکه - را خانواده‌ی پیامبر به خوبی می‌شناختند. بارها، ده‌ها بار، به حج آمده بودند. در بسیاری مواقع برای به جای آوردن مراسم حج، این مسیر را پیاده می‌آمدند. اما این بار شرایط دیگری است.

آفتاب جمع زنان، «زینب» است. زنی در کمال عمر خود، پنجاه و چند ساله. زنی که سال‌ها در مدینه، محفل تفسیر قرآنش، روشنایی‌بخش دل و دیده‌ی زنان و دختران شهر بوده است. زنی که به واسطه‌ی شخصیت قوی و ممتازش، او را «ام‌العزائم» می‌خواندند. زنی با اراده‌ای پولادین در اطاعت خداوند و تقوای او. به زینب «ام‌هاشم» می‌گفتند. ارزش دنیا و متاع دنیا، با خاک بر برابر او همسان بود. عبدالله بن جعفر، شوهر زینب، با بخشندگی و گره‌گشایی از سختی‌ها و نابه‌سامانی‌های مردم زندگی می‌کرد و زینب نیز مثل آب در غربال، متاع دنیا و مال دنیا بر کشف قرار پیدا نمی‌کرد. به زینب «صاحبة‌الشوری» می‌گفتند. زنان بنی‌هاشم دیده بودند که زینب همواره طرف مشورت علی و برادرانش بود. خانه‌اش، خانه‌ی آشنای دردمندان بود. به او «ام‌العواجز» می‌گفتند. مگر علی شب‌هایش را با دل‌جویی از مستمندان چراغانی نمی‌کرد؟ خانه‌ی زینب (س) نیز کانون امید گرفتاران و درماندگان بود^۲. به زینب «عقیله‌ی بنی‌هاشم» می‌گفتند. یعنی بانویی خردمند خانواده‌ی بنی‌هاشم.

زینب، مثل ماه تمام، در کنار آفتاب گرم جان پر تلالؤ حسین است. چه کسی حسین را می‌شناید به‌تر از زینب؟ و چه کسی زینب را می‌شناسد به‌تر از حسین؟ و شگفت این که سکه‌ی سرمدی نهضت عاشورا دو سوبه دارد: حسین و زینب.

^۱ ابی‌مخنف، *وقعة‌الطف* (قم، مؤسسه النشر الاسلامی، ۱۳۶۷ ش) ص ۸۵ و ۸۶.

ابن‌عبدالله می‌گوید: امام حسین و یاران از راه اصلی حرکت کردند و عبدالله بن زبیر، از راه فرعی. نگاه کنید به *العقد‌الفرید*، ج ۴، ص ۳۷۶.

^۲ *آل بیت النبوی فی مصر*، ص ۵۰.

در نخستین منزل، عده‌ای زمین‌گیر شدند و به هر دلیل، همراه امام حسین (ع) نیامدند. فرد شاخص آنان، محمد حنفیه بود.

داستان منطق‌الطیر عطار چقدر شبیه داستان کاروان کربلاست! در هر منزل عده‌ای با دلایل و توجیحات خود از راه ماندند. آن مرغ الهی را که «افسری بود از حقیقت بر سرش»، تنها با بیست و نه مرغ باقی گذاشتند. غافل از این که اگر می‌گریختند، از خود می‌گریختند. راهی را می‌رفتند که:

صد هزاران سرچو گوی آن‌جا بود های های و های و هوی آن‌جا بود
بس که خشکی بس که دریا بر رهست تا نپنداری که راهی کوتاه است
روی آن دارد که حیران می‌رویم در رهش گریان و خندان می‌رویم
مرد می‌باید تمام این راه را جان فشاندن باید این درگاه را^۱

و در سرانجام کار آن، سی مرغ، خود سیمرغ شدند. خود به چشمه‌ی حقیقت پیوستند و حقیقت شدند و آنان که نیامدند، یوسف جانشان را ارزان فروختند.

می‌ندانی تو گدای هیچ کس

می‌فروشی یوسفی در هر نفس^۲

و الا بخت کوتاه و اقبال فروخته‌ای بوده است، آنانی که امام حسین (ع) را می‌شناختند، در آن ابتلای دشوار او را تنها بگذارند. یکی دیگر از این ناهم‌رهان، عبدالله بن جعفر، شوهر زینب (س) بود.

وقتی خبر به یزید رسید که امام حسین (ع) همراه خانواده و یارانش از مدینه هجرت کرده است، در ماه رمضان، ولید بن عتبه را از حکومت مدینه برکنار کرد و قلمرو حکومت عمرو بن سعید ابن‌العاص را که نایب حاکم مکه بود، گسترش داد و مدینه را ضمیمه‌ی آن کرد. عمر بن سعید، عمر بن الزبیر را به عنوان فرمانده - شرطه - معین کرد. چنان که پیداست، عمرو بن الزبیر، برادر عبدالله بن الزبیر، مأمور سرکوب شورشی بود که گمان داشتند از مدینه آغاز خواهد شد. اما عمرو بن زبیر هنگامی به مدینه رسید که عبدالله بن زبیر نیز از شهر رفته بود^۳. عمرو بن

^۱ عطار نیشابوری، منطق‌الطیر، به اهتمام صادق گوهرین (تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ش) ص ۴۰ و ۴۱.

^۲ همان، ص ۲۳۴.

^۳ البدایة و النهایة، ج ۸، ص ۱۴۸.

زبیر به تعقیب و بازداشت و مجازات هواداران و یاران عبدالله بن زبیر پرداخت و آنچه در این میان اثری و نقشی نداشت، برادری او بود.

عمرو بن زبیر مأموریت داشت که برادرش، عبدالله را دستگیر کند و او را دست‌بسته و زنجیر شده برای یزید بفرستد. عبدالله بن زبیر در میانه‌ی راه مکه بود. منذر بن زبیر و فرزندش محمد بن منذر، محمد بن عمار یاسر، که بعداً از جمله‌ی کارگردانان اصلی نهضت مدینه علیه یزید خواهد بود، و عبدالرحمن بن الأسود و عثمان بن عبدالله و حبیب بن عبدالله زبیر، از جمله بازداشت‌شدگانی بودند که در منظر مردم شلاق خوردند.^۱

مکه از این رو برای هجرت انتخاب شده بود که هنوز مردم و صاحب‌نظران گمان نمی‌کردند که یزید بدان نقطه رسیده باشد که در کنار خانه‌ی کعبه، دست به کشتن مخالفان خود بزند. علاوه بر آن، پیش‌بینی می‌شد که مردم مکه از نهضت علیه یزید حمایت خواهند کرد. چنان که وقتی عبدالله بن مطیع از امام حسین پرسید به کجا می‌روی و امام پاسخ داد به مکه، عبدالله ضمن مذمت از کوفه و اهل آن، سفارش کرد به مکه بروید؛ برای این که مردم شما را دوست دارند و کسی هم‌شأن شما نیست. مردم از هر سو به طرف شما می‌آیند.^۲

آنان حسین وقتی از مدینه خارج می‌شد، این آیه را تلاوت کرد که: «فخرج منها خائفاً يترقب قال ربّ نجّني من القوم الظالمين^۳؛ ترسان و نگران از شهر بیرون شد. گفت: ای پروردگار من، مرا از ستم‌کاران رهایی بخش.»

همان گونه که موسی، تنها و بی‌پناه، از مرکز پرقساوت حکومت فرعون - رامسس دوم - گریخت و رو به میدان نهاد، امام حسین (ع) با تلاوت همان آیات، شباهت شرایط خود و خانواده‌اش را با موسی، و شباهت یزید را با فرعون بیان کرد.

در مسیر، امام حسین (ع) این شعر ابن‌مفرغ را می‌خواند که:

لاذرعت السّوام في فلق الصّب ح مغیراً و لا دعیت یزیداً
یوم اعطی من المهابة ضیماً و المنايا یرصدني أن أحياناً

^۱ همان، ص ۱۴۸؛ *الکامل*، ج ۴، ص ۱۸ و ۱۹.

^۲ *وقعة الطف*، ص ۸۸.

^۳ *قرآن مجید*، سوره‌ی ۲۸ (قصص)، آیه‌ی ۲۱.

^۴ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۴، ص ۲۵۳؛ *در الکامل*، «في شفق الصبح» آمده که درست نیست. نگاه کنید به *الکامل*، ج ۴، ص ۱۷. در *تذکرة الخواص* «و لا دعوت یزیداً» آمده است. یعنی دعوت یزید را پاسخ نمی‌گویم. نگاه کنید به *تذکرة الخواص*، ص ۲۳۷.

در سپیده‌دمان، چرندگان اهلی از یورش من بیم‌ناک
نشده‌اند و نامم بلند مباد اگر از سر بیم و هراس، به ستم
گردن نهم و خطرات مرگ، مرا از راه ببرد و کناره مانم.

سوم ماه شعبان به مکه رسیدند. در روز میلاد امام حسین. روزی که میلاد
دیگری برای حسین و اسلام بود. عین‌القضات گفته است: انسان‌ها دو بار متولد
می‌شوند. یک بار از مادر، و یک بار دیگر از خود. از خویشتن خویش متولد شدن،
پوسته‌ی من را به کناری زدن و پرکشیدن. امام حسین (ع) و خانواده و یاران او
کاروانی بودند که میلادی نوین را شاهد بودند.

یک ماه و چند روز از بیابان‌ها و کوهستان‌ها گذشتند. در حالی که هر صدایی
و هر رونده‌ای می‌توانست آنان را دچار دغدغه و التهاب کند، که مبادا عامل یزید
باشد و یا خبرچین کارگزاران او....

از طرف دیگر، حاکمیت یزید عملاً نمی‌توانست بر مردمی که در صحراها
زندگی می‌کنند، نفوذ چندانی داشته باشد. از این رو به گمان قوی، در آن شرایط
سخت که خانواده‌ی پیامبر همراه با کودکان کم سن و سال، آن‌گونه آواره‌ی
بیابان‌ها هستند، عاطفه‌ی آن مردم برانگیخته شده است و کاروان از خود ردی از
روشنایی و کرامت باقی نهاده است. خاطره‌ی گذر کاروان امام حسین و یاران از
هر منطقه‌ای، آتش خاطره‌ای را زنده نگاه داشته است و «از کاروان چه ماند جز
آتشی به منزل.»

فصل پنجم

مکّه

وقتی بعد از گذران یک ماه و چند روز از بیابان‌ها و صحراها، امام حسین و یاران، وارد مکه شدند، امام حسین این آیه را تلاوت کرد که «فَلَمَّا تَوَجَّه تَلْقَاءَ مَدِينِ، قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ^۱؛ هنگامی که روی آورد به سوی مدین، گفت: امید است پروردگار من رهبری‌ام کند به راه راست.»

در مکه، امام حسین و خانواده، در خانه‌ی عباس بن عبدالمطلب اقامت گزیدند. «دینوری» در *اخبار الطوال* می‌گوید: آن‌ها در مکه، در محله‌ی شعب علی فرود آمدند. این در حالی است که عبدالله بن عباس، چند روز زودتر از امام حسین از مدینه به مکه آمده بود.

مردم مکه از آمدن امام حسین و خاندان پیامبر با خبر بودند. جمعیت زیادی با ابراز احساس و ایمان نسبت به امام حسین، از او استقبال کردند. روز و شب، مردم به دیدن آنان می‌رفتند^۲. در آستانه‌ی برگزاری مراسم حج بود. لزوماً بسیاری از مسلمانان از سراسر قلمرو اسلامی، به ویژه از عراق و یمن و مصر، به مکه می‌آمدند. خبر مرگ معاویه و جانشینی یزید و عدم بیعت امام حسین و عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر، خبر روز دنیای اسلام بود. خیری که سرنوشت قلمرو اسلامی و امت اسلامی بدان گره خورده بود.

مهم‌تر از آن، فرصتی برای امام حسین و زینب کبری و خاندان پیامبر فراهم شده بود تا با مردم صحبت کنند. جو رعب حاکمیت یزید در مکه شکسته شده بود و این فضا که می‌شد نسیم آزادی را در آن استشمام کرد، امکان گفت‌وگو با مردم را فراهم ساخته بود. در حالی که طی سال‌های طولانی، حکومت معاویه «معروف را منکر، و منکر را معروف» جلوه داده بود، مردم نیز روز را شب، و شب را روز می‌انگاشتند. و در این فضای پر ابهام و گنگ، که راه از چاه پیدا نبود، زندگی می‌کردند. از سوم شعبان تا هشتم ذی‌الحجه که امام حسین از مکه به قصد کوفه عزیمت کرد، بیش از چهار ماه در مکه اقامت داشتند^۳.

در مدینه، عمرو بن زبیر به عنوان مسؤول امنیت و انتظامات، حکومت وحشت برقرار کرده بود. اما مهاجرت امام حسین و عبدالله بن زبیر، در واقع نشانه‌ی روشنی از ضعف حاکمیت و عدم تسلط یزید بود. این مشکل وقتی عمق و

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۲۸ (قصص)، آیه‌ی ۲۲؛ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۴، ص ۲۵۴.

^۲ *الامام حسین بن علی*، ج ۲، ص ۳۰۸؛ *اخبار الطوال*، ص ۲۷۷.

^۳ *الکامل*، ج ۴، ص ۲۰؛ *الفصول المهمة*، ص ۱۸۲ و ۱۸۴.

گسترش می‌یافت که در مکه، مردم گروه گروه با امام حسین تماس می‌گرفتند و ابراز وفاداری و حمایت می‌نمودند.

عبدالله بن زبیر که تمام روز را در کنار خانه‌ی کعبه به نماز و دعا می‌گذراند، به خوبی احساس می‌کرد که حضور امام حسین و اقبال مردم به او، دیگر برای وی فرصت مناسب و شأن شایسته‌ای را که در جست‌وجویش بود، باقی نمی‌گذارد.

در این میان اتفاقی افتاد که موقعیت عبدالله بن زبیر تا حدود زیادی مستحکم شد. یزید به عمرو بن سعید دستور داده بود که عبدالله بن زبیر را دستگیر کند. یزید دیگر بیعت او را نمی‌پذیرفت و او را سرافکنده و غل و زنجیر شده می‌طلبید.

از سوی دیگر، به دلیل شرایط خاص مکه و تغییر حاکمیت و جوانی و بدنامی یزید، حاکم مکه چندان مسلط بر کار نبود. چنان که عبدالله بن زبیر از اقامه‌ی نماز توسط حارث بن خالد مخزومی در مکه جلوگیری کرد. حارث، نایب حاکم مدینه - عمرو بن سعید - بود و اقامه‌ی نماز در مکه، نشانه‌ی مشروعیت حکومت.

یزید، عمرو بن زید را مسؤول کرد که به مکه برود و عبدالله را دستگیر کند. البته بعداً در بررسی روان‌شناسی و رفتار سیاسی و اجتماعی مردم کوفه خواهیم دید که مهم‌ترین کار حکومت بنی‌امیه و ابزار بقای آنان، بی‌هویت کردن مردم و جامعه بوده است. مردم و جامعه‌ای که سنت‌های دینی و انسانی‌شان شکسته می‌شود، مقدساتشان هتک می‌شود و به آسانی برادر به جنگ برادر می‌رود و برادر دیگر خود را شلاق می‌زند و آدم‌هایی پرورش می‌یابند که در مجالی کوتاه، فاصله‌ی دوستی تا دشمنی را به سرعت برق طی می‌کنند و در یک لحظه رنگ عوض می‌کنند.

مروان بن حکم نظر دیگری داشت. او معتقد بود نباید با مردم مکه جنگید. عبدالله بن زبیر را باید به حال خود گذاشت که فرصت زیادی برای زندگی ندارد و خواهد مرد.

عمرو بن زید گفته بود که با مردم مکه و عبدالله خواهد جنگید، حتی اگر در میان خانه‌ی کعبه پنهان شده باشد^۱. یعنی او نگرانی از خونریزی در ماه حرام، در حرم امن الهی ندارد. در درگیری و جنگی که بین سپاه اعزامی یزید به مکه با عبدالله بن زبیر و هوادارانش صورت گرفت، عمرو بن زید و عمرو بن عنیس شکست خوردند. افراد سپاه او که دو هزار نفر بودند، پراکنده شدند. عمرو در خانه‌ی ابن علقمه پنهان شد و برادرش عبیده بن الزبیر او را پنهان کرد و پناه داد. عبدالله بن زبیر به برادرش عبیده گفته بود: کسی را پناه داده‌ای که حقوق مردم را بر گردن دارد. به تعداد شلاق‌هایی که عمرو بن زبیر در مدینه به هواداران

^۱البداية و النهاية، ج ۸، ص ۱۴۹.

عبدالله زده بود، شلاق خورد. او را زندانی کردند و گفته‌اند که در زیر شلاق جان سپرد.^۱

عبدالله بن زبیر مانند پدرش، و البته پدرش تحت تأثیر او، در جستجوی حکومت بودند و از زاویه‌ی «سیاست قدرت» امور را می‌دیدند و می‌سنجیدند. چنان که وقتی زبیر برای بیعت با علی آمد، گفته بود: «بیعت می‌کنم، به شرط این که در حکومت شریک باشم».^۲

عبدالله بن زبیر هم به عنوان یک شخصیت پیچیده و سازمان‌ده در جستجوی حکومت بود. مشکلش حضور امام حسین در مکه بود. مشکلی که نمی‌توانست بر زبان آورد، و یا آنچه را که بر زبیر می‌آورد، در دلش چهره‌ای دیگر داشت.

ابن‌کثیر می‌نویسد: پیروزی نظامی و سیاسی عبدالله بن زبیر، موقعیت او را در حجاز محکم کرد و آوازه‌ی او در حجاز پیچید. اما ارزش و اعتبار او در دیده‌ی مردم، به قدر حسین نبود. توجه و نگاه مردم به حسین بود، که هیچ کس را در سراسر زمین، هم‌ارزش و برابر با او نمی‌دانستند.^۳

مشکل اجرایی و عملی عبدالله بن زبیر این بود که نمی‌توانست از مردم مکه، و نیز مردمی که برای مراسم حج به مکه آمده بودند، در حضور امام حسین بیعت بگیرد و بدیهی بود که مردم هم با وجود امام حسین، با عبدالله بن زبیر بیعت نمی‌کردند.^۴

حادثه‌ای که به نفع عبدالله بن زبیر اتفاق افتاد، حرکت و نهضت مردم کوفه بود. البته نهضتی که از جمله‌ی عبرت‌آموزترین وقایع تاریخ اسلام و شناخت پدیده‌ی اعجاب‌انگیز انسان است.

مردم کوفه در روزگار معاویه نیز از امام حسین (ع) دعوت کردند که با او بیعت کنند. منتها به دلایلی، امام حسین دعوت آنان را نپذیرفت.^۵ اگر هر یک از حرکات و سخنان امام حسین از آغاز شکل‌گیری نهضت عاشورا و حتی سال‌ها پیش از آن، به دقت و با حوصله بررسی و شناسایی شود، برای هر حرکت و سخن می‌توان بینه‌ای یافت که به انسان آرامش و طمأنینه می‌بخشد. طمأنینه‌ای ناشی از بلوغ برهان و حکمتی ناب و خردمندی عمیق و ایمانی در اوج.

^۱ همان.

^۲ نهج‌البلاغه، به کوشش صبحی صالح (بیروت، ۱۹۶۷م، ۱۳۷۸ق) ص ۵۰۵، حکمت ۲۰۲.

^۳ البدایة و النهایة، ج ۸، ص ۱۵۱.

^۴ الفصول المهمّة، ص ۱۸۴؛ وقعة الطف، ص ۸۹.

^۵ تاریخ الخلفاء، ص ۲۰۶.

در عراق نیز مرگ معاویه و جانشینی یزید، خاکسترها را به کناری رانده بود و گاه جرقه‌ای مشاهده می‌شد. گرچه هیچ‌گاه تکلیف عراق و به ویژه کوفه، به عنوان مرکز حکومت آن روشن نبود، مرزی میان خاکستر و آتش و مابین دوستی و دشمنی پیدا نبود. پای‌بندی به پیمان و پیمان‌شکنی، مثل فواره که نقطه‌ی اوجش، نقطه‌ی سقوطش هم هسا، فضای حاکم بر رفتار سیاسی و اجتماعی مردم کوفه بود. سران و اعیان کوفه در خانه‌ی سلیمان بن سرد خزاعی جمع شده بودند. سلیمان برای آنان صحبت می‌کرد که معاویه درگذشته است و حسین از بیعت امتناع کرده و به مکه رفته است. شما مردم، شیعه‌ی او و شیعه‌ی پدر او هستید. اگر می‌پندارید و می‌دانید که او را یاری می‌کنید و با دشمنش مجاهده می‌نمایید، برای او بنویسید؛ و اگر نگران و در اندیشه‌اید که سستی کنید، او را فریب ندهید. گفتند: نه! بل که با دشمن او می‌جنگیم و خودمان را فدای او می‌کنیم. گفت: بنویسید. نوشتند:

بسم الله الرحمن الرحيم

به حسین بن علی. از سلیمان بن سرد و المسیب بن نجیه و رفاعه بن شداد و حبیب بن مظاهر و پیروان او و شیعیان او و مسلمانان، از اهل کوفه. سلام بر تو. ما خداوند را سپاس می‌گوییم که دشمن جبار کینه‌توز تو را نابود کرد... دشمنی خوبان را می‌کشت و بدان را بر جای می‌نهاد و مال خداوند را در دست زورگویان و ثروت‌مندان قرار داده بود. ما امامی نداریم. به سوی ما بیت. باشد که خداوند همگی ما را بر حق مجتمع کند. ما با نعمان بن بشیر کاری نداریم. در نماز جمع‌ه‌اش شرکت نمی‌کنیم. روز عید به نزد او نمی‌رویم. اگر بدانیم به سوی ما می‌آیی، او را - نعمان بن بشیر، حاکم کوفه - از کوفه بیرون می‌کنیم تا به شام برود....

در دهم ماه رمضان، عبدالله بن سبع الهمدانی و عبدالله بن وال التمیمی این نامه را به امام حسین دادند.

دو روز بعد، قیس بن مسهر و عبدالرحمن بن عبدالله و عماره بن عبید، با صد و پنجاه نامه‌ی دیگر آمدند.

دو روز بعد نیز هانی السبیعی و سعید بن عبدالله النخعی نامه‌ای آوردند که:

بسم الله الرحمن الرحيم

به حسین بن علی؛ از شیعیان او، از مؤمنان و مسلمانان. بشتاب! مردم در انتظار تو هستند و به غیر از تو، هیچ‌گونه نظر و اعتمادی ندارند. عجله کن! عجله کن!

در نامه‌ی دیگر، شبت بن ربیع و حجار بن ابجر و یزید بن الحارث و عزره بن قیس و عمرو ابن الحجاج و محمد بن عمر التمیمی نوشتند که باغ‌ها سرسبز شده‌اند. میوه‌ها رسیده‌اند. چشمه‌ها جوشیده‌اند. اگر می‌خواهی حرکت کن که لشکری آماده‌ی فرمان توست^۱.

نامه‌های سران کوفه و افراد شناخته‌شده‌ی آن به گونه‌ای بود که گویی کمترین تردیدی در وفاداری و ایثار و جهاد آنان وجود ندارد. حتی در نامه‌ای نوشته بودند که اگر به سوی ما حرکت نکنی، گناه‌کاری^۲. و صد هزار شمشیر آخته در خدمت توست^۳.

پس از این، نامه نویسندگان نامه‌ها را بررسی می‌کنیم که در روز عاشورا و پس از آن، در کجا بودند و چه می‌کردند. فعلاً فرستادگان مردم کوفه در مکه جمع بودند. خبرها در میان مردم، در مکه منتشر شده بود که مردم کوفه قیام کرده‌اند و در انتظار حسین بن علی هستند.

امام حسین در نامه‌ای برای مردم کوفه نوشت که هانی و سعید با نامه‌ی شما پیش من آمده‌اند. اینان آخرین فرستادگان شما هستند. آنچه را که گفته‌اید و یاد کرده‌اید، دانستم. گفتید: امامی برای ما وجود ندارد. باشد که خداوند همگی ما را بر حق هدایت کند و مجتمع نماید. برادر و پسر عمو و فرد مورد اطمینانم از خانواده‌ی پیامبر، مسلم بن عقیل، را به سوی شما می‌فرستم تا شرایط و وضعیت شما را برای من بنویسد. اگر او وضعیت را مناسب تشخیص داد و تأیید کرد، مانند آنچه در نامه‌های شما آمده است، من هم به سوی شما خواهم آمد. به جان خودم سوگند، امام نیست مگر کسی که به کتاب عمل کند، قسط را برقرار نماید، حق را بگیرد و نفس خودش را در اختیار خداوند قرار دهد^۴.

عوامل یزید از مکاتبات مردم کوفه با امام حسین، و پاسخ امام حسین، آگاه بودند و یزید از قضیه مطلع شده بود.

^۱ وقعة الطف، ص ۹۲ تا ۹۵؛ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۵۸۹؛ فصول المهمة، ص ۱۸۲ و ۱۸۴؛ البداية و النهايه، ج ۸، ص ۱۵۱ و ۱۵۲؛ اللهوف، ص ۱۴ و ۱۵.

^۲ تذکرة الخواص، ص ۲۳۹.

^۳ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۵۸۹.

^۴ وقعة الطف، ص ۹۶.

یزید نامه‌ای محترمانه برای ابن‌عباس نوشت. در آن نامه، از امام حسین (ع) گله کرد و نزدیکی و خویشاوندی خود را یادآور شد. در نامه نسبت به عبدالله بن زبیر بسیار صریح و خشن صحبت شده بود که به زودی شمشیرها او را در بر خواهند گرفت. و در مورد امام حسین (ع)، محاسبه شده و ملایم سخن گفته بود. گویی نویسنده‌ی این نامه، همان یزیدی نیست که چند ماه پیش برای ولید بن عتبه نوشت سر حسین بن علی را برای من بفرست. در ذیل نامه، شعری نوشت از جمله:

یا قومنا لا تشبوا الحرب إذ سکنت و امسکوا بحبال السلم و اعتصموا
قد غرت الحرب من قد کان قبلکم من القرون و قد بادت بها الامم^۱

ای خویشان ما، آتش جنگ را برمیافروزد وقتی که آرام گرفته است. رشته‌ی صلح را نگه دارید و به آن چنگ زنید. پیشینیان شما را جنگ فریب داد و امت‌ها به واسطه‌ی آن پراکنده شدند.

عبدالله بن عباس برای یزید نوشت که حساب عبدالله بن زبیر از ما جداست. اما حسین از این رو به مکه آمده است که در مدینه در امان نبوده است. عمال تو در مدینه او را آزرده و به او اهانت کرده‌اند. او به خانه‌ی خدا پناه آورده است.

نامه‌ی نسبتاً ملایم یزید نشان می‌دهد که اعتراض همگانی علیه او، ناموفق بودن اخذ بیعت از حسین بن علی و عبدالله بن زبیر، و نیز شکست عمرو بن زبیر از عبدالله و تحرک مردم کوفه، شرایطی را فراهم کرده بود که درست به فاصله‌ی چند ماه، یزید سیاست «مشیت آهنین» خود را به ظاهر به کناری نهاده است.

امام حسین برای رؤسای پنج‌گانه‌ی بصره نیز نامه‌هایی نوشت. این نامه‌ها را همراه ذراع السدوسی و ابارزین فرستاد. مخاطبین نامه‌ها، مالک بن مسمع و احنف بن قیس و یزید بن مسعود و منذر بن جارود و مسعود بن عمر الازدی بودند. متن نامه‌ها نیز مشابه بود. در نامه‌ها، امام حسین آنان را به تبعیت از حق و خانواده‌ی پیامبر و خود فراخوانده بود. نوشته بود شما را به کتاب خدا و سنت پیامبر می‌خوانم. سنتی که اکنون مرده است و بدعت جای آن را گرفته است. اگر شما دعوتم را اجابت کنید و از من اطاعت نمایید، شما را به راه راست و رشد هدایت می‌کنم.^۲

یزید بن مسعود، قبایل بنی‌تمیم و بنی‌حنظله و بنی‌سعد را دعوت کرد و موضوع نامه‌ی امام حسین را با آنان در میان گذاشت. نکته‌ی بسیار مهم که

^۱ تذکرة الخواص، ص ۲۳۸ و ۲۳۹.

^۲ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۵۹۰.

علامه محسن امین در *اعیان الشیعه* بدان به خوبی توجه کرده، این است که سران قبایل، مطلقاً توجهی به شخصیت حسین بن علی و بر حق بودن او، و شخصیت یزید بن معاویه و بطلان او ندارند. سخنان و مواضع، کاملاً رنگ قبیله‌ای دارد. احساس کرده‌اند رئیس آنان موافق است، آنان هم از موافقت دم زده‌اند.

یزید بن مسعود، نامه‌ای برای امام حسین (ع) می‌نویسد که بنی‌تمیم و بنی‌سعد در اختیار، و در انتظار و هستند¹. و... هنگامی یزید بن مسعود و قبیله‌اش برای پیوستن به امام حسین آماده شده بودند که خبر شهادت امام حسین (ع) آمده بود! منذر بن جارود نامه‌ی امام حسین (ع) و فرستاده‌ی او را در شبی که قرار بود فردایش عیدالله بن زیاد به کوفه برود، به او داد. دختر منذر بن جارود - بحریه - همسر عیدالله بود. عیدالله فرستاده‌ی امام حسین را کشت و برادرش عثمان را به جای خود در حکومت بصره قرار داد.

¹ همان.

ابن‌زیاد در بصره، با خشن‌ترین زبان، به مردم گفت اگر به من خبر برسد که کسی مخالفت و ستیزه‌جویی کرده، یا شایعه‌پراکنی و یاوه‌گویی کرده است، خودش و بستگانش را خواهم کشت. نزدیک را به گناه کسی که دور است و بی‌گناه را به جرم گناه‌کار مؤاخذه خواهم کرد، تا به راه راست بیاید و آن کسی را که قبلاً می‌گوید و بیم می‌دهد، بهانه‌ای باقی نمی‌گذارد.^۱

خشونت، گناه‌کار و بی‌گناه نمی‌شناسد. آنچه برایش اهمیت دارد، بقای قدرت است به هر قیمت. عبیدالله بن زیاد همین زبان و رفتار را به حداکثر ممکن در کوفه به کار برد و خشونت و قساوت را به قله‌ی پستی و دنائت رسانید.

البته باید به این نکته‌ی بس مهم توجه داشت که در آن روزگار، ارتباطات به گونه‌ای نبوده است که مردم شهرهای مختلف بتوانند از حال یکدیگر به سرعت با خبر شوند.

مجموعه‌ی شرایط و ظواهر و نامه‌ها نشان می‌داد که مردم آماده‌ی قیام‌اند و در انتظار امام، تا پرچم مبارزه و رهبری را بر دوش گیرد. پرسشی که مطرح می‌شود، این است که آیا امام حسین (ع) نسبت به مردم کوفه و بصره شناخت لازم را نداشت و با دوراندیشی - همان دوراندیشی که مکرر در سخنان ابن‌عباس دیده می‌شود - عمل نکرد؟

ابن‌خلدون نیز در تحلیل واقعه‌ی عاشورا همان پندار را پذیرفته است که محاسبه‌ی امام حسین از شرایط دقیق نبود. او می‌نویسد:

اما درباره‌ی حسین و اختلافی که روی داد، باید گفت چون فسق و تبه‌کاری یزید در نزد همه‌ی مردم عصر او آشکار شد، پیروان و شیعیان خاندان پیامبر در کوفه، هیأتی نزد حسین فرستادند که به سوی ایشان برود، تا به فرمان وی برخیزند. حسین دید که قیام بر ضد یزید، تکلیف واجب است، زیرا او متجاهر به فسق است و به ویژه این امر بر کسانی که قادر بر انجام آن می‌باشند، لازم است و گمان کرد خود او به سبب شایستگی و داشتن شوکت و نیرومندی خانوادگی بر این امر تواناست. اما درباره‌ی شایستگی، همان که

^۱ اخبار الطوال، ص ۲۸۱

گمان کرد، درست بود و بل که بیش از آن هم
شایستگی داشت. ولی درباره‌ی شوکت اشتباه کرد^۱.

البته این تحلیل را ابن‌العربی هم در *العواصم و القواصم* و ابن‌حزم نیز مطرح کرده‌اند. تردیدی نیست که عدم شناخت امامت، سد راه درک درست ابن‌خلدون و ابن‌العربی و ابن‌حزم و دیگران شده است. آنان گمان کرده‌اند که شوکت در قدرت است. در حالی که امام حسین (ع)، شوکت را در شهادت می‌دانست. شوکت قدرت چند روزی بیش نیست و شوکت شهادت، ابدی است.

خم که از دریا در او راهی بود

پیش او جیحون‌ها زانو زند

امام حسین (ع) در نامه‌ای به برادرش، محمد حنفیه، در یک سطر، تحلیلی از شرایط می‌دهد:

بسم الله الرحمن الرحيم

من الحسين بن علي، إلى محمد بن علي، و من
قبله من بنی‌هاشم؛ أما بعد، فإن من لحق بي
إستشهد و من تخلف لم يدرك، و السلام^۲.

هر کس به من پیوندد، شهید می‌شود و هر کس
روی گرداند، پیروزی را در نمی‌یابد.

پیداست که امام حسین (ع) در یک فضای مه‌آلود حرکت نکرده است. او به خوبی شرایط را می‌دیده و می‌دانسته است. می‌دانسته که شرایط به گونه‌ای است که شوکت قدرت و حکومت چند ساله‌ی امام حسین (ع) در اصلاح نهضت اسلامی، نقش تعیین کننده و ابدی نخواهد داشت. این تعبیر به این مفهوم نیست که امام حسین از همه‌ی امکان و ابزار لازم برای مقابله با حکومت یزید استفاده نکرده، و یا برای حفظ مشروع و منطقی جان خود و خانواده و پیروان، ارزشی قائل نبوده است. بل که پیداست امام حسین (ع) افق‌های دوردست را می‌نگریسته است. از این رو، در برابر اندرز خیرخواهان از روی کرامت و مهر برخورد می‌کرده و از آنان سپاس‌گزاری می‌نموده است و شگفت است که امام حسین به کسی امر نمی‌کند که همراه او برود. بل که می‌گوید که هر کس با من بیاید، شهید می‌شود.

^۱ مقدمه‌ی ابن‌خلدون، ج ۱، ص ۴۱۵.

^۲ مقدمه‌ی *مرآة العقول*، ج ۲، ص ۱۹۶.

نیست در این راه غیر از تیر و تیغ گو میا هر کس ز جان دارد دریغ
جان پا باید به سر بشتافتن نیست شرط راهرو، برتافتن^۱

از این رو، هیچ‌گونه امری یا اصراری نمی‌بینیم که امام حسین از برادرش، محمد حنفیه، پسر عمو و شوهر خواهرش، عبدالله بن جعفر و عبدالله بن عباس و دیگر یاران نزدیک خود بخواهد که حتماً او را همراهی کنند. البته مدتی بعد، در روز عاشورا، وقتی از زمین و آسمان مصیبت می‌بارد و خون شهیدان چهره‌ی زمین را می‌پوشاند و صدای کودکان در کنار شعله‌های آتش و دود به آسمان می‌رود و او تنهای تنها، در حالی که زینب او را می‌نگرد، فریاد «هل من ناصرش» بلند می‌شود تا حجت بر هر کس که برقی از ایمان و احساس و عاطفه در دل دارد، تمام شود.

عبدالله بن جعفر که در مدینه مانده بود^۲، ثروت و املاک هنگفتی داشت و البته هر چه داشت، بهره‌ی بی‌نویان و درماندگان می‌شد. هیچ‌گاه درمانده و خواهنده‌ای را رد نمی‌کرد و همواره پیش از آن که چیزی از او بخواهند، آفتاب مهر و بخشندگی‌اش می‌تابید. وقتی سال‌ها بعد درگذشت، بی‌نویان مدینه گفته بودند تا عبدالله بن جعفر زنده بود، معنی سؤال و تقاضا را نمی‌دانستیم^۳. گفته‌اند این که همراه امام حسین (ع) حرکت نکرد، به این دلیل بود که چشمانش دچار ضعف شدید بینایی شده بود^۴.

زینب از او خواسته بود که همراه امام حسین (ع) باشد و از همان روزهای شکل‌گیری مهاجرت، خانه‌اش را ترک کرده بود. البته پیش‌بینی چنین روزی هم شده بود. علی (ع)، هنگام عروسی زینب با عبدالله بن جعفر، شرط کرده بود که هر گاه زینب خواست همسفر حسین باشد، عبدالله بن جعفر مخالفت نکند، و این شرط در ضمن عقد ازدواج آمده بود^۵.

ابن‌الحزم اندلسی در *جمهره انساب العرب* از طلاق زینب (س) صحبت کرده است^۶. این سخن ابن‌الحزم، سخنی نادر است و منابع معتبر درجه‌ی اول، عموماً از طلاق زینب سخنی نگفته‌اند.

^۱ عمان سامانی، *گنجینه‌ی اسرار* (اصفهان، انتشارات میثم تمار، ۱۳۶۳ش) ص ۴۰ و ۴۱.

^۲ *عیان‌الشیعه*، ج ۱، ص ۵۸۸.

^۳ الشیخ جعفر النقدي، *زینب الکبری* (النجف الأشرف، علی الخاقانی، ۱۹۴۷م، ۱۳۶۷ق) ص ۱۱۴ و ۱۱۵.

^۴ همان، ص ۱۲۰.

^۵ همان، ص ۱۲۹.

^۶ آیت‌الله قاضی طباطبایی، *اول اربعین حضرت سیدالشهداء* (قم، بنیاد علمی و فرهنگی شهید قاضی، ۱۳۶۸ش) ص ۱۱۵ و ۱۱۶؛ ابن حزم الاندلسی، *جمهره‌الانساب العرب* (قاهره، دارالمعارف، ۱۹۶۲م، ۱۳۸۲ق) ص ۲۸.

عبدالله بن جعفر تلاش کرد بل که بتواند از هجرت امام حسین به عراق جلوگیری کند. نامه‌ای برای امام حسین نوشت که او را از سفر به عراق منصرف کند. گفت که در عراق کشته خواهد شد و اهل بیت او مستأصل می‌شوند و اگر کشته شود، روشنایی زمین خاموش می‌شود و پرچم هدایت بر خاک می‌افتد و امید مؤمنان از دست می‌رود. عبدالله از امام خواسته بود در رفتن عجله نکند.^۱ نامه را پسران عبدالله بن جعفر، عون و محمد، آورده بودند. عبدالله بن جعفر به مکه آمد و از رابطه‌ی دوستی و آشنایی که با حاکم مکه داشت نیز برای منصرف کردن امام حسین استفاده کرد. عمرو بن سعید بن العاص نیز جزء مهاجرینی بود که از حبشه آمدند، او دوست دوران کودکی و نوجوانی عبدالله بود.^۲ عبدالله از او خواست که نامه‌ای برای امام حسین بنویسد و به حسین امان دهد. عمرو بن سعید به عبدالله بن جعفر گفته بود که متن نامه را هر گونه می‌خواهد، بنویسد، او مهر می‌زند! نامه را عبدالله بن جعفر و یحیی بن سعید - برادر عمرو بن سعید - برای حسین بردند که باعث اختلاف نشو! و بدان که امان و بخشش و خوبی و حسن هم‌جواری در نزد حاکم است.

امام حسین (ع) در پاسخ نوشت: «کسی که مردم را به خدا و رسول او می‌خواند و عمل صالح انجام می‌دهد، موجب اختلاف و دشمنی نمی‌شود. مرا به امان و نیکی و صله خوانده‌اید. به‌ترین امان، امان خداوند است و هر کس در دنیا از خداوند متعال خوف نداشته باشد، در روز قیامت نیز به خداوند ایمان نخواهد داشت. از خداوند خوف او را در دنیا مسألت دارم، که این خوف موجب امان روز قیامت می‌شود.^۳»

اصرار عبدالله بن جعفر به جایی نرسید. هیچ‌گونه نشانه‌ای هم در دست نیست که او برای منصرف کردن حسین، با زینب صحبت کرده باشد. حضور پسران زینب می‌توانست شرایط عاطفی ماندن را قوی‌تر کند. اما کاروان کربلا مدت‌ها بود مثل کهکشان «راه شیری»، مثل رشته‌ای از نور، جهت و جریان‌ش مشخص شده بود. چگونه می‌شد این حرکت عظیم تاریخ اسلام و انسان، دچار مصلحت‌بینی‌های محدود شود؟ در برابر اصرار بسیار عبدالله بن جعفر، امام حسین به او گفت: «در رؤیا پیامبر خدا را دیده‌ام و به من فرمان داده همین کار را انجام دهم. شایسته همین است که بروم.» عبدالله پرسیده بود رؤیا چگونه بود؟ امام حسین گفته بود: «با کسی درباره‌ی آن صحبت نکرده‌ام، و صحبت نمی‌کنم تا این که به ملاقات پروردگارم بشتابم.^۴»

^۱ وقعة الطف، ص ۱۵۴.

^۲ تاریخ ابن‌خلدون، ج ۱، ص ۴۳۷ و ۴۳۸.

^۳ وقعة الطف، ص ۱۵۵.

^۴ همان، ص ۱۵۶.

وقتی عبدالله بن جعفر دید کوشش او به جایی نمی‌رسد و امام حسین برای امان و صله‌ی حاکم مکه ارزشی قائل نیست، فرزندان را به همراه امام حسین فرستاد. و یا این که فرزندان عبدالله بن جعفر، در آن دو راهی سرنوشت، راه امام حسین (ع) را انتخاب کردند^۱. تردیدی نیست که آنان رضایت و خشنودی زینب را دیده‌اند. برای محمد و عون، فرزندان عبدالله بن جعفر و زینب، تصمیم‌گیری دشوار بوده است. یک طرف عبدالله بن جعفر با تمام جذابیت و کرامت شخصیت او، و در سوی دیگر امام حسین (ع) که در قلعه‌ی عزت ایستاده و زینب کبری (س) که ملکه‌ی وقار و خرد و حکمت است. یک طرف زندگی با همان تلاًلویی که برای جوانانی مثل آنان داشته است، و طرف دیگر راه بی‌برگشت شهادت. در آن جنگ احوال، جوانان راه رفتن را انتخاب کردند و عبدالله بن جعفر، چاه ماندن را.

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد وز یار چنان پر شد کاغیاری نمی‌گنجد
خواهی که درون آیی؟ بگذار عراقی را کاندر طبق انوار، اطوار نمی‌گنجد^۲

نهضت عاشورا و حرکت کربلا، حرکتی در درون جان انسان‌ها و نهضتی در فطرت الهی آنان نیز بود.

صورت مسأله، حرکت بیرونی و گذر از شهرها و منازل، جنگ و بر خاک افتادن، به شهادت رسیدن و به اسیری رفتن است. باطن آن، غوغایی است که در درون جان انسان‌ها برپا شده بود. جان‌هایی که با همه‌ی وجود و توان، با چنگ و دندان، به زمین چسبیده بودند، که به هر قیمتی بمانند؛ و جان‌هایی که بال گشوده بودند که بروند، بی هیچ قیمتی، بی قبول امان و صله‌ی محبت حاکم. این دگرگونی شگفت جان انسان‌هاست که خانواده‌ی زینب (س)، هر کدام نشانده‌ی بعدی از جان انسان‌اند و البته در آن میان، زینب انسان تمام است.

عبدالله بن عباس هم از جمله‌ی ماندگان بود. البته با دلایلی که ماندن را مرجح می‌ساخت. البته از زاویه‌ی یک تحلیل سیاسی متکی بر خرد ظاهرین. تحلیل عبدالله بن جعفر، بیش‌تر بعدی اجتماعی داشت. نگران آشفتگی‌های اجتماعی بود و به هم خوردن آهنگ زندگی. عبدالله بن عباس گمان داشت که با برنامه‌ریزی همه‌جانبه، این امکان در مکه فراهم آمده بود که امام حسین (ع)

^۱ // العقد / الفرید، ج ۴، ص ۳۷۷.

^۲ فخرالدین عراقی

مردم را به بیعت با خود فراخواند و نهایتاً حکومت را در دست گیرد. علاوه بر آن، عبدالله بن عباس نگران بود که در غیاب امام حسین (ع)، عبدالله بن زبیر که قبلاً در انتظار رفتن امام حسین بود، از شرایط به سود خود بهره گیرد. عبدالله بن جعفر، مخالف خروج امام حسین از مکه بود و می‌گفت: به خدا سوگند، گمان می‌کنم در مزان زنان و دخترانت، به زودی کشته خواهی شد، همان گونه که عثمان کشته شد. امام حسین (ع) پیشنهاد او را برای ماندن نپذیرفت. ابن‌عباس گریست و گفت: چشم ابن‌زبیر را روشن کردی! ابن‌عباس وقتی ابن‌زبیر را دید، به او گفت: آنچه دوست داشتی، اتفاق افتاد. حسین حجاز را ترک می‌کند. و برای او خواند:

يا لک من قنبرة بمعمر
خلالک الجو فیضی و اصفری
و نقری ما شئت أن تنقری^۱

ای پرنده! محیط برای آماده شد. فضا برای فراهم شد.
تخم بگذار و بخوان. هر چه می‌خواهی دانه برچین.

عبدالله بن زبیر به زبان سیاست می‌گفت: «اگر من هم در عراق پیروانی مثل پیروان تو داشتم، از رفتن به آن سرزمین صرف‌نظر نمی‌کردم.» و برای این که می‌باید متهم شود که می‌خواهد امام حسین (ع) از مکه برود، می‌گفت: «البته اگر می‌خواهی در حجاز بمانی و قیام کنی، همراه تو خواهم بود. تو را یاری می‌کنم و با تو بیعت می‌نمایم.»

امام حسین (ع) در پاسخ عبدالله بن زبیر گفت: «به خدا سوگند، اگر در خارج از سرزمین مکه کشته شوم، بیش‌تر دوست دارم تا در داخل آن. اگر در خارج آن، به اندازه‌ی دو وجب هم که شده از حرم دور باشم و کشته بشوم، بیش‌تر دوست دارم تا در فاصله‌ی یک وجبی آن به قتل رسم^۲.»

امام حسین به یارا گفته بود که هیچ چیزی در دنیا برای عبدالله بن زبیر دوست‌داشتنی‌تر از این موضوع نیست که من از حجاز بروم. می‌داند تا وقتی که من در حجاز هستم، مردم به او توجه نمی‌کنند.

محمد حنفیه در آخرین شبی که حسین در مکه بود، به نزد او رفت و از مکر و دغل مردم کوفه سخن گفت. گفت: «می‌دانی که نسبت به پدر و برادرن چه

^۱ تاریخ‌الخلافا، ص ۲۰۶؛ اخبار‌الطول، ص ۲۹۲؛ تاریخ‌الامم و الملوک، ج ۴، ص ۲۸۸؛ الکامل ج ۴، ص ۳۹؛ ابن‌عساکر، تهذیب تاریخ دمشق، ج ۴، ص ۳۳۴.

^۲ فصول‌المهمة، ص ۱۸۷ - ۱۸۶؛ وقعة‌الطف، ص ۸۹؛ انساب‌الأشراف، ص ۱۶۳ و ۱۶۴؛ تذکرة‌الخواص، ص ۲۴۰.

کردند؟» امام حسین به محمد حنفیه گفت: «برادرم، نگرانم که یزید بن معاویه مرا در حرم به قتل رساند و من کسب باشم که حرمت این خانه بر او شکسته شود.^۱»

وقتی به محمد حنفیه خبر رسید که امام حسین حرکت کرده است، تشتی بر آب جلویش بود که وضو می‌گرفت. قطرات اشک از چشمانش جاری شد و بر آب ریخت.^۲ روز سه‌شنبه که روز «ترویه» بود، روز هشتم ذی‌الحجه، امام حسین از مکه خارج شد. تعداد مردانی که با امام حسین بودند را ۸۲ نفر ذکر کرده‌اند.^۳ حاکم مکه گروهی را فرستاد تا از خجرت امام حسین جلوگیری کنند. یحیی بن سعید بن العاص که یک بار حامل نامه‌ی حاکم بود که از امان و صله‌ی دوستی سخن می‌گفت، این بار با گروهی مسلح راه را بر امام حسین بستند و گفتند: «کجا می‌روید؟ برگردید.»

امام حسین به آنان توجهی نکرد. درگیری در حد استفاده از تازیانه‌ها شکل گرفت. پیداست هم گروه مسلح اعزامی در حدی نبوده‌اند که بتوانند به قهر کاروان کربلا را بازگردانند و هم عمر بن سعید، حاکم مکه، نمی‌خواستند در آن روزها و در مکه، دست به کاری بزنند که امام حسین کشته شود. گروه اعزامی بازگشتند، در حالی که فریاد می‌زدند: «یا حسین، ألا تتقی الله أنخرج من الجماعة؛ ای حسین، تقوای خدا را مراعات نمی‌کنی و از جماعت خارج می‌شوی.^۴»

پیداست که «تقوی» و «جماعت»، واژه‌هایی بوده‌اند که آنان از زاویه‌ی قدرت و حکومت و خوش‌آیند یزید می‌دیدند و به کار می‌برده‌اند. البته بدون تردید، عده‌ای در اثر سال‌ها تبلیغات سنگین و همواره‌ی معاویه، واقعاً به آنچه می‌گفتند، باور داشتند. آن‌ها شب را روز، و روز را شب می‌پنداشتند و نمی‌توانستند معروف و منکر را از یکدیگر تمییز دهند. در حالی که به امام حسین (ع) سفارش می‌کردند که تقوا داشته باش، برای بقای یزید شمشیر می‌زدند. امام حسین در پاسخ

^۱ مقدمه‌ی *مرآة العقول*، ج ۲، ص ۱۹۶.

امام خمینی، رضوان‌الله علیه، در ملاقاتی که با رئیس جمهور و نخست‌وزیر و اعضای دولت در اول شهریور سال ۱۳۶۶ داشتند، به مسأله‌ی هتک حرمت کعبه اشاره کردند. قبل از ملاقات با حضرت امام، می‌گفتند: این روزهایی که گذشت، امام بسیار اندوه‌گین بودند. چهره‌ی ایشان از خشم و افسردگی باز نمی‌شد. امام گفتند: «ما باز خواب هستیم. دنیا هم باز خواب است که چه شد. مسأله‌ی حجاز، بزرگ‌ترین مقامات قدس اسلامی و دنیایی شکسته شد... سیدالشهدا، سلام‌الله علیه، هم فدا شد، برای این که در مکه نماند، که مبادا به ساخت قدس مکه جسارت شود. همه فدای مکه هستند. مکه جایی است که همه‌ی انبیا خدمت‌گزار بودند.» نگاه کنید به *صحیفه‌ی نور*، ج ۲۰، ص ۱۴۵.

^۲ همان

^۳ همان، ج ۲، ص ۱۸۸.

^۴ *انساب الاشراف*، ص ۱۶۴؛ *بحار الأنوار*، ج ۴۴، ص ۳۶۸ و ۳۶۹.

سفارش به تقوای آنان، این آیه را تلاوت کرد که: «لي عملي و لکم عملکم، أنتم بریئون ممّا أعمل، و أنا بریء ممّا تعملون^۱؛ عمال من از آن من است و عما شما از آن شما. شما از کار من بی‌زاید و من از کار شما بی‌زارم^۲.»

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۱۰ (یونس)، آیه‌ی ۴۱.

^۲ مقدمه‌ی *مرآة العقول*، ج ۲، ص ۱۹۷.

فصل ششم

کاروان عاشقان

فردای روزی که امام حسین (ع)، خانواده و پیروان، از مکه خارج شدند - روز نهم ذی‌الحجه - مسلم بن عقیل در کوفه، مظلوم و تنها شهید شد.

او به دنبال ارسال نامه‌های فراوان و سفارش‌های بی‌امان سران کوفه، از طرف حسین مأموریت یافت که برود و شرایط کوفه را بررسی کند و برای حسین بنویسد.

در آغاز، مردم مثل موج‌های دریا به سوی او آمدند و چند روز بعد، مثل سراب، همه‌ی موج‌ها فرو خفتند و دریغ از قطره‌ای آب! مسلم که تشنه و خونین بود، در کوچه‌ها و در تاریکی، در جستجوی انسانی و یا جرعه‌ای آب بود. در آغاز، جمعیت کثیری - حدود سی هزار نفر - با او بیعت کردند^۱. جمعیت به طرف عبیدالله بن زیاد، که از طرف یزید با قدرت «سرجون» انتخاب شده بود، رفتند و لحظه به لحظه جمعیت کم شد و کم شد. هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند و مسلم دید در میان گروهی اندک باقی مانده است. مردم از بالای پشت بام‌ها برای او سنگ پرتاب می‌کردند، به ناگزیر به خانه‌ی هانی بن عروه‌ی مرادی پناهنده شد^۲.

آن جمعیت چگونه آمدند و چرا رفتند؟

مردم کوفه تربیت شده‌ی استبداد سیاه و مزدورانه‌ی معاویه بودند. انسان‌هایی با هویت رنگ‌باخته و بی‌شکل، انسان‌هایی را تصور کنید که چهره‌شان مختصاتی برای شناخت ندارد. پوستی ساده به اندازه‌ی جای پا! وقتی عبیدالله بن زیاد از موضع قدرت و قساوت با آنان سخن گفت که «برای مخالفان زهر کشنده‌ام و هر کس از شما باید فقط برای حفظ جان خویش بیاندیشد^۳»، همین جمله کافی بود تا مردم استبداد زده را هراسان کند و هر کس به فکر جان خودش باشد. عبیدالله بن زیاد دست به یک جنگ روانی تمام عیار نیز زده بود تا رعب و وحشت، مثل خون در قبل و شریان‌های مردم بدود. بازار آهنگران کوفه یک‌سره شب و روز کار می‌کرد. صدای تیز کردن نیزه‌ها و شمشیرها در شهر پیچیده بود. آتش کوره‌ی آهنگران لحظه‌ای خاموش نمی‌شد.

^۱ طبری نوشته است: «مسلم بن عقیل در نامه به امام حسین نوشت ۱۲ هزار نفر با او بیعت کرده‌اند.» نگاه کنید به: تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۲۵۹.

^۲ العقد الفرید، ج ۴، ص ۲۷۸؛ الإمامة و السياسة، ج ۲، ص ۴.

^۳ اخبار الطوال، ص ۲۸۱.

شمشیرها را تیز می‌کردند و به زهر، آب می‌دادند^۱. این فضا به آسانی انسان‌های چند چهره‌ی بی‌هویت را مثل پر کاهی اسیر تندباد استبداد می‌نمود. عبدالله چرا چنین پرقساوت و خشن بود؟ او نیز مهره‌ای بود بی‌ارزش و تحقیر شده در چنگال یزید، که یزید به او گفته بود اگر شورش را سرکوب نکنی و مسلم را به قتل نرسانی و سرش را بری من نفرستی، شناسنامه‌ات را باطل می‌کنم و تو را به عبید برمی‌گردانم. درست همان تهدیدی که یک نسل قبل، معاویه با زیاد، پدر عبدالله کرده بود.

بدیهی است که در برابر استبداد مقاومت صورت می‌گیرد. به تعبیر پرمعنی خالد محمد خالد، اساساً استبداد پدر مشروع مقاومت است و رأی سرکوب شده در درون انسان، تبدیل به شعله‌ای از فریاد می‌شود^۲.

اما اگر استبداد سال‌ها ماند و تبدیل به فرهنگ شد و در لابه‌لای امیدها و آرمان‌ها و زندگی روزمره‌ی مردم جان گرفت، دیگر هر کس برای ماندن، به آنچه نمی‌اندیشد، آرمان‌ها و ارزش‌ها و جان و آبروی دیگران است.

آلبر کامو در کتاب *حکومت نظامی*، حاکمی را تصویر می‌کند به نام «طاعون» با مختصات همانند عبدالله بن زیاد و یزید، که دفتر زندگی مردم را در دست دارد و هر نامی را خواست، خط می‌زند و در گوشه‌ای، انسان قلم‌خورده، مثل جسد بر خاک می‌افتد و افراد شروع می‌کنند به خط زدن نام یکدیگر. بدیهی است آنانی که دستی قوی‌تر و حجمی بیش‌تر داشته‌اند، زودتر دفتر زندگی را به چنگ می‌آورده‌اند و نامی را خط می‌زده‌اند. کامو می‌گوید: قبلاً موضوع فقط از بین بردن و حذف کردن بود. اما حالا دیگر این موضوع نیست. بل که خود از بین بردن و خود حذف کردن مطرح است. حالا همه با هم می‌کشیم و همه با هم زنده می‌شویم^۳. و در این فضا، انسان‌ها مثل صفر، توخالی و بدون جهت‌گیری می‌شوند. زنده باد هیچ! دیگر هیچ‌کس خودش هم نمی‌فهمد که چه می‌خواهد بگوید^۴.

^۱ عبدالعزیز سیدالاهل، *زینب بنت علی* (قاهره، المكتبة العلمیه، ۱۹۶۱م) ص ۶۹؛ سیدالاهل این مطلب را از کتاب *معالی السبطين*، ج ۱، ص ۱۹۲ نقل کرده است.

^۲ *من هنا... نبدأ*، خالد محمد خالد (قاهره، دارالنیل، ۱۹۵۰م)، ص ۴۱.

از سرور گرامی، جناب آقای حائری، مسؤول محترم کتابخانه‌ی مجلس سیاس‌گزارم که مثل «برقی که از منزل لیلی بدرخشید سحر»، این کتاب را به بنده معرفی کردند و همین صفحه را نشان دادند.

^۳ آلبر کامو، *حکومت نظامی*، ترجمه‌ی دکتر یحیی مروسستی (تهران، انتشارات پیروز، ۱۳۵۶ش) ص ۱۵۴

^۴ همان، ص ۱۰۸.

در این سراب بی‌هویتی، مسلم یک انسان کامل است. انسانی با مبانی اعتقادی درست و متکی بر بینه. به این نمونه و نشانه‌ی تاریخی زندگی مسلم توجه کنید:

هانی بن عروه، دوست شریک بن اعور بود. شریک به همراه عبیدالله بن زیاد از بصره آمده بود. همراهی او، توطئه‌ی ابن‌زیاد بود که خودش را در آغاز ورود به کوفه، به گونه‌ای آراسته بود و از راهی آمده بود که گویی حسین بن علی آمده است. مردم با تکبیر و درود و اشک از او استقبال کردند. به دارالاماره رفت. بعداً همه فهمیدند که فریب خورده‌اند و او، عبیدالله بن زیاد، حاکم جدید است. همراهی شریک بن عور و منذر بن جارود - که امام حسین نامه‌ای برای او نوشته بود - ابزار فریب مردم بود.

شریک هنگامی به خانه‌ی هانی آمد که مسلم در آنجا بود. شریک سخت بیمار شد. وقتی ابن‌زیاد از بیماری شریک بن عور باخبر شد، اعلام کرد که به دیدار او خواهد آمد.

شریک به مسلم گفت: هدف اصلی تو و شیعیان تو، نابودی این ستمگر است و خداوند این کار را برای تو، آسان و فراهم ساخته است که او فردا برای عیادت من می‌آید. تو در پستوی این حجره باش و چون او پیش من آرام گرفت، ناگاه بیرون بیا و او را بکش و به قصر حکومتی برو و آنجا را تصرف کن و همان جا باش. هیچ یک از مردم در این باره با تو ستیزی نخواهد کرد و اگر خداوند به من سلامتی عنایت فرماید، به بصره خواهم رفت و آنجا را برای تو کفایت می‌کنم و مردم آنجا را به بیعت با تو درمی‌آورم.

هانی گفت: من دوست ندارم که ابن‌زیاد در خانه‌ی من کشته شود. شریک به او گفت: چرا؟ به خدا سوگند، کشتن او موجب تقرب به خداوند متعال است.

شریک خطاب به مسلم گفت: در این کار کوتاهی مکن.

در همین حال گفتند: امیر بر در خانه رسید. مسلم وارد پستوی حجره شد و عبیدالله بن زیاد نزدیک شریک آمد و بر او سلام داد و پرسید: حالت چگونه است و چه دردی داری؟ و چون پرسش‌های زیاد از شریک به درازا کشید و شریک متوجه شد که مسلم در حمله‌ی خود تأخیر کرده است، آنچنان که مسلم بشنود، شروع به خواندن این شعر کرد:

ما الإنتظار بسلمی أن تحيوها

حيوا سلیمی و حیوا من يحييها

كأس المنية بالتعجيل فاسقوها

چرا سلمی را نمی‌خوانید و منتظر چه هستید؟ سلیمی
را بخوانید و خوانندگان این قبیله را نیز بخوانید. و جام مرگ را
به شتاب در کام او فرو ریزید.^۱

شریک پیای این بیت را می‌خواند. ابن‌زیاد از هانی پرسید هذیان می‌گوید؟!
هانی گفت: آری، خداوند کار امیر را قرین به صلاح دارد. از صبح تا کنون
پیوسته همین شعر را می‌خواند!

عبیدالله برخاست و رفت و مسلم از پستو بیرون آمد. شریک گفت: ترسیدی!
ترس و ضعف، تو را از کشتن عبیدالله بازداشت؟ مسلم گفت: نه، دو چیز مانع
شد. نخست این که هانی خشنود نبود که عبیدالله در خانه‌ی او کشته شود؛
دوم این سخن رسول خدا که فرموده است ایمان، موجب خودداری از غافل‌گیر
کشتن است و مؤمن کسی را غافل‌گیر نمی‌کند و ناگهان نمی‌کشد.^۲

عبیدالله سریعاً پناه‌گاه مسلم را شناسایی کرد و هانی را در بازار کوفه گردن
زد. وقتی مسلم از حادثه‌ی قتل هانی باخبر شد، جمعیتی از طرفداران و
بیعت‌پذیرفتگان را به طرف قصر عبیدالله حرکت داد. با آرایش نظامی و
سازمان‌دهی، قصر عبیدالله را محاصره کردند و عبیدالله به بزرگان و سران کوفه
گفت: باید از پشت‌بام‌ها مردم را بیم دهند. کثیر بن شهاب و محمد بن اشعث و
شبث بن ربعی و حجار بن ابجر و شمر بن ذی‌الجوشن بر فراز بام‌ها آمدند و بانگ
برداشتند که «ای مردم کوفه، از خدا بترسید و بر فتنه‌انگیزی شتاب مکنید و
هماهنگی و اتحاد این امت را از میان ببرید و سواران شام را به این‌جا نکشانید،
که پیش از این، مزه‌ی آن را چشیده‌اید و شوکت ایشان را آزموده‌اید.^۳» جمعیت
همراه مسلم، مثل برف در آفتاب تموز آب شدند و رفتند. زن‌ها می‌آمدند و دست
شوهر و برادر و فرزند خود را می‌گرفتند، که در فکر حان خودتان باشید^۴ و

شبث بن ربعی و حجار بن ابجر را می‌شناسید. اینان همانانی هستند که
مدتی پیش برای امام حسین (ع) نامه نوشتند که به کوفه بیا. تیغ بر روی امام
حسین و خانواده‌ی او می‌کشید و پس از عاشورا، در کوفه به عنوان جشن پیروزی
بر امام حسین و یاران، مسجد می‌سازد. و برسد آدمی به جایی که گرگ و کفتار
پیش او نجیب و سرافکنده و شرمنده‌ی اویند!

^۱ مقاتل الطالبین، ص ۹۶.

^۲ اخبار الطوال، ص ۲۸۲ و ۲۸۳؛ الکامل، ج ۴، ص ۲۶ و ۲۷.

در عقد الفرید و تاریخ یعقوبی، «هانی بن عروه» خودش را به مریضی می‌زند و از شریک
بن عور در این ماجرا سخنی نیست. نگاه کنید به: العقد الفرید، ج ۴، ص ۳۷۸؛ الکامل،
ج ۴، ص ۱۷۸ و ۱۷۹.

^۳ اخبار الطوال، ص ۲۸۶ و ۲۸۷؛ الکامل، ج ۴، ص ۳۰ و ۳۱.

^۴ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۵۰.

مسلم وقتی به پشت سر خود نگاه کرد، هیچ کس نبود. حتی کسی باقی نمانده بود که راه را به او نشان بدهد. سرگردان، در تاریکی شب، در کوچه‌های کوفه مانده بود. وارد محله‌ی قبیله‌ی کنده شد. مسلم را دستگیر کردند و به نزد ابن‌زیاد بردند.

مسلم به عمر بن سعد بن ابی‌وقاص گفت: با من به گوشه‌ای بیا تا وصیت کنم، که در این قوم کسی از تو نزدیک‌تر و سزاوارتر به من نیست. عمر بن سعد با مسلم به گوشه‌ای رفتند. مسلم به او گفت: آیا وصیت مرا می‌پذیری؟ گفت: آری. مسلم گفت: من در این شهر هزار درهم وام دارم، آن را پرداخت کن و چون کشته شدم، قاصدی از سوی خود نزد حسین بفرست و چگونگی سرانجام مرا به اطلاع ایشان برسان، که این گروه تصور می‌کنند که شیعیان او هستند، چگونه با من مکر کردند و پس از آن که هیجده هزار نفر از ایشان با من بیعت کردند، پیمان‌شکنی کردند و برای امام حسین پیغام بفرست که به مکه برگردد و همان جا بماند و فریب مردم کوفه را نخورد.

مسلم پیش از آن، برای امام حسین (ع) نامه نوشته بود که بی‌درنگ به کوفه آید. عمر بن سعد گفت که همه‌ی وصیت‌های مسلم را انجام خواهد داد^۱.

ابن زیاد دستور داد که در بالای بام قصر حکومتی، مسلم را گردن زدند. سرش در میان میدان پرتاب شد، سپس پیکرش را نیز از بالای بام به پایین پرتاب کردند. عبدالله بن زبیر اسدی برای مسلم و هانی سرود:

فإن كنت لاتدرين مالموت فانظري	إلی هانی فی السوق و ابن عقیل
إلی بطل قدهشم السیف وجهه	و آخر یهوی من طمار قتیل
أصابتها أمر الأمیر فأصبحا	أحادیث من یسری بكلّ سبیل
تری جسداً قد غیر الموت لونه	و نضح دم قد سال کل مسیل ^۲

اگر نمی‌دانی مرگ چیست، به هانی در بازار، و پسر عقیل بنگر. به قهرمانی بنگر که شمشیر، چهره‌ی او را خرد

^۱ / اخبار الطول، ص ۲۸۸ و ۲۸۹؛ حیاة الامام الحسین بن علی، ج ۳، ص ۴۰۴.

^۲ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۲۸۵؛ الکامل، ج ۴، ص ۳۶؛ وقعة الطف، ص ۱۴۵. در اخبار الطول نام شاعر عبدالرحمن ذکر شده است و در کامل ابن‌اثیر، و وقعة الطف، شعر منتسب به فرزوق است.

کرده است. و به دلآوری دیگر، که در حالی که کشته شده است، از بلندی بر خاک افتاده است. پیکری را می‌بینی که مرگ، رنگ او را دگرگون ساخته است و خون، که به هر سوی روان است.

جستجوی خانه به خانه برای یافتن یاران و کارگزاران مسلم شروع شده بود. مردم برای این که از قافله عقب نمانند، به دیدار عبیدالله شتافتند. عبیدالله به مردم گفت: باید غریبه‌ها را کتباً به من معرفی کنید. به هر کس شک دارید، نام او را بنویسید و بدهید. هر کس ننویسد، مالش حلال، و خونش هدر است. اگر در هر خانه‌ای از مخالفان امیرالمؤمنین - یعنی یزید - فردی جستجو شود، صاحب خانه را جلوی در خانه‌اش گردن می‌زند.^۱

روزگار سپاهی بود. وقتی فرد مورد اطمینان نسبی مسلم در آن آخرین لحظات عمر، عمر بن سعد است - و او کسی است که به زودی فرمانده سپاهی می‌شود که کاروان کربلا را محاصره می‌کند و با اسیران و سرهای شهدا به کوفه بازمی‌گردد - می‌توان وضع دیگران را نیز دانست.

این مردم، محصول «استخفاف» بودند. جان و اندیشه و نظر آنان لگدکوب شده بود و لزوماً به هر شکلی که حاکمیت یزید و کارگزاران او می‌خواستند، مثل موم نرم بودند و صورت می‌پذیرفتند. همان سیاست فرعون‌ی که قرآن مجید توضیح می‌دهد: «فاستخفّ قومه فأطاعه، إنهم كانوا قوماً فاسقین»^۲؛ سپس قوم خود را تحقیر و سرکوب کرد تا از او اطاعت نمودند، که مردمی تبه‌کار بودند.

هر دو واژه‌ی «استخفاف» و «فاسقین»، شایسته‌ی توجه و تأمل است. البته در برخی ترجمه‌های خوب قرآن به زبان فارسی هم به عمق و باریکی این واژه‌ها به خوبی توجه نشده است؛ چنان که استخفاف را «گمراهی» و فاسقین را «تبه‌کاران» معنی کرده‌اند.

علامه طباطبایی، «استخفاف» را «دزدیدن خرد و خواسته‌های مردم» معنی کرده‌اند.^۳ مردم سبک و بی‌مغز می‌شدند. سبک و بی‌مغز در دست آمد، او را قوم او و ایشان را زیون گرفت و تن فراوی دادند.^۴ و استخفاف، سبک گردانیدن و طلب خفت کردن است. مردم را در سخن سبک کردن، تحقیر کردن، و از آنان خفت در تبعیت خواستن.^۵

^۱ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۲۶۷.

^۲ قرآن مجید، سوره‌ی ۴۳ (زخرف)، آیه‌ی ۵۳.

^۳ علامه طباطبایی، المیزان (بیروت، مؤسسه الأعمی، ۱۹۷۳ م، ۱۳۹۲ ق) ج ۱۸، ص ۱۱۱.

^۴ میبیدی، کشف الاسرار و وعدة الابرار (تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱ ش) ج ۹، ص ۶۳ و ۶۴.

^۵ اسماعیل حقی البرسوی، روح البیان (بیروت، دار احیاء التراث العربی) ج ۸، ص ۲۷۸ و ۳۸۰.

محصول و کارنامه‌ی تاریخی این سیاست، مردم بی‌هویت کوفه می‌شود.

عمر سعد می‌بیند مسلم با چهره‌ی خونین و لب‌های پاره شده، با دستان بسته و مضروب به او اعتماد می‌کند. - اعتمادی بر اساس سابقه - اما او تیغ بر روی امام حسین (ع) می‌کشد. در آن لحظه‌ی تلخ همه‌ی تاریخ انسان، وقتی دارند سر از پیکر امام حسین جدا می‌کنند، زینب به عمر بن سعد می‌گوید: «عمر دارند ابا عبدالله را می‌کشند و تو نگاه می‌کنی؟» چشمان عمر بن سعد پر از اشک می‌شود. اشک بر گونه‌ها و چانه‌اش جاری می‌شود و سرش را برمی‌گرداند.^۱ و صدای زینب (س) در صحرا پیچیده بود که «لِیت السَّمَاءُ أَطْبَقَتْ عَلَی الْأَرْضِ وَ لِیت الْجِبَالُ تَدْکُکْتُ عَلَی السَّهْلِ؛ کاش آسمان بر زمین آوار می‌شد و کاش کوه‌ها بر بیابان‌ها فرو می‌ریخت»^۲.

در همان زمان که پیکر خونین و خرد شده‌ی مسلم در میدان کوفه افتاده بود، امام حسین و خانواده و یاران به قصد کوفه حرکت کرده بودند و فاصله‌ی آن روز تا عاشورا، دو ماه بیش‌تر نبود.

عبیدالله بن زیاد، سرهای مسلم و هانی را برای یزید به شام فرستاد. به دبیرش، عمر بن نافع، گفت تا نامه‌ای به همراه سرها برای یزید بنویسد. دبیر نامه‌ای طولانی نوشت. عبیدالله وقتی دید، گفت: این قدر طولانی و این همه حرف اضافی؟! بنویس: «خداوند را سپاس که حق را برای امیرالمؤمنین محقق ساخت و او را از دشمنش کفایت کرد. مسلم در خانه‌ی هانی بن عروه پناه برده بود. بر آن‌ها جاسوسانی گماردم و مردانی را با دسیسه به سوی آنان فرستادم. آن‌ها را گرفتم و گردن زدم. سرها را پیش تو می‌فرستم. هانی بن حیه و زبیر بن اروح، حامل سرها، گوش شنوا و جانی مطیع و نصیحت‌پذیر دارند. امیرالمؤمنین هر چه می‌خواهد، از آنان بپرسد که شایسته‌اند.»

یزید در پاسخ ابن‌زیاد نوشت «به من خیر رسیده است که حسین به طرف عراق حرکت کرده است. در نقاط مختلف دیده‌بان بگذار و گروه‌های مسلح را در مناطق حساس قرار بده. با هر گمان و تهمت، افراد را دستگیر کن. لکن با کسی که با تو نمی‌جنگد، جنگ مکن. هر خبری پیش آمد، مرا مطلع کن»^۳.

ابن‌زیاد، حصین بن نمیر را که فرمانده شرطه بود، با چهار هزار سوار از مردم کوفه فرستاد تا در میانه‌ی قادسیه (دهکده‌ای میان کوفه و عزیب در استان دیوانیه) و قطفانه (نزدیک کوفه) توقف کنند تا مردم کوفه نتوانند به حجاز بروند و نیز افراد مشکوکی که به کوفه می‌آیند، دستگیر شوند.

^۱ الکامل، ج ۴، ص ۷۸.

^۲ اللهوف، ص ۵۴؛ وقعة الطف، ص ۲۵۲.

^۳ وقعة الطف، ص ۱۴۴ و ۱۴۵.

نامه‌ی نخست مسلم به امام حسین رسیده بود که «پیش رو کاروان به اهل خود دروغ نمی‌گوید. همانا هیجده هزار تن از مردم کوفه با من بیعت کرده‌اند. بیا که همه همراه تو هستند و اعتقاد و علاقه‌ای به خاندان ابوسفیان ندارند»^۱.

طبیعی است به دلیل بعد مسافت و شرایط آن روزگار که رفت و آمد در میان شهرها به کندی، و حداکثر با شتر و اسب صورت می‌گرفت، زمانی نامه‌ی مسلم به دست امام حسین رسیده که شرایط کوفه دگرگون شده بود و در آن روز که امام حسین از مکه حرکت کرد و یا روز بعد، پیکر مسلم در میانه‌ی میدان کوفه افتاده بود. امام حسین (ع) روز «ترویه» حرکت کرد و مسلم در روز «عرفه» شهید شده بود^۲.

امام حسین و خانواده و یاران، در منزل تنعیم^۳ بودند. تنعیم در دو فرسنگی مکه بود. در سمت راست این منطقه، کوه نعیم بود و در سمت چپ، کوه ناعم، و نزدیک‌ترین نقطه به حرم. در این منطقه با کاروانی برخورد کردند که از یمن می‌آمد و بحیر بن ريسان حمیری مسؤول آن بود. کاروان بارش روناس و حنا و هدیه‌های دیگر - حلیه‌ها - بود که برای یزید می‌بردند. بحیر، عامل یزید در یمن بود.

امام حسین (ع) بار کاروان را مصادره کرد و به شترداران گفت: هر کس دوست دارد، همراه ما به عراق بیاید، کرایه‌ی او را کامل می‌دهیم و هر کس می‌خواهد برود، تا این‌جا کرایه‌اش را می‌پردازم. عده‌ای با امام حسین ماندند و عده‌ای نیز رفتند^۴.

کاروان عاشقان به منطقه‌ی صفاح رسیدند. صفاح منطقه‌ای است میان حنین و حرم. با فرزدق، شاعر بزرگ، برخورد کردند. شاعری که همواره در مدینه از لطف و بخشش امام حسین (ع) برخوردار بود و عده‌ای نیز همیشه تذکر می‌دادند که این شاعر اشکالاتی دارد. امام حسین (ع) از او پرسید: مردم عراق را چگونه دیدی؟ گفت: «قلوب الناس معک و سیوفهم مع بنی‌امیه و القضاء ینزل من

^۱ اخبار الطول، ص ۲۹۱.

^۲ البداية و النهاية، ج ۸، ص ۱۵۹.

^۳ معجم البلدان، ج ۲، ص ۴۹ و ۵۰.

تنعیم، نقطه‌ای است که حاجیان برای عمره در آن‌جا مشرف می‌شدند و می‌شوند. نمیری سروده است:

فلم ترعيني مثل سرب رأيته
خرجن من التنعيم معتمرات

دیگر چشمانم را نمی‌بینی، آن‌گونه که دیدی که جریان اشک بی‌امان از آن می‌بارید. مثل حاجیان که برای عمره از تنعیم می‌روند.

^۴ وقعة الطف، ص ۱۵۷؛ اخبار الطول، ص ۲۹۲ و ۲۹۳؛ البداية و النهاية، ج ۸، ص ۱۶۶.

السَّماء و الله يفعل ما يشاء؛ قلبهای مردم با توست و شمشیرهایشان با بنی‌امیه! قضاء از آسمان فرود می‌آید و خداوند هر چه بخواهد، انجام می‌دهد.

امام حسین گفت: «راست گفتم. همواره امر به دست خداوند است. هر چه بخواهد، انجام می‌شود و هر روز، خدای ما در کاری است. اگر قضای او چنان باشد که ما دوست می‌داریم و می‌پسندیم، او را بر نعمت‌هایش سپاس می‌گوییم و او ما را یاری می‌دهد تا سپاس‌گزارش باشیم و اگر قضای او دیگر باشد، کسی که حق و راستی، نیت و انگیزه‌ی او، و تقوی پشتمانه‌ی اوست، ضرری نمی‌کند.»

از فرزندی خداحافظی کرد و کاروان حرکت نمود^۱.

¹ *البدایة والنهائة*، ج ۸، ص ۱۶۶؛ *وقعة الطف*، ص ۱۵۸؛ *تاریخ الامم والملوک*، ج ۴، ص ۲۹۰؛ *اعیان الشیعة*، ج ۱، ص ۵۹۴.

تعبیر فرزدق، تحلیل هنرمندانه‌ی موقعیت اجتماعی و تاریخی مردم آن روزگار بود. مردمی که همه، تیغ بر چهره‌ی آرمان‌های خود می‌کشند. چنین مردمی نگاه و جهت اصلی باور و حرکتشان دنیاست. وقتی می‌بینند دنیای آنان به خطر افتاده است، به سرعت تغییر جهت و موقعیت می‌دهند. مقل منذر بن جارود که نامه‌ی امام حسین را به عبیدالله بن زیاد داد، مثل عمر بن سعد که به دلیل قربشی بودن، مورد اعتماد مسلم بن عقیل قرار گرفت و مدتی بعد، فرمانده سپاه عبیدالله بن زیاد بود.

مثل احنف بن قیس که به نامه‌ی امام حسین (ع) جواب نداد، اما به اطرافیان خود گفته بود: «خانواده‌ی علی را بارها آزموده‌ایم. آنها ایالتی را برای حکومت به انسان نمی‌دهند. فرصتی نمی‌دهند که انسان ثروت جمع کند و در جنگ نیز اهل کید و تزویر نیستند.^۱»

مردم، دوست‌دار و در جستجوی آن چیزی هستند که آن را خوب می‌پندارند. به گفته‌ی علی (ع)، «الناس أبناء ما یحسنون^۲» دنیاخواهی و در دغدغه‌ی حفظ جان خود بودن، محور اصلی زندگی بود. گرچه در دل شعله‌ی عشق به آزادی و معنویت نمرده بود، اما شعله‌ای بود محدود و منفعل و افسرده، که نه تنها شعله‌اش دستان مردم را گرم نمی‌کرد، که بر عکس، گرمی دست آنان، برای خاموش کردن آتش دل آنان بود. دل‌های که نمی‌توانستند از مهر امام حسین (ع) و خانواده‌ی او نجوشند، و دست‌هایی که نمی‌توانستند در خدمت دنیاخواهی قرار نگیرند.

همه‌ی تلاش دین و اندیشه‌ی دینی این است که دست و زبان و قلب در امتدادی منطقی هم قرار گیرند. انسان مؤمن آنچه را باور دارد، بر زبان می‌آورد و باورش در دستان گرم ایمان او تحقق می‌یابد.

استبداد بنی‌امیه که متکی بر تحقیر و سرکوب و تحریف بود، هنرش این بود که دست و زبان و دل آدمی را از یکدیگر جدا می‌کرد. انسان موحد کم‌ترین هراس و واهمه‌ای از ستم ندارد و از دست رفتن دنیا را امری ساده و بی‌اعتبار می‌داند.

موحد اگر زر بریزی بر سرش و یا تیغ هندی نهی بر سرش

^۱ ابن‌قتیبه، عیون‌الاکابر (قاهره، بی‌تا، ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۰م) ج ۱، ص ۲۱۱ و ۲۱۲.

^۲ شیخ مفید، الارشاد (تهران، کتاب‌فروشی علمیه‌ی اسلامی، بی‌تا) ج ۱، ص ۲۹۹.

هراس و امیدش نباشد به کس بر این است بنیاد توحید و بس

نه تیغ می‌تواند او را از راهی که انتخاب کرده بازدارد، و نه زر می‌تواند برای لحظه‌ای جان او را بفریبد و بال‌های او را بسوزاند.

وقتی تقوا، یعنی پیوند زدن گوهر کار و تلاش، با خواست و خشنودی خداوند متعال، تحقق یافت، سالک دیگر نگران فراز و فرود راه نیست و «خود راه بگویدش که چون باید رفت» و:

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

در صراط مستقیم ای دل، کسی گمراه نیست

امام حسین به فرزدق می‌گوید: «اگر تقدیر خداوند چنان بود که ما می‌پسندیم و دوست می‌داریم - یعنی پیروزی بر یزید و در هم شکستن نظام استبدادی - خداوند را سپاس می‌گوییم؛ و اگر قضای الهی دیگرگونه بود، برای کسی که انگیزه‌ی او حق است و تقوا پشتوانه‌ی تلاش او، چه جای نگرانی خواهد بود؟»

همین نگاه و نکته‌ی اصلی است که صف کاروان و عاشقان را از توده‌ی بی‌شکل مردم آن روزگار، و از حاکمیت پرستم یزید جدا می‌کند. همین اندیشه است که باعث شد یاران امام حسین به او بگویند: «نعوت معک؛ با تو می‌میریم.» ما با تو می‌میریم و پیروان و سپاه یزید و عبیدالله بن زیاد بگویند «کم تهب لنا؟؛ چقدر می‌دهی!»^۱

کاروانی که ارزش را در فدا شدن می‌داند و جمعیتی را که اعتبار را در به دست آوردن و داشتن. و فاصله‌ی این دو، به اندازه‌ی بهشت است که «عرضها السّماوات و الأرض» که پهنای بهشت، به اندازه‌ی آسمان‌ها و زمین است. معرکه‌ی وجود و گسترده‌ی شکل‌گیری «عشق» در همین نقطه است.

علامه اقبال لاهوری، پرلطف و دلکش و عاشقانه سروده است:

نخستین مرشد و راه‌بر عقل و دل و نگاه انسان،
«عشق» است. اگر عشق نبود، شریعت و دیانت، جز
بت‌خانه‌ی پندارها، چیز دیگری نخواهد بود. راستی
ابراهیم خلیل، عشق بود. شکیبایی حسین هم عشق
بود. معرکه‌ی وجود را بنگر! بدر و حنین هم سرزمین
عشق‌اند.^۲

^۱ /الامام علی، ج ۴، ص ۶۷.

^۲ اقبال، کلیات اردو (بال جبرئیل) (لاهور، شیخ نیاز احمد، ۱۹۸۴م) ص ۴۰۴.

و عشق، تنها با دل‌بستن تحقق نمی‌یابد. دل‌کندن نیز آن روی سکه‌ی عشق است. از خوب‌بستن گسستن و به خدا پیوستن، از زمین برخاستن و به آسمان پر کشیدن، از خاک برآمدن و خدایی شدن. برای این سیر الی الله، آنچه که اهمیت ندارد، این است که انسان که بود؟ کجا بود؟ و چگونه بود؟ و آنچه پر اهمیت است، این است که راه را آغاز کرده است.

همراه زینب در این مسیر عاشقانه، چهار زن هستند که مثل ماه، از آفتاب کرامت زهرا (س) و زینب (س) روشنایی گرفته‌اند. فضه نوبیه، ملیکه بنت علقمه، روضه و سلمی، زنانی که سن آنان در دهه‌ی شصت و هفتاد است. خسته از بار رنج‌ها و دشواری‌ها، تلخ‌کام از زهری که چشیده‌اند، اما عاشق و سرمست از راهی که می‌روند. همه‌ی آنان پیامبر را درک کرده‌اند. با پیامبر و خانواده‌ی او زندگی کرده‌اند و آنان، همگی، در سیمای امام حسین، پیامبر را می‌بینند و در سیمای زینب، زهرا را. آنان شاهد جوشش مهر بی‌پایان پیامبر به حسین بوده‌اند. روضه، خدمت‌کار خانه‌ی پیامبر بود. اولین کسی بود که به مردم یاد می‌داد چگونه بر پیامبر وارد شوند و چگونه او را صدا بزنند. فضه را پیامبر به زهرا معرفی کرده بود تا در کار پرمشقت خانه به او کمک کند. ملیکه در حبشه، خدمت‌کار جعفر بن ابی‌طالب بود و سلمی خدمت‌کار صفیه بنت عبدالمطلب^۱.

و دختران خردسال! که نسل چهارم هستند، دست در دست فضه و روضه و سلمی و ملیکه، همراه زینب هستند. بدون شک در این منزل به منزل رفتن کاروان الهی، با یکدیگر گفتگوها داشته‌اند.

کاروان به «حاجر» رسید. در بلندی‌های نجد و بطن‌الرمه، نقطه‌ای بود که مسافرانی که از کوفه و بصره می‌آمدند و می‌خواستند به مدینه بروند، در آنجا باراندازشان بود. امام حسین، قیس بن مسهر الصیداوری را با نامه‌ای به کوفه فرستاد. در نامه اشاره شده بود که «نامه‌ی مسلم بن عقیل رسیده است و از وحدت و اجتماع مردم کوفه در یاری من سخن گفته است. من در هشتم ذی‌الحجه، روز سه‌شنبه، روز ترویه، از مکه حرکت کرده‌ام.»

در قادسیه، حصین بن تمیم، قیس را دستگیر کرد و نزد عبیدالله فرستاد. عبیدالله او را بالای بام قصر حاکم برد و گفت: «حسین را تکذیب کن.» گفت: «مردم! حسین بن علی را اجابت کند.» عبیدالله بن زیاد را لعنت کرد و پدرش را، و علی را ستود.

او را از بالای قصر به پایین پرتاب کردند^۲.

^۱ زینب بنت علی، ص ۴۸ تا ۵۲.

در تفسیر مجمع‌البیان و کشاف و طبری، در تفسیر آیات سوره‌ی نور به آنان اشاره شده.

^۲ وقعة الطف، ص ۱۶۰.

« ۳۲ »

کاروان امام حسین و یاران، در گذر از بیابان‌ها و صحراها، در مناطقی که آب بود، درنگ می‌کردند. خیمه می‌زدند، استراحت می‌کردند، قدری آب برمی‌داشتند و دوباره به سوی کوفه حرکت می‌کردند.

وقتی بطن‌الرمه حرکت کردند، عبدالله بن مطیع که از عراق برمی‌گشت، با امام حسین ملاقات کرد. پرسید: «ای پسر رسول خدا، پدر و مادرم فدایت باد. چه چیز موجب شد که از حرم خدا و حرم نیای خود بیرون بیایی؟»

امام حسین پاسخ داد: «مردم کوفه برای من نامه نوشتند و از من خواستند پیش ایشان بیایم. امیدوارند که حق را زنده کنند و بدعت‌ها را از میان بردارند.»
ابن مطیع گفت: «تو را به خداوند سوگند می‌دهم که به کوفه نروی؛ که اگر بروی، کشته خواهی شد.»

امام حسین (ع) برای عبدالله بن مطیع این آیه را خواند که «لن تصینا إلا ما کتب الله لنا، هو مولینا و علی الله، فلیتوکل المتوکلون^۱؛ مصیبتی جز آنچه خدا برای ما مقرر کرده است، به ما نخواهد رسید. او مولای ماست و مؤمنان بر خدا توکل می‌کنند.»

معیارهای عبدالله بن مطیع، ظواهر امور و پدیده‌ها بود. می‌پنداشت با کشته شدن امام حسین و یاران، باعث می‌شود که حرمت اسلام و خانواده‌ی پیامبر و حرمت قریش و حرمت عرب شکسته شود. می‌گفت: «اگر در جستجوی حکومتی هستی که در دست بنی‌امیه است، بدان نخواهی رسید و کشته می‌شوی؛ و اگر کشته شوی، آنان پس از تو، دیگر ملاحظه‌ی هیچ‌کس را نمی‌کنند.» عبدالله گفت: «به بنی‌امیه کاری نداشته باش^۲!»

عبدالله بن مطیع، از جمله‌ی آنانی بود که آن‌چنان در سیاهی ستم بنی‌امیه غرق شده بودند که غیر از زندگی و گذران در چنان نظام استبدادی، راهی نمی‌یافتند. آن سوی دیگر خیرخواهی عبدالله بن مطیع، تن دادن به ستم و تحمل استبداد بود. کاری که برای لحظه‌ای تحمل آن از امام حسین و خانواده‌اش ساخته نبود. بالأخص در شرایطی که نظام استبدادی بزید می‌خواست برای بقا و مشروعیت خود، مهر تأیید از امام حسین بگیرد و با حکومت و حاکم بیعت کند.

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۹ (توبه)، آیه‌ی ۵۱.

^۲ اخبار الطول، ص ۲۹۳ و ۲۹۴؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۲۹۸؛ وقعة الطف، ص ۱۶۰ و ۱۶۱.

کاروان به گودال‌های پر آب زرود، که در نزدیکی خزیمه بود، رسید.^۱

کاروان دیگری هم این مسیر را طی می‌کرد. منتها نوعی دغدغه و دلهره داشت که مبادا با امام حسین، هم‌منزل و مواجه شود. وقتی کاروان امام حسین حرکت می‌کرد، آن‌ها توقف می‌کردند و وقتی امام حسین و یاران در نقطه‌ای خیمه می‌زدند، آن‌ها حرکت می‌کردند. موقعی امام حسین به منطقه‌ی زرود رسید که خیمه‌های آن کاروان افراشته بود.

امام حسین پرسید: «خیمه از کیست؟»

گفتند: «از زهیر بن قیس است.»

امام حسین فرستاده‌ای را به خیمه‌ی زهیر بن قیس فرستاد که به نزد امام حسین برود. زهیر و اطرافیان مشغول غذا خوردن بودند. وقتی پیام را شنیدند، هر چه در دست داشتند، بر زمین نهادند. بهت و سکوت، جمع آنان را فرا گرفت. کائنا علی رؤوسنا الطیر! انگار پرنده بر سرشان نشست. همسر زهیر بن قیس به او گفت: «فرزند پیامبر خدا تو را می‌خواند. نمی‌روی؟» زهیر برخاست و به نزد امام حسین رفت و برگشت. با چهره‌ای گرفته و مبهم رفت و با چهره‌ای باز و خندان و درخشان بازگشت. انگار چهره و کارش مثل غنچه فروبسته بود و با دیدار نسیم نسیم لطف و آفتاب مهر امام حسین، باز شد و درخشید. به همسرش گفت: «برو، طلاق دادم. همراه برادرت به خانه برگرد. من بنا دارم همراه حسین بروم تا کشته شوم.» به همراهان گفت: «هر کس از شما شهادت را دوست دارد، همراه من بیاید، و هر کس خوش ندارد، برود.» هیچ یک با او نماندند. همگان همراه همسر زهیر و برادرش به کوفه رفتند.^۲ همسرش گفت: «خداوند برایت خیر بخواهد. روز قیامت، نزد جد حسین، به یاد من هم باش!^۳»

زهیر بن قیس ده‌ها سال پیش را به خاطر آورد. جنگ «بلنجر» بود. غنایم بسیاری نصیب مسلمانان شد. سلمان به آنان گفته بود: «از این که پیروز شده‌اید و غنایم بسیاری به دست آورده‌اید، خوشحالی‌د؟» همه گفتند: «آری» سلمان گفت: «وقتی جوانان خانواده‌ی پیامبر را دیدید، اگر همراه با آنان جهاد کنید، بیش از این پیروزی و غنایم، شادمان خواهید بود.^۴»

^۱ وقعة الطف، ص ۱۶۱.

خزیمه در فاصله‌ی ۳۲ مایلی ثعلبیه بود. از منزل‌هایی بود که حجاج در آن بار می‌انداختند و استراحت می‌کردند. نگاه کنید به معجم البلدان، ج ۲، ص ۳۷۰. زرود گودال‌هایی بود، در فاصله‌ی ثعلبیه و خزیمه که آب باران در آن‌ها جمع می‌شد. نگاه کنید به معجم البلدان، ج ۳، ص ۱۳۹.

^۲ اخبار الطوال، ص ۲۹۴؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۱ و ۳۷۲.

^۳ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۷۶.

^۴ تاریخ الامم والملوک، ج ۴، ص ۲۹۸ و ۲۹۹؛ الکامل، ج ۴، ص ۴۲.

زهیر از طرفداران عثمان بود. از این رو در راه نمی‌خواست با کاروان امام حسین هم‌منزل شود. اما همان منزل زرود، در کنار ریگ‌زارها و آب‌ها، لحظه‌ای چشم دوختن در چشمان امام حسین و شنیدن سخنان و دیدن زنان و کودکان او، هر چه غبار و دو دلی و دغدغه در جان زهیر بود، شست و با خود برد. هنر زهیر این بود که قدر آن لحظات را دانست و بی‌هنری عبدالله بن جعفر هم این بود که قدر آن ده‌ها سال دوستی و مصاحبت و همراهی با خانواده‌ی علی و امام حسین را ندانست. در خانواده‌ی عبدالله بن جعفر، زینب محود ارزش و تصمیم و جهاد می‌شود، و در خانواده‌ی زهیر بن قین، همسرش به رغم این که چراغ بیداری را روشن می‌کند و در آغاز، نخستین ضربه را به کشتی به گل نشسته و وامانده‌ی جان شوهرش می‌زند، اما خود نمی‌تواند همراه شود. این کاروان کربلا، کاروان زندگی انسان است. در همه‌ی تاریخ، آنانی که قدر خود را می‌دانند، همراه کاروان می‌شوند و از سرچشمه‌ی هستی سیراب می‌گردند، به قله‌ی شادمانی و پرواز روح می‌رسند که فتح بلنجر و غنایم آن، در برابر آن نقشی ندارد. کار فطرت الهی انسان همین است که این جرقه‌ها را فراهم کند. به کاروان کربلا، خیمه‌ای دیگر اضافه شد.

در این منزل، امام حسین فرستاده‌ی دیگری به کوفه فرستاد. عیدالله بن بقطر الحمیری^۱، برادر رضاعی امام حسین. قرار شد پیامی را برای مسلم بن عقیل ببرد. در مسیر، در قادسیه، به سپاه حصین بن نمیر تمیمی برخورد کرد. عبدالله را دستگیر کردند و به نزد ابن‌زیاد فرستادند.

ابن‌زیاد به عبدالله گفت: «برو بالای قصر و در برابر مردم، دروغ‌گو پسر دروغ‌گو - مراد او امام حسین بود - را لعنت کن. وقتی پایین آمدی، می‌گویم که درباره‌ات چه نظری دارم.»

عیالله از بالای بام، در برابر توده‌ی مردمی که آنجا جمع شده بودند، گفت: «ای مردم، من فرستاده‌ی حسین، پسر فاطمه، دختر پیامبر خدا هستم. او را در مقابل پسر مرجانه، پسر سمیه‌ی بدکاره یاری کنید.» عیدالله دستور داد عبدالله را از بالای بام به پایین پرتاب کردند. رمقی برایش مانده بود. عبدالملک بن عمیر اللخمی جلو رفت و سر عبدالله را برید. عده‌ای عبدالملک را ملامت کردند که این چه کاری بود که کردی؟ گفت: می‌خواستم راحتش کنم تا رنج کمتری بکشد.

^۱ وقعة الطف، ص ۱۶۲؛ انصاب الاشراف، ج ۳، ص ۱۶۸ و ۱۶۹؛ شیخ الطوسی، رجال الطوسی (قم، دارالخزائر، ۱۴۱۱ق) ص ۷۶.

مادر عبدالله، مدتی از امام حسین (ع) نگهداری می‌کرد. از این رو عبدالله را برادر رضاعی (شیری) امام حسین نیز گفته‌اند.

عبدالملک، فرزند خلف کوفه است و نمار رفتار و روان‌شناسی همان مردم. از طرفی بریدن سر عبدالله خوش‌خدمتی به عبدالله بن زیاد است، و از طرف دیگر، به قول خودش، می‌خواسته به عبدالله کمک کند.^۱

در منطقه‌ی زرود، دو نفر از طایفه‌ی اسد، عبدالله بن سلیم و مذری بن مشمعل، که از حج برمی‌گشتند و با خبر شده بودند که امام حسین از مکه خارج شده است، در تلاش بودند که در اولین فرصت، به امام حسین برسند. دیدند یک نفر از اهل کوفه، وقتی به نزدیکی خیمه‌های امام حسین رسید، راهش را کج کرد و از بیراهه رفت. انگار می‌خواست با امام حسین ملاقات کند. «گمان کردیم حتماً از کوفه خبری دارد. وقتی به او رسیدیم، پرسیدیم چه کسی هستی؟ گفت: از اسد هستم. گفتیم: ما از اسد هستیم. نامش بکیر بن المثنبه بود. گفت: از کوفه که خارج می‌شدم، مسلم بن عقیل و هانی بن عروه، هر دو کشته شده بودند. آن دو را دیدم که پایشان را گرفته بودند و در بازار، بر خاک می‌کشیدند.^۲»

^۱ به روایتی دیگر، عبدالله بن بقطر در کوفه، در جریان درگیری‌ها، کشته شد. از بالای قصر، تیری به رویش پرتاب کردند و شهید شد. نگاه کنید به *بحار الانوار*، ج ۴۴، ص ۱۹۹.

برخی دیگر نیز عبدالله بن بقطر و قیس بن مهر را که سرگذشتی مشابه دارند، یک نفر گمان کرده‌اند. نگاه کنید به وقار شیرازی، *عشره کامله*، به کوشش دکتر محمود طاووسی (شیراز، انتشارات فروزنگنه، ۱۳۶۰ش) ص ۳۴۲.

^۲ *وقعة الطف*، ص ۱۶۴.

« ۳۳ »

و مدتی بعد، سرهای مسلم و هانی را در خیابان‌ها می‌گرداندند.^۱ در منزل ثعلبیه، آن دو مرد اسدی به نزد امام حسین رفتند. دور تا دور خیمه، یاران امام حسین نشسته بودند. گفتند: «ما خبرهایی داریم. اگر می‌خواهی، آشکارا برایت بگوییم و اگر می‌پسندی، در نهان.»

امام حسین نگاهی به یارانش انداخت و گفت: «من از اینان چیزی پوشیده و محرمانه ندارم.»

گفتند: «سواری که دیشب از نزدیکی شما گذشت، مردی از اسد بود. انسانی راست‌گو و دوراندیش. آن مرد می‌گفت از کوفه خارج نشده بود، مگر این که مسلم و هانی بن عروه به قتل رسیده بودند. پای آن دو را گرفته بودند و پیکرشان را در بازار بر خاک می‌کشیدند و سرهایشان را در خیابان‌ها می‌گرداندند.»

امام حسین (ع) خواند: «إنا لله و إنا إليه راجعون^۲؛ ما از خدا هستیم و به او بازمی‌گردیم. خداوند آن دو را رحمت کند.»

آن دو مرد گفتند: «به خدایت سوگند می‌دهیم که از این منطقه برگرد. در کوفه یاور و پشتیبان و شیعه‌ای نداری. بل که بر عکس، ما بر تو از آن‌ها واهمه داریم. فرزندان عقیل برخاستند و شوریدند که ما انتقام خون مسلم را خواهیم گرفت و یا مانند او به شهادت خواهیم رسید.^۳»

امام حسین به آن دو مرد اسدی گفت: «بعد از آنان، دیگری خیری و زیبایی در زندگی نیست.» و:

ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی دودم به سر برآمد، زین آتش نهانی
ای بر در سرایت آشوب عشق‌بازان همچون بر آب شیرین، غوغای کاروانی^۴

از امام حسین (ع) خداحافظی کردند و گفتند: «خداوند برایت خیر بخواهد.» شب را در اندیشه گذراندند. خبر شهادت مسلم و هانی به همه منتقل شده

^۱ ابی‌مخنف، *مقاتل‌الحسین* (بیروت، مؤسسه الوفا، ۱۹۸۴م، ۱۴۰۴ق) ص ۶۶.

^۲ *قرآن مجید*، سوره‌ی ۲ (بقره)، آیه‌ی ۱۵۶.

^۳ *وقعة‌الطف*، ص ۱۶۴ و ۱۶۵؛ *تاریخ‌الامم و‌الملوک*، ج ۴، ص ۲۹۱ و ۳۰۰؛ *البدایة و‌النهاية*، ج ۸، ص ۱۶۸ و ۱۶۹؛ *بحار‌الأنوار*، ج ۴۴، ص ۳۷۲ و ۳۷۳.

^۴ *غزلیات سعدي*، به تصحیح حبیب یغمایی (تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۱ش)

بود. سپیده‌دم، امام حسین (ع) به جوانان گفت که هر قدر می‌توانند، آب بردارند.^۱

لحظه‌ای چشمان امام حسین سنگین شده بود. خواب مثل سایه‌روشن سپیده‌دم بر چشمانش گذشت. چشم باز کرد و به یاران گفت: «هاتفی را دیدم که می‌گفت: شما می‌شتابید و مرگ به سوی شما شتابان است، تا به بهشت وارد شوید.»

علی - پسر بزرگ امام حسین - پرسید: «پدر، مگر با برحق نیستیم؟»
امام گفت: «آری پسر، به خدایی که سرانجام همه‌ی بندگان به سوی اوست.»

علی گفت: «دیگر از مرگ چه واهمه‌ای داریم؟ مرگ چه اعتباری دارد؟»
حسین گفت: «خداوند به تو پاداش نیکو دهد.»

سخنان علی موجی از طمأنینه و آرامش را در میان جمع ایجاد کرد.^۲ این نخستین بار بود که «مرگ» و اندیشه‌ی درباره‌ی آن، در میان جمع مطرح می‌شد.

خبر شهادت مسلم و هانی، آن هم آنقدر فجیع و تکان‌دهنده، خبر برگشت مردم کوفه از پیمان‌ها و فراموشی، پیام‌ها و نامه‌ها، فضا را آنچنان سنگین کرده بود که مرگ مثل پرنده‌ای بر فراز کاروان بال می‌زد.

در این میان، می‌بایست تحلیل روشن و اطمینان‌بخشی را از حرکت آینده و از مرگ داشت. امام حسین (ع) که امیر کاروان است و کلید رازها در دست اوست، مرگ را پدیده‌ای نزدیک، و بهشت را سرانجام و بارانداز نهایی کاروان معرفی می‌کند و علی، فرزندش، با نگاه دقیق و درست، که اصالت با زندگی نیست و با حق است، مرگ را امری عادی و خواستنی می‌انگارد.

تنهایی کاروان عاشقان شروع شد!

تا آن منزل، از هر منطقه‌ای که می‌گذشتند، مردمی که در کنار گودال‌های آب یا چشمه‌ها جمع شده و منزل گرفته بودند، وقتی کاروان امام حسین را می‌دیدند و با خبر می‌شدند که مردم کوفه در انتظار امام حسین می‌باشند، با کاروان امام حسین (ع) هم‌سفر می‌شدند.^۳

^۱ وقعة الطف، ص ۱۶۵.

روایت دیگری می‌گوید: خبر قتل مسلم را فرستاده‌ی عمر بن سعد برای امام حسین آورد. نگاه کنید به مقدمه‌ی *مرآة العقول*، ج ۲، ص ۲۰۵. روایت دیگری دریافت خبر مسلم را در منزل «زیاله» می‌داند. نگاه کنید به *بحار*، ج ۴۴، ص ۳۷۴.

^۲ *بحار*، ج ۴۴، ص ۳۶۷ و ۳۶۸.

^۳ *البدایة و النهایة*، ج ۸، ص ۱۶۸.

خبر شهادت مسلم و هانی و خبر مردم کوفه، مثل محک، عیار همراهان را مشخص کرد.

عشق از اول سرکش و خونی بود

تا گریزد هر که بیرونی بود

و عده‌ای محک دیدند و مثل قلب - سکه‌ی بدلی - سیاه شدند.

چون محک دیدی، سیه گشتی چو قلب

نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب!

فراس بن جعه بن هییره المخزومی به نزد امام حسین آمد. او در برابر سختی‌ها و رعب ناشی از مرگ، یخ زده بود. درمانده و مهجور به امام حسین گفت: «اجازه بده تا بروم.» امام حسین به او اجازه داد. در تاریکی شب، در بیابان‌ها گم شد.^۱

این که از بیابان‌ها چگونه رفته است، به مردم و کاروان‌هایی که از او پرسیده‌اند از کجا می‌آید، حسین و خانواده‌ی او را ندیده است، و سرانجام وقتی خبر شهادت امام حسین در سراسر سرزمین، در همه‌ی صحراها و بیابان‌ها مثل قبله حضور پیدا کرده است که «کعبه‌ام مثل نسیم، می‌رود باغ به باغ، می‌رود شهر به شهر^۲» و زمانی که به خانه رسیده است و فرزندانش از او پرسیده‌اند که از کجا می‌آید، کجا بوده است، در هر محفلی که خبر شهادت امام حسین و خانواده و یاران مطرح شده، او چه کرده است؟

انسان ناتمام دیگری هم به نام عبدالله جعفی در آن جمع بود. خیمه‌ای جداگانه زده بود. امام حسین احضارش کرد و گفت: «می‌خواهی بازگشتی به خود داشته باشی که تمام گناهان و ناروایی‌های جانت از بین برود و محو شود؟»

پرسید: «چگونه توبه‌ای است، ای پسر پیامبر؟»

امام حسین گفت: «این که ما را یاری کنی.»

گفت: «من از کوفه گریخته‌ام که مجبور نشوم از جانب عبيدالله بن زیاد با تو بجنگم. بیا اسبم را بگیر! اسب خیلی خوبی است. هر چه را خواسته‌ام، با این اسب گرفته‌ام و هرگاه با آن گریخته‌ام، سر سالم به در برده‌ام. شمشیرم هم برنده است و محکم. نیزه‌ام هم همین طور! مرا معاف دار.»

^۱ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۸۰.

^۲ سهراب سپهری، هشت کتاب (تهران، کتابخانه‌ی طهوری، ۱۳۵۸) ص ۲۷۳.

امام حسین به او گفت: «نه، به آنچه داری، نیازی نیست. تو خودت را
امساک کردی.»

عبدالله بن جعفی برای این که از برابر چشمان امام حسین و خانواده‌ی او هر
چه زودتر بگریزد، از آنان خداحافظی کرد و رفت، اما جانش مرده بود. نعش روح
خود را بر دوش می‌کشید. بر دست و چهره‌اش می‌کوبید و می‌خواند:

فیالک حسرة مادمت حیّا تردد بین صدري و التّراق
حسینٌ حیث یطلب نصر مثلی علی أهل العداوة و الشّقاق
مع بن المصطفی روحی فداه فویلی یوم تودیّع الفراق
فلو أنّی اواسیه بنفس لنتل الفوز فی یوم التّلاق
لقد فاز الذی نصر و حسیناً و خاب الآخرون ذوالنّفاق^۱

تا زنده‌ام، حسرت و نامرادی بر من باد، حسرتی که
فضای سینه‌ام را پر کرده است. وقتی حسین از من در برابر
دشمنان و نامردمان یاری خواست. روزی که با پسر پیامبر
وداع کردم. وای بر آن روز. آنان که حسین را یاری کردند،
نیک‌بخت بودند و آنان که از او روی گرداندند و رهاپش کردند،
چند چهره و منافق بودند.

از این یاران ناتمام، تعداد بسیاری بودند که در منزل‌های بعد، در تیرگی
شب‌ها و در بیابان‌ها، شاهد آوارگی آنان خواهیم بود.

¹ مقتل ابی‌مخنف، ص ۷۲ تا ۷۴.

« ۳۴ »

سپیده‌دم، زینب به حسین گفت: «نیمه‌های شب از خیمه بیرون آمده بودم. در دل شب صدایی شنیدم. خواننده‌ای می‌خواند:

ألا يا عين فاحتفلي بجهد و من يبكي على الشهداء بعدي
على قوم تسوقهم المنايا بقمذار إلى إنجاز وعد

ای چشم، بیدار باش و بسیار گریه کن. پس از من چه کسی بر شهیدان خواهد گریست؟ بر قومی گریه کن که مرگ، آنان را حرکت می‌دهد و در پی آنان است تا این که به میعادگاه برسند.

امام حسین گفت: «یا اختاه، کل الذی قضی، هو کان؛ ای خواهر، هر آنچه در تقدیر است، انجام می‌شود»^۱.

«مرگ» و اندیشه درباره‌ی آن، بار دیگر چهره نشان داده بود.

رؤیای امام حسین و مکاشفه‌ی زینب دو روی یک سکه بود.

مدتی بعد، خبر شهادت عبدالله بن بقطر در منزل «زباله» رسید^۲. امام حسین همگی همراهان را جمع کرد. خبر شهادت‌ها، شهادت مسلم و هانی و قیس بن مسهر و حال، عبدالله بن بقطر. هر کدام، برای جمعی که در آن بیابان‌ها، غیر از خداوند نقطه‌ی امیدی نداشتند و برای آنانی که به هر دلیل نمی‌توانستند تکیه‌گاه جان خود خواست و تقدیر الهی قرار دهند، دلهره‌آور بود. از جمع جدا شدن و راه خود را گرفتن و رفتن، می‌توانست فضا را برای همراهان تلخ و سنگین کند. امام حسین (ع) تصمیم گرفته بود که آشکارا با همراهان سخن بگوید.

^۱ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۲.

^۲ وقعة الطف، ص ۱۶۶؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۰۰.

زباله منزلی بود در نزدیکی کوفه، بر سر راه مکه. روستای بزرگ و آبادی بود که چند بازار داشت. قلعه‌ای بزرگ و مسجدی در آن بود که بنی‌غاضره که تیره‌ای از بنی‌اسد بودند، ساخته بودند. گفته‌اند:

فاشرب من ماء الزلال و ارتوی
و ارعی مع الغزلان فی الفلوات
و ألق أحشائي برمل زباله
و أنس بالظلمان و الظبیات

از آب زلال بنوش و سیراب شو، با آهوان در بیابان همسفر باش، پیکرم را بر ریگ‌های داغ زباله قرار ده، با شتر و مرغان و آهوان همدم باش.

نگاه کنی به معجم البلدان، ج ۳، ص ۱۲۹ و ۱۳۰.

نامه‌ای را در دست داشت که خبر شهادت عبدالله بود. با صدای بلند گفت:

بسم الله الرحمن الرحيم. اما بعد، فقد اُتانا خبرٌ
فضيغٌ! قتل مسلم بن عقيل و هاني بن عروة و عبدالله
بن بقطر و قد خذلتنا شيعتنا، فمن أحب منكم الإنصاف،
فليصرف ليس عليه منّا ذمام.

خبر حسرت‌باری برایمان رسیده است. مسلم بن
عقيل و هانی بن عروه و عبدالله بن بقطر کشته
شده‌اند. شیعیان ما، ما را رها کرده‌اند و دست از یاری
ما برداشته‌اند. اینک هر کس از شما که می‌خواهد
برگردد، می‌تواند بازگردد. از سوی ما حق و پیمانی بر
عهده‌ی او نیست.

پیش از این، امام حسین و خانواده و نزدیکان، از خبر شهادت مسلم و هانی
با خبر بودند و با این که همه‌ی اخبار در این منزل به آنان رسیده بود^۱، اما اعلان
آن برای جمع، نخستین بار بود که صورت می‌گرفت.

مردمی که گروه گروه در مسیر به کاروان امام حسین (ع) پیوسته بودند، جدا
شدند. هر گروه، راهی را از چپ و راست پیش گرفتند و رفتند. باقی‌ماندگان،
همانانی بودند که از مدینه آمده بودند^۲!

آنانی که می‌رفتند، برای ماندن آمده بودند، نه برای رفتن؛ و حال می‌رفتند و
نمی‌ماندند. و این خلاف‌آمد (پارادوکس) جان انسانی است که گمان می‌کند دنیا
دار قرار است. گمان می‌کردند که مردم کوفه در انتظار آنان‌اند. حکومت کوفه
دستشان می‌افتد و زندگی پرسامان و شیرینی خواهند داشت و حال می‌دیدند
که خبر شهادت است و تنهایی. خبر کشیده شدن اجساد شهیدان بر خاک
بازارها و کوچه‌ها و گرداندن سرهای آنان در خیابان. آن‌ها از جنگ می‌گریختند و
حال می‌دیدند جنگ و مرگ دارد دندان نشان می‌دهد.

آنانی که به طمع آمده بودند و یا در دل‌هایشان تردید خانه کرده بود، همه
رفتند^۳.

^۱ المقریزی، الخطط (قاهره، بی‌تا، ۱۳۲۴ق) ج ۲، ص ۲۸۶؛ اللهوف، ص ۳۲.

^۲ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۷۴؛ تاریخ الامم والملوک، ج ۴، ص ۳۰۱؛ الارشاد، ج ۲، ص ۷۷؛
الکامل، ج ۴، ص ۴۲.

در الکامل ذکر شده است که بازماندگان کاروان، آنانی بودند که از مکه آمده بودند.

^۳ الشبلنجی، نور الأبصار (بیروت، دارالجمیل، ۱۹۸۹م، ۱۴۰۹ق) ص ۲۶۰؛ اللهوف، ص ۳۲؛
الفصول المهمة، ص ۱۸۹.

برخی دلسوزی‌ها که در جوهر خود وا همه از مرگ را پنهان کرده بود، شروع شده بود. به امام حسین می‌گفتند: «تو هم برگرد.»

آن روزها، روزهای پایانی ما ذیحجه‌ی سال ۶۰ هجری، روزهای جان‌کاه و توان‌فرسای بود. در جمع ماندگان، حسین و زینب محور طمأنینه‌اند. طبیعی است که زنان دغدغه و آشوب بیشتری داشته باشند. آنان در سیمای هر یک از فرزندان خود، شوهران و برادرانشان، چهره‌ی یک شهید در خون غلتیده را می‌دیدند. دیگر سخن هم نمی‌گفتند. نگاه‌ها و سکوت آنان گویا بود.

در منزل بعدی، در بطن‌العقبه که در نزدیکی بیابان‌های کوفه بود^۱، فردی از بنی‌عمرکه که نام او را عمر بن لوزان نوشته‌اند، به نزد امام حسین آمد و گفت: «به خداوند سوگندت می‌دهم که از همین جا بازگرد. گمان می‌کنم در این سفر، به غیر از نیزه‌ها و برندگی شمشیرها، با چیز دیگری مواجه نمی‌شوی. اینانی که از تو دعوت کرده‌اند، اگر می‌توانستند حتی جلوی جنگ را بگیرند و خود آمادگی پیدا کنند، می‌توانستی به سوی آنان بروی. اما با این شرایطی که می‌دانی و پیش‌بینی می‌کنی، رفتن را به مصلحت نمی‌دانم^۲.»

امام حسین (ع) به او گفت: «می‌دانم! این‌ها اموری پنهان از دیده‌ی من نیست. اما امر خداوند انجام می‌شود.» امام حسین گفت: «و الله لا یدعوننی حتّی یتخرجوا هذه العلقه من جوفی فیذا فعلوا سلط الله علیهم من یدلّهم حتّی یكونوا اذل فرق الامم؛ به خداوند سوگند، آنان دست از من بر نمی‌دارند تا خونم را بریزند. هنگامی که چنین کردند، خداوند کسی را بر آنان مسلط می‌کند تا پست‌ترین و خوارترین امت‌ها شوند^۳.»

پیداست امام حسین (ع) به گونه‌ای سخن می‌گوید که کم‌ترین تردیدی برای کسی باقی نماند. به تعبیر شیخ مفید، امام حسین خوش نداشت که همراهان و یاران او ندانند به کجا می‌روند^۴. ذره‌ای غبار بر نگاه کسی نمانده بود. کم‌ترین در باغ سبزی از دنیا نشان نداده بود، «تا بگریزد هر که بیرونی بود.» بی‌هوده نیست که چند روز دیگر در عاشورا، گوهر جان استوار شهیدان و اسیران، مثل ستاره می‌تابد و هیچ کس در آن معرکه‌ی خونین، کم‌ترین دغدغه و دلهره‌ای از خود نشان نمی‌دهد.

^۱ «بطن» اساساً به مفهوم منطقه‌ای است که به دلیل فروافتادگی، آب در آن جمع می‌شود و لزوماً کشتزارها در آن آبادان هستند. نگاه کنید به *معجم البلدان*، ج ۱، ص ۴۴۷؛ *بطن‌العقبه در المعجم ذکر نشده است.*

^۲ *وقعة الطف*، ص ۱۶۷؛ *بحار الأنوار*، ج ۴۴، ص ۳۷۵؛ *الکامل*، ج ۴، ص ۴۲.

^۳ *الارشاد*، ج ۲، ص ۷۸؛ *اعلام الوری*، ص ۲۲۹.

^۴ همان، ص ۷۷.

وقتی تکلیف انسان با مرگ روشن باشد، کوه‌ها در برابر او خاک‌سارند و
قله‌های قدرت‌های بی‌مرز دنیایی در برابر او زیون و فرو افتاده. همان نقطه‌ی
شگفت‌آفرینش، شکستن تیغ‌ها در برابر کسانی که قلب‌هایشان را بر پیراهن
می‌پوشند و می‌گویند:

مرگ اگر مرد است، گو نزد من آی!

تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

منزل بعدی، «شراف» بود. عمر بن سعد، فرمانده سپاه عبیدالله بن زیاد، که بعداً درباره‌ی شخصیت و مأموریت او بررسی خواهیم کرد، پیش از آن که به قادسیه برود، در شراف اردو زده بود. در شراف یک چشمه و نیز سه چاه بزرگ، مملو از آب گوارا وجود داشت.^۱

طبیعی است که هر جا آب بود، آبادانی و مردم هم بود. سپیده‌دم امام حسین گفت که هر قدر ممکن است، آب بردارند. پیداست در هر منزل شب را به سر می‌بردند، سپیده‌دمان آب برمی‌داشتند و تا منزل بعدی حرکت می‌کردند و تا نیمه‌ی روز راه می‌رفتند.

ناگهان صدای مردی که در جلوی کاروان بود، برخاست که الله اکبر. امام حسین گفت: الله اکبر و از آن مرد پرسید: «برای چه تکبیر گفتی؟» گفت: «در دوردست، درختان خرما می‌بینم.» آن دو مرد اسدی، عبدالله بن سلیم و مذری بن المشعل، گفتند: «در این منطقه، تا آنجا که ما می‌دانیم، درختان خرما وجود ندارد.» امام حسین پرسید: «شما چه می‌بینید؟» گفتند: «مقدمه‌ی یک لشکر، سرهای اسبان!» امام حسین گفت: «من هم همین‌گونه حدس می‌زنم و می‌بینم.»^۲

امام حسین پرسید: «آیا در این منطقه جایی هست که بتوان به عنوان پناه‌گاه از آن استفاده کرد، به گونه‌ای که از پشت سرمان مطمئن باشیم و این سپاه که می‌آیند، در برابر ما قرار گیرند؟»

بلندی‌های ذوحسم را معرفی کردند.^۳ در آن منطقه موضع و پناه گرفتند. آن لشکری هم که طلایه‌اش را دیده بودند، به شتاب می‌آمد. گویی پرچم‌ها، پرندگانی بودند که یک لحظه از پر زدن نمی‌ماندند.

وضعیت حساس و دشواری بود.

به سرعت خیمه‌ها برافراشته شد. آفتاب با تمام گرمی و سرزندگی‌اش می‌تابید. در همان ببحوحه‌ی گرمای ظهر، فرمانده سپاه و همراهانش، در حالی

^۱ معجم البلدان، ج ۳، ص ۳۳۱.

^۲ وقعة الطف، ص ۱۶۷ و ۱۶۸.

^۳ معجم البلدان، ج ۲، ص ۲۵۸.

ذوحسم نام کوهی بود. اساساً «حسم» به معنی مانع است. به قرینه‌ی اشعاری که در معجم آمده است، ذوحسم شکارگاه نیز بوده است.

که قبضه‌ی شمشیرها را در دست داشتند و گرد راه بر چهره‌شان نشسته بود، در برابر امام حسین رسیدند. سپاه، متشکل از هزار نفر جنگ‌جو بود. همه سواره‌نظام. امام حسین (ع) گفت: «تشنه‌اند، برایشان آب بیاورید و سیرایشان کنید.»

جوانان خانواده‌ی پیامبر، هر چه آب داشتند، آوردند و این جمعیت تشنه و نیز اسبان را سیراب کردند. اسب‌ها که در گرمی فرساینده‌ی روز بسیار دویده بودند، چندین بار بر ظرف‌های آب سر نهادند و نوشیدند. شترهایی بود که بارشان مشک آب بود. مشک‌های بزرگ. امام حسین (ع) شترها را می‌خواست، سر مشک‌ها را باز می‌کرد و آب از دهانه‌ی مشک می‌جوشید. علی بن طعان نقل می‌کند که امام حسین، خود سر مشک را گشود و او و اسبش را سیراب کرد.^۱

وقت نماز بود. امام حسین به حجاج بن مسروق جعفی گفت: «اذان بگو.»

صدای اذان در دامنه‌ی ذوحسم پیچید. سپاه خسته، مأموریت دارند با کاروانی بجنگند و کاروانی را محاصره کنند که نخست، آنان را از ذخایر آب خود در آن بیابان تفتیده سیراب کرده‌اند. حال صدای اذان. امام حسین (ع) با لباس مناسب نماز، عیابی که بر دوش داشت، در پیشاپیش جمعیت به نماز ایستاد. حر و سپاه او نیز به امام حسین اقتدا کردند.

نماز که تمام شد، امام حسین در برابر جمعیت ایستاد و گفت: «ای مردم، اگر شما تقوای خدا پیشه کنید و حق را بشناسید و بدانید که حق از آن چه کسی است، خداوند از شما خشنود می‌شود. ما خانواده‌ی پیامبر، شایسته‌ترین برای حکومت شما هستیم، تا مدعیانی که غیر از ستم و دشمنی نسبت به شما، متاعی ندارند. اگر شما این امر را ناخوش دارید و نمی‌پسندید و نسبت به حق ما شناخت ندارید و نظر شما غیر از آن است که در نامه‌هایتان برایم نوشته‌اید و فرستادگان شما بری من آورده‌اند، برمی‌گردم.»

گفتند: «از این نامه‌هایی که صحبت می‌کنی، ما اطلاعی نداریم. کدام نامه‌ها؟»

حر گفت: «ما از جمله‌ی آنانی نبودیم که برایت نامه نوشته‌اند. ما فعلاً مأموریت داریم که از تو جدا نشویم، تا این جمع را به کوفه ببریم. در کوفه، عبیدالله بن زیاد، در انتظار توست.»

امام حسین (ع) گفت: «مرگ به تو نزدیک‌تر است از این مرادی که داری!^۲»

^۱ حاج شیخ عباس قمی، *نفس‌المهموم*، ترجمه‌ی محمد باقر کمره‌ای (قم، انتشارات مسجد مقدس صاحب‌الزمان، ۱۳۷۰ش) ص ۲۳۲.

^۲ *اعلام‌الوری*، ص ۲۲۹ و ۲۳۹.

امام حسین (ع) به یاران خود گفت: «سوار شوید تا برویم.»
اسب‌ها و شتران را آماده کردند و سوار شدند و حرکت کردند.
حر و سپاهش در برابر ایستادند و راه را گرفتند. امام حسین به حر گفت:
«چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم تو را نزد عبیدالله ببرم!»

امام گفت: «به خدا سوگند از این کار پیروی نخواهم کرد.»

گفت: «من هم به خدا سوگند رهایت نمی‌کنم.» گفت و گو طول کشید.

حر گفت: «من مأموریت ندارم که با تو بجنگم. بل که مأموریتم این است که از تو جدا نشوم، تا تو را به طرف کوفه راهنمایی کنم. می‌توانی از بیراهه بروی، راهی که نه به طرف کوفه باشد و نه مدینه، تا من نامه‌ای به امیر بنویسم و از او کسب تکلیف کنم. به طرف عذیب و قادسیه برو.»

از ذی‌حسم تا عذیب، سی و هشت مایل راه بود. امام حسین و یاران حرکت کردند و حر و سپاهش آنان را همراهی می‌کردند.

در بیضه^۱، که منطقه‌ای بود در میان واقصه و عذیب، برای برداشتن آب فرود آمدند. امام حسین در بیضه خطبه‌ای خواند که از جمله، سخنان تعیین کننده و مبین فلسفه‌ی نهضت عاشورا است. او گفت:

أيها الناس، إنّ رسول الله قال: «من رأى سلطاناً
جائراً مستحلاً لحرم الله، ناكثاً لعهد الله، مخالفاً لسنة
رسول الله، يعمل في عباد الله بالإثم والعدوان، فلم
يعمير عليه فعل و لا قول كان حقاً على الله أن يدخله
مدخله.» ألا و إن هؤلاء قد لزموا اطاعة الشيطان و تركوا
طاعة الرحمن و اظهروا الفساد و عطّلوا الحدود و استأثروا
و إبالقيء و أحلّوا حرام الله و حرّموا حلال الله و أنا أحقّ
من غير....

ای مردم، پیامبر خدا فرمود: «هر کس سلطان
ستم‌گری را ببیند که حلال خداوند را حلال می‌شمرد،
پیمان خدا را می‌شکند، با سنت رسول خدا مخالفت
کند و در میان بندگان خدا به گناه و دشمنی عمل

¹ معجم البلدان، ص ۵۳۲.

نام‌گذاری منازل با دقت و لطف صورت گرفته است. بیضه را به خاطر جریان آب گوارایی که در آن صحرای سیاه، به سپیدی می‌زد، بیضه خوانده‌اند. شبیه برخی نام‌های شهرها و روستاهای مناطق کویری و بیابان‌های خودمان، به ویژه در جنوب خراسان.

می‌کند، اگر در برابر چنین کسی با کار و با سخن، مخالفت و ایستادگی نکند، شایسته است که خداوند آن کس را همنشین همان سلطان ستمگر قرار دهد.» آگاه باشید که این زمامداران به پیروی شیطان درآمده‌اند و پیروی خداوند رحمان را رها ساخته‌اند، حرام خداوند را حلال می‌کنند و حلال او را حرام. و من سزاوارترم تا آن کسی که این گونه رفتار کرده است.

نامه‌های شما به من رسید. فرستادگان شما به من گفتند که با من بیعت کرده‌اید که مرا به دشمن واگذار نمی‌کنید و رهایم نمی‌کنید. اگر بر بیعت خود پایدار بمانید، رشد خود را نشان داده‌اید. من، حسین بن علی، پسر فاطمه، دختر پیامبر هستم. جانم با جان شما یکی است. خانواده‌ام با خاندان شماست. من اسوه‌ی شما هستم. اگر چنین نکردید و پیمان شکستید و بیعت مرا از خود برداشتید، این رفتار ناپسند و ناسزاوار است. همان گونه که با پدر، برادر، و پسر عمویم، مسلم رفتار کردید. کسی که به وسیله‌ی شما فریفته شود، فریب خورده است. بهره‌ی خود را از دست دادید و بخت خود را واژگون نمودید. سلام و رحمت و برکات خداوند بر شما باد!

حر، که احساس کرد از سخنان امام حسین، عطر جهاد و مقاومت برمی‌خیزد، گفت: «اگر با ما بجنگی، با تو خواهیم جنگید و اگر جنگ شروع شود، نابود خواهی شد.»

حسین به او گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟! نمی‌دانم چگونه و با چه زبانی با تو سخن بگویم. سخن آن برادر اوسی را می‌گویم که با پسر عمویش سخن می‌گفت و می‌خواست از پیامبر حمایت کند. می‌گفت:

سأَمْضَىٰ وَ مَا بِالموتِ عَارٌّ عَلَي الفتي إذا مانوى حَقًّا وَ جاهد مسلما
وَ أَسَى الرَّجَالِ الصَّالِحِينَ بِنَفْسِهِ وَ فارق مَثُوراً يَغشَّ وَ يرغما
فإن عشت لم أندم وَ إن متَّ لم ألم كفى بك ذلاً أن تعيش وَ ترغما^٢

¹ وقعة الطف، ص ۱۷۲؛ نفس المهموم، ص ۲۳۵ و ۲۳۶.

² وقعة الطف، ص ۱۷۲ و ۱۷۳؛ الكامل، ج ۴، ص ۴۹.

به زودی می‌روم! مرگ بر جوانمرد ننگ نیست. هنگامی که او انگیزه‌ای درست و نیکو دارد و بر آن انگیزه جهاد می‌کند و مسلمان است. جانش را فدای انسان‌های صالح می‌کند، و از تباه شده‌ی فریفته و خوار دوری می‌گزیند. اگر زنده ماندم، پیشیمان نیستم و اگر مردم، ملامت نمی‌شوم. برای تو خواری همین بس که بمانی به ننگ.»

در *ادب الحسین* آمده است که امام حسین (ع) این اشعار را در طول سفر مکرر می‌خواندند.^۱

گویوی مرگ به لطافت بوییدن گلی است در سپیده‌دم، خواستنی و دوست‌داشتنی. مثل گردن‌بند بر گردن دختری جوان!^۲ مرگ آراستگی جان است.

نهضت عاشورا و حرکت کاروان کربلا، در واقع تبیین مسأله‌ی مرگ و زندگی برای انسان‌هاست. مسأله‌ای که مثل معما با جان هر انسانی گره خورده است، و گویی دریافت و شناخت حقیقت و تعیین گم‌شده‌ی انسان، روزگاری فراهم می‌شود که بتواند حقیقت مرگ را بشناسد، که حقیقت مرگ غیر از شناخت حقیقت زندگی نیست. به سختی می‌توان گفت که آیا انسان‌ها برای زندگی آفریده شده‌اند، یا برای مرگ! مگر نه این است که هر لحظه‌ای که بر زندگی می‌گذرد، خود گامی به سوی مرگ است؟

امام حسین با تعبیر روشنی درباره‌ی مرگ و زندگی گفته‌اند:

زندگی این جهان، هرچند در نگاه عده‌ای گران‌قدر جلوه می‌کند، اما دنیای پاداش خداوند - خانه‌ی آخرت - ارزش بیش‌تری دارد و برتر است. اگر جمع‌آوری ثروت برای این است که سرانجام روزی انسان از آن دست بردارد، نباید برای چنان ثروتی بخل ورزد. اگر روزی انسان مقدر است، چرا انسان افزون‌طلب و آزمند باشد؟ اگر این بدن‌ها برای مرگ آفریده شده‌اند، پس کشته شدن در راه خدا به‌ترین انتخاب است.

درود بر شما ای خاندان پیامبر که من به زودی از میان شما خواهم رفت.^۳

^۱ محمد صادق نجمی، *سخنان حسین بن علی، از مدینه تا شهادت* (قم، دفتر انتشارات اسلامی، بی‌تا) ص ۱۵۵.

^۲ امام حسین (ع) در آغاز حرکت، در مکه گفته بود:

خط الموت علی ولد آدم مخطّ القلاية علی جید الفتاة، و ما أولهنة إلی أسلافي إشتیاق یعقوب إلی یوسف و خیر لی مصرع إنا لا فیه... رد پای مرگ بر زندگی انسان‌ها آشکار است. همان گونه که اثر گردن‌بند بر گردن دختران جوان. و من به دیدار نیاکانم آن‌چنان اشتیاق دارم، مانند اشتیاق یعقوب برای دیدن یوسف. برای من قتل‌گاهی معین شده است که در آنجا فرود خواهم آمد. نگاه کنید به *اللہوف*، ص ۲۶.

^۳ *أئمتنا*، ج ۱، ص ۲۲۲.

این روایت همواره‌ی مرگ، که از آغاز و در هر منزل توسط امام حسین (ع) و زینب (س) مطرح شده است، روایت زندگی است. روایت بقای جان است و نه نابودی آن. گویی مرگ چشمه‌ای است که از آن حیات می‌جوشد.

فَأُنْبِثُ فِي مَسْتَنْقَعِ الْمَوْتِ رَجُلَهُ

و قَالَ لَهَا مِنْ تَحْتِ أَخْمَصِكَ الْحَشْرُ^۱

پایش را در میان چشمه‌ی مرگ محکم کرد و گفت: ای مرگ، از درون تو زندگی می‌جوشد.

مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
پیش آب زندگانی کس نمرد پیش آبت، آب حیوان است درد
آب عشق تو چو ما را داد دست آب حیوان شد به پیش ما کساد^۲

زندگی انسان‌ها تناسبی دقیق با مرگ آنان دارد. به یاد بیاوریم استقبالی که در ۱۲ بهمن ۵۷، مردم ما از امام خمینی به عمل آوردند. از فرودگاه مهرآباد تا بهشت زهرا، در مقدم او گل افشانند و لبخند زدند و اشک ریختند.

و بدرقه‌ی او پس از مرگ، از مصلّی تا بهشت زهرا. هنوز هم گویی آن صحنه‌ها، که تجسم گوهر و حقیقت یک ملت بود، در رؤیاهای گذشته است. راستی کدام یک باشکوه‌تر بود؟ استقبال یا بدرقه؟ زندگی یا مرگ؟ و این چه مرگی است که چشمه‌ی جوشان زندگی است؟ مثل آفتاب بر زندگی می‌تابد و بدان معنی می‌بخشد. هنر نهضت عاشورا این بود که روشنایی مرگ را بر چهره‌ی زندگی تاباند و زندگی، معنی دیگری گرفت. مگر نه این است که مرگ، خود یک امر عدمی نیست، یک امر وجودی است. نابودی نیست، حیات است. خداوند همان گونه که حیات را آفریده، مرگ را نیز آفریده است. «الَّذِي خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ لِيُبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا^۳؛ کسی که مرگ و زندگی را بیافرید تا ببازمایدتان که کدام یک از شما به عمل نیکوتر است.»

^۱ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۵۸۱.

^۲ مثنوی معنوی، ج ۳، ص ۲۶۸؛ دفتر پنجم، ابیات ۳۲۱۸ تا ۴۲۲۱.

^۳ قرآن مجید، سوره‌ی ۶۷ (ملک) آیه‌ی ۲؛ المیزان، ج ۱۹، ص ۳۴۹.

مرگ و زندگی هر دو از آفریده‌های عالم ملکوت‌اند و در آن عالم، صورت مثالی دارند.^۱ اگر مرگ از جنس عدم و نابودی بود که خداوند آن را نمی‌آفرید. آفرینش مرگ، حکایت از امر وجودی بودن مرگ دارد.^۲

غزالی در بحث حقیقت مرگ می‌گوید: «الموت معناه تغییر حال فقط؛ مرگ چیزی جز تغییر حالت نیست.» در مرگ افق‌هایی در برابر دید انسان گشوده می‌شود که در زمان حیات، آن افق‌ها بسته بود. همان گونه که برای انسان بیدار، اموری آشکار و افقی باز است که برای انسان خفته نیست.

«و النَّاسُ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا إِنْتَبَهُوا؛ مردم خفته‌اند. وقتی مردند، بیدار می‌شوند.»^۳ این مفهوم، ویژه‌ی معارف اسلامی نیز نبوده است. انسان‌ها در فرهنگ‌ها و تمدن‌های مختلف درباره‌ی مرگ اندیشیده‌اند و آنان که راهی به حقیقت برده‌اند، با مرگ چنان خو گرفته‌اند و گونه‌ی مرگ را بوسیده‌اند که انگار مرگ ریشه‌ی زندگی و گوهر آن بوده است.

در رساله‌ی *فیدان*، از مرگ سقراط سخن گفته شده است. مرگی که انصاف چنین است که به تاریخ اندیشه، و به فلسفه حیات بخشیده است.

فیلسوف مشتاق مرگ است... پس سیماس گرامی، فیلسوفان راستین در آرزوی مرگ‌اند. اگر مردی را بینی که از مردن می‌هراسد، باید این امر را دلیل بدانی بر این که او دوست‌دار دانش نیست. بل که تن خویش را دوست دارد و چنان کسی یا در بند مال است، یا در طلب جاه، و یا دیوانه‌ی هر دو... شجاعت نیز خاص کسانی است که تن را حقیر می‌شمارند و دل‌باخته‌ی حقیقت‌اند.^۴

سقراط ثابت کرد که اندیشه و سخن او درباره‌ی مرگ، یک نظریه‌ی مجرد نیست. او با آن نظریه، زندگی کرد.

در کمال متانت و بی آن که دستش بلرزد و یا رنگش بگردد، جام را گرفت و گفت: از این شراب هم اجازه دارم جرعه‌ای بر خاک بیافشانم؟... جام را به لب

^۱ *روح البیان*، ج ۱۰، ص ۷۴ و ۷۵؛ به نقل از ابن‌عباس برای زندگی و مرگ دو تصویر ارائه شده است. پیرو آن روایت، نویسنده‌ی *روح البیان* می‌گوید: آن دو، صورت مثالی در عالم ملکوت هستند.

^۲ *الفخر الرازی، التفسیر الکبیر (بیروت، دارالفکر، ۱۹۸۵م، ۱۴۰۵ق)* ج ۳۰، ص ۵۵.

^۳ *غزالی، احیاء علوم الدین (بیروت، دارالقلم، بی‌تا)* ج ۴، ص ۴۵۱ و ۴۵۲.

^۴ *دوره‌ی آثار افلاطون*، ترجمه‌ی محمد حسن لطفی و رضا کاویانی، رساله‌ی فایدون (جاودانگی روح) (تهران، خوارزمی، ۱۳۵۷ش) ج ۱، ص ۴۸۹ تا ۴۹۷.

زد و بی آن که خم به ابرو آورد، زهر را نوشید. بسیاری از ما تا آن دم اشک خود را نگاه داشته بودیم. ولی چون سقراط زهر را نوشید، عنان طاقت از دست ما به در رفت. اشک من چنان سرازیر شد که ناچار شدم روی پپوشانم و بگذارم فرو ریزد. ولی برای او نمی‌گریستم. بلکه به حال خود گریان بودم....

کریتون چون نمی‌توانست از گریه خودداری کند، بیرون رفت. آپولو دوروس از چندی پیش گریان بود. ولی در این هنگام چنان شیونی آغاز کرد که همه‌ی ما اختیار را از دست دادیم....

سقراط پوششی را که به رویش افکنده بودند، به کنار زد و گفت: «کریتون، به آسکلیپوس خروسی بدهکارم. این قربانی - دین - را به جای آورید و فراموش نکنید.» این واپسین سخن سقراط بود.^۱

سقراط مرگ را انتخاب کرد تا جان او و نام او به خون بی‌گناهی آلوده نشود و وجودش را به ستم نیالاید. درست نقطه‌ی مقابل مردم کوفه و اشراف آن، که زندگی را انتخاب کردند و برای انتخاب، تیغ بر روی قلب خود کشیدند.

شورای سی نفره (The Thirty) از سقراط دعوت کردند در دستگیری و محاکمه‌ی لئون، اهل سالامین که اعضای الیگارشی قصد کشتن و مصادره‌ی اموال او را داشتند، شرکت کند. سقراط این دعوت را رد کرد. شورای سی نفره می‌خواست تا آنجا که ممکن است، پای بسیاری از شهروندان برجسته را در اعمال خود به میدان بکشد. او را محکوم کردند که خدایانی را که مردم مدینه (سیتِه) می‌پرستند، قبول ندارد و جوانان را گمراه می‌کند.^۲

مرگ‌اندیشی به تعبیر مولوی، امری که به ظاهر شیرینی‌ها و جذابیت‌های زندگی را تحت تأثیر قرار می‌دهد. چنان که مخالفین دعوت پیامبران به تعریض به آنان می‌گفتند:

طوطی نقل و شکر بودیم ما

مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

^۱ همان، ص ۵۶۰.

^۲ فردریک کاپلستون، *تاریخ فلسفه*، ترجمه‌ی سید جلال الدین مجتبیوی (تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی سروش، ۱۳۶۸ش) ج ۱ (یونان و روم) ص ۱۳۵ و ۱۳۶.

اما واقعیت این است که مرگ به شیرینی و شادی معنی می‌دهد. مفهوم ساده و سطحی شادمانی‌ها در زندگی است و مفهوم عمیق و ابدی آن در مرگ. آن که مرگ را خواستنی می‌بیند، اشتیاق او به مرگ، مثل اشتیاق یعقوب است به یوسف... وقتی امام حسین به حر بن یزید گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟ و سأمضی و ما بالموت عارّ علی الفتی؛ به سوی مرگ می‌رم، می‌میرم. مرگ که بر جوانمرد ننگ نیست. مرگ مثل گردن‌بند بر گردن دختری جوان زیباست.»

این جملات و این شعر، حر را در بهتی عمیق فرو برد. بدون تردید، چراغ جانش با همین برخورد روشن شد. چشم در چشمان امام حسین دوختن و در آن بیابان تنهایی، از او شنیدن که «به سوی مرگ می‌روم»، ابرها را از برابر دیدگان حر به کناری راند.

مفهوم مرگ و زندگی در درون جان و سرشت او، در توفانی سهمگین، درگیر جنگ احوال بود و هر یک می‌خواست بر قلب حر خیمه بزند. مفهوم مرگ، مثل یقین گم‌شده، چهره نشان می‌داد.

همچو نیلوفر برو زرین طرف جو	همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو
مرگ او آب است و او جوای آب	می‌خورد و الله أعلم بالصواب ^۱

^۱ مثنوی معنوی، ج ۲، ص ۲۲۲، بیت ۳۹۰۸ و ۳۹۰۹.

کاروان عاشقان از سوی می‌رفت و سپاه حر از سوی دیگر. تمام دغدغه‌ی حر این بود که مبادا جنگ شروع شود.^۱

این برهان امام حسین نیز که می‌گفت بنا به دعوت و خواست مردم کوفه آمده است و اگر نمی‌خواهند، برمی‌گردد، سخنی بود که حر برای آن پاسخی نداشت.

در منزل عذیب الهجانان که در فاصله‌ی چهار مایلی قادسیه بود و آستانه‌ی سرزمین عراق^۲، دیدند یک گروه چهار نفره از کوفه می‌آید. طرمّاح بن عدی رهبر گروه بود. وقتی در برابر امام حسین رسیدند، طرمّاح چنین خواند:

یا ناقتی لاتذرعی من زجری و شمّری قبل طلوع الفجر
 بخیر رکیان و خیر سفر حتّی تحلّی بکریم النّجر
 الماجد الحرّ رحیب الصّدر أتى به الله لخیر امر
 ثمّت أبقاء بقاء الدّهْر^۳

ای شتر من، از این که به سخنی می‌رانمت بیم مدار و شتاب کن که پیش از سحرگاهان، با بهترین سواران و بهترین مسافران، به مردوالاتبار برسی. بزرگوار آزاده‌ی گشاده‌دل که خدایش برای بهترین کار بدان‌جا رسانده است. و خدایش وی را همانند روزگار پایدار بدارد.

امام حسین گفت: «أما الله لارجوان یكون خیراً، ما أراد الله قتلنا أم ظفرنا.»

طرمّاح با اشعار خود تابلوی درخشانی را تصویر کرده بود، و امام حسین با این عبارت که «به خدا سوگند، امیدوارم اراده‌ی خداوند برای ما نیکو باشد، خواه کشته شویم و یا پیروز گردیم.»، خیر و خوبی را معنی کرد و عیار نهضت را نشان داد که در هر حال خیر است.

^۱ تجارب الامم، ج ۲، ص ۶۰ و ۶۱؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۰۵.

^۲ معجم البلدان، ج ۴، ص ۹۲.

«عذیب» به معنی آب خوش‌گوار است. منطقه‌ای بود متعلق به بنی‌تمیم. مردم کوفه که برای حج حرکت می‌کردند، در این منزل فرود می‌آمدند. اخبار الطوال نام این منزل را «عذیب الحمامات» ضبط کرده است. نگاه کنید به: اخبار الطوال، ص ۲۹۷.

^۳ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۰۵ و ۳۰۶؛ نفس المهموم، ص ۲۳۸ و ۲۳۹؛ وقعة الطف، ص ۱۷۲؛ معالم المدرستین، ج ۲، ص ۷۲؛ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۷۲.

حر جلو آمد و گفت: «این چند نفر که از کوفه آمده‌اند، از جمله همراهان شما نبوده‌اند؛ اهل کوفه‌اند. آن‌ها را یا بازداشت می‌کنم و یا به کوفه برمی‌گردانم.» امام حسین گفت: «من با جان خودم، از اینان دفاع می‌کنم. یاران من هستند و در حکم همسفران من. تو قول دادی تا نامه‌ی ابن‌زیاد بیاید، متعرض من نشوی. در غیر این صورت، اگر بخواهی آنان را زندانی کنی یا برگردانی، با تو خواهم جنگید.»

حر پیشنهاد امام حسین را پذیرفت.

امام حسین از آنان پرسید: «از کوفه چه خبر؟ مردم چه وضعیتی دارند؟»

مجمع بن عبدالله الغائی گفت: «اعیان و اشراف شهر، رشوه‌های هنگفتی گرفته‌اند و کیسه‌هایشان را پر کرده‌اند. حکومت دل آنان را به دست آورده و آنان را همکاران مخلص خود نموده است! همگی آنان علیه شما هستند، هم‌صدا و هم‌جهت. بقیه‌ی مردم دل‌هایشان با شماست و شمشیرهایشان بر شما. آن‌ها فردا بر تو شمشیر خواهند کشید.»

امام حسین درباره‌ی چگونگی شهادت قیس بن مسهر پرسید. توضیح دادند. چشمان امام غرق اشک شد. نتوانست از گریه خودداری کند. گفت: «منهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلاً^۱؛ از آنان برخی بر سر پیمان خویش جان باختند و بعضی چشم به راه‌اند و هیچ پیمان خود را دگرگون نکرده‌اند.» «خداوندا، ما و آنان را در بهشت، در قرارگاه رحمت و مه‌رت قرار ده و گنجینه‌ی ثوابت را نثار ما کن.»

طرم‌اح به امام حسین گفت: «افراد زیادی همراه شما نیستند. اگر با این گروهی که در کنار شما می‌آیند، سپاه حر بخواهد بجنگد، برایشان مشکلی نیست. پیش از آن که از کوفه خارج شوم، جمعیت فراوانی را در منطقه‌ای جمع دیدم، که تا به حال چنین جمعیتی ندیده بودم. پرسیدم این جمعیت برای چیست؟ گفتند تدارک شده‌اند برای جنگ با حسین. به خدایت سوگند می‌دهم که اگر می‌توانی، حتی یک قدم به آنان نزدیک مشو. به شهری برو که امکان پناه گرفتن در آن وجود داشته باشد، تا اوضاع را بررسی کنی و تصمیم بگیری. من می‌توانم شما را به کوهستان اجا (بر وزن قمر) ببرم. کوهی است دژ مانند. در برابر سپاه پادشاهان غسان و حمیر و نعمان بن منذر، در برابر سیاهان و سرخان در این کوه پناه می‌گرفتیم و هیچ‌گاه دچار مشکل ضعف و زبونی نشدیم. در قریه فرود می‌آییم. مردانی از قبیله‌ی طی که در اجا و سلمی هستند، فرا می‌خوانیم. ده روزه می‌توانیم یک لشکر بیست‌هزار نفره از طی سازمان دهیم. آنان تا جان و توان دارند، نمی‌گذارند دست کسی به تو برسد.» امام حسین گفت: «جزاک الله

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۳۳ (احزاب)، آیه‌ی ۲۳.

و قومک خیراً، إته کان بیننا و بین هؤلاء القوم قولٌ لسننا نقدر معه علی الإنصراف و لا ندري علام تنصرف بنا و بهم الامور من عاقبة؛ خداوند به تو و قوم تو خیر بدهد. میان ما و این مردم، پیمانی است که نمی‌توانیم از آن پیمان برگردیم. تا ببینیم عاقبت کار چه خواهد بود.^۱»

طرمح گفت: «خداوند تو را از شر جن و انس ننگه دارد. من مقداری آذوقه دارم که برای خانواده‌ام می‌برم. می‌روم و برمی‌گردم! اگر به شما رسیدم، از جمله یاران تو هستم.»

امام حسین به او گفت: «بشتاب! خدایت رحمت کند.»

طرمح به نزد خانواده‌اش می‌رود و قدری زمین‌گیر می‌شود و برمی‌گردد. در نزدیکی همین منزل (عذیب الیهجانات) سماعه بن البدر به او می‌گوید: «حسین شهید شد.^۲»

از گفت‌وگو و طرح و برنامه‌ی طرمح پیداست که انسانی هوش‌مند و سازمان‌ده بوده است. اما نتوانسته بود راز مرگ را بفهمد و «از این راز، جان تو آگاه نیست!» از این رو در جست‌وجوی دلیل و وجهی بود که رفتنش را منطقی جلوه دهد. این بار هم مثل همیشه، امام حسین هیچ‌گونه اصراری برای ماندن او نمی‌کند. می‌گوید: «بشتاب!» آیا همین کلام آخر امام حسین (ع)، از آن لحظه که طرمح خبر شهادت او را می‌شنود، تا پایان عمر رهایش کرده است؟ به کجا شتافته است؟ و از که بگریزی از خود ای محال؟

خبر شهادت امام حسین را که شنید، به خانه‌اش برگشت.^۳ وقتی گروه مرغان عاشق به سوی سیمرغ پر کشیده بودند، بازماندگان هر یک سخنی داشتند. بلبل می‌گفت:

در سرم از عشق گل سودا بس است زانک مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی بلبلی را بس بود عشق گلی

هدهد به بلبل گفت: «دچار عشقی گذرا د از دست رفتنی شده‌ای.»

^۱ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۰۶ و ۳۰۷؛ وقعة الطف، ص ۱۷۵؛ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۷۳.

پای‌بندی به پیمان، بر سر پیمان ماندن و عهد نشکستن، دلکش‌ترین مضمون تاریخ انسان است. این مضمون، گوهر و مایه‌ی اصلی داستان سیاوش نیز هست که داستان شهادت او در اساطیر، بی‌شبهت به داستان کربلا و شهادت امام حسین (ع) نیست. بالأخص پای‌بندی به پیمان. نگاه کنید به شاهرخ مسکوب، سوگ سیاوش (تهران، خوارزمی، ۱۳۵۷) ص ۸۱ تا ۹۳.

^۲ وقعة الطف، ص ۱۷۵؛ نفس المهموم، ص ۲۴۲.

^۳ الکامل، ج ۴، ص ۵۰.

گل اگرچه هست بس صاحب جمال حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
در گذر از گل که گل هر نوبهار بر تو می‌خندد، نه در تو شرم‌دار^۱

اسیر صورت بودن و پای‌بند اهل و عیال شدن، طرم‌اج را که می‌توانست ستاره‌ای تابان در عاشورا باشد، زمین‌گیر کرد. از جنس خاک و آذوقه، بال‌هایی بریده و نگاهی شکسته. او چگونه نفهمید وقتی امام حسین در آن غربت - که طرم‌اج گفته بود همین سپاه حر برای جنگ او کافی است - به او گفت: «بشتاب! خدایت رحمت کند!» هر منزل کاروان عاشقان، منزل و مرحله‌ای از گذر جان آدمی است تا دست یافتن به حقیقت. تا نقطه‌ای که خون انسان - خون حسین - خون خدا می‌شود.

^۱ منطق الطیر، ص ۴۳.

منزل بعد، «قصر بنی مقاتل» بود.^۱ در این منزل، امام حسین با عبیدالله بن حر ملاقات کرد.^۲ از قصر بنی مقاتل حرکت کردند. حر و سپاه او مراقب بودند که کاروان عاشقان، راه صحرا و سبزی و آب را در پیش نگیرد. در قصر بنی مقاتل با عمرو بن قیس المشرقی برخورد کردند. پسر عمویش هم همراهش بود. امام حسین پرسید: «برای یاری ما آمده‌اید.»

گفت: «نه، من زن و بچه دارم. مقداری کالای مردم هم پیش ماست. نمی‌دانم چه اتفاقی خواهد افتاد. از طرفی نمی‌خواهم امانت‌های مردم هم از دست برود.» امام حسین گفت: «بروید! به گونه‌ای که نه صدای ما را بشنوید و نه سیاهی ما را از دور ببینید. زیرا خداوند مقرر کرده است که هر کس صدای ما را بشنود و سیاهی ما را ببیند و ما را یاری نکند، خداوند او را در آتش خواهد سوزاند.

و رفتند و برای همیشه، نام عمرو بن قیس مشرقی ثبت شد که در آن شرایط سخت، وقتی امام حسین از او پرسید که آیا برای یاری او آمده است، و حتی نگفت ما را یاری کن، او پاسخ داد که زن و بچه دارد، و نام او به ننگ، تقریباً در اکثر کتب رجالی آمده است.^۳

کاروان به منطقه‌ای رسید که نامش «کربلا» بود.^۴ قدری به سمت راست حرکت کردند و به «نینوی» رسیدند.^۵ در این هنگام، مردی که بر شتری شتابان سواره‌ی سوار بود و سلاح به همراه داشت، به آنان رسید. نگاه همه‌ی جمعیت به او بود. به طرف حر و سپاه او رفت و سلام کرد. توجهی به امام حسین و یاران او نداشت. نامه‌ی عبیدالله بن زیاد را به حر داد. نامه این بود:

^۱ *الکامل*، ج ۴، ص ۵۰؛ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۴، ص ۳۰۷؛ در *معجم البلدان*، قصر بنی مقاتل تر نزدیکی قطقانه و سلام معرفی شده است. نگاه کنید به *معجم البلدان*، ج ۴، ص ۳۶۳.

^۲ این ملاقات را عده‌ای، و از جمله خوارزمی، در *مقتل خود*، در منطقه‌ی ثعلبیه و زرد ذکر کرده‌اند و برخی در همین منزل قصر بنی مقاتل.

^۳ *معجم رجال الحدیث*، ج ۱۳، ص ۱۲۳ و ۱۲۴.

^۴ «کربلا»، منطقه‌ای است در نزدیکی کوفه. از این رو منطقه را کربلا خوانده‌اند که خاکی نرم و روان دارد. سرزمین عاری از ریگ و شن. گویی مثل گندم پاک شده‌ای است که ریگ‌های آن را جمع کرده بودند. نگاه کنید به: *معجم البلدان*، ج ۴، ص ۴۴۵؛ دکتر شهیدی ریشه‌ی «آرامی» این نام را به حقیقت نزدیک‌تر می‌داند. «کرب» به معنی مزرعه و «ال» به معنی خدا می‌باشد. نگاه کنید به: دکتر سید جعفر شهیدی، *قیام حسین* (تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۰ش)، ص ۱۶۰.

^۵ «نینوی» به روایت یاقوت، روستای یونس بن متی است. یاقوت، کربلا را جزء ناحیه‌ی نینوی ذکر کرده است. نگاه کنید به *معجم البلدان*، ج ۵، ص ۳۷۹.

امّا بعد، فجّعج بالحسين حين يبلغك كتابي و يقدم
عليك رسولي العراء في غير حصن و على غير ماء و قد
أمرت رسولي أن يلمزك و لا يفارقك حتّى يأتيني
بانفاذك، والسّلام.

بر حسين، هنگامی که نامه‌ام به تو می‌رسد و
فرستاده‌ام بر تو وارد می‌شود، سخت بگیر. او را در
بیابانی که نه پناهی داشته باشد و نه آبی، فرود آر.
فرستاده‌ام مأموریت دارد همراه تو باشد، تا ببیند چگونه
فرمان من انجام می‌شود.^۱

حر به امام حسین گفت: «باید در همین منطقه فرود آید.»

دهکده‌ی غاضریه و دهکده‌ی سفیه در همان نزدیکی بود. امام حسین
می‌خواست همراهان را بدان سو ببرد که آب و پناه‌گاه و مردم وجود داشته
باشند. حر به سختی ممانعت کرد و گفت که دستور امیر همین است و
جاسوس او نیز ناظر کار حر می‌باشد.

در کربلا فرود آمدند. گفتند: رود فرات در نزدیکی همین منطقه است. امام
حسین پرسید: «نام این سرزمین چیست؟» گفتند: «کربلا»، گفت: «آری،
سرزمین سختی و بلاست، وقتی در جنگ صفین با پدرم از این منطقه عبور
می‌کردیم، از نام این سرزمین پرسید. وقتی گفتند کربلا، لحظاتی درنگ کرد و
گفت: این محل فرود آمدن آنان است. این‌جا خون آنان بر خاک می‌ریزد. آنان
خانواده‌ی پیامبرند!»^۲

آن روز که در کربلا فرود آمدند، روز پنج‌شنبه، دوم ماه محرم سال ۶۱ هجری
بود.^۳ زهیر بن قین وقتی دید که سرزمین خشک و بی‌آب و بی‌پناه است،
اندیشید که در هنگام درگیری‌ها و جهاد، این محل مناسبی نخواهد بود. به ویژه
زنان و کودکان، بی‌پناه می‌مانند و دشمن به آسانی می‌توانست آن‌ها را محاصره
کند. پیشنهاد کرد که با سپاه حر بجنگند. امام حسین گفت: «ما کنت لأبدا هم
بالقتال؛ من جنگ را آغاز نمی‌کنم.»^۴

حر برای ابن‌زیاد نوشت که امام حسین و خانواده و یاران او در کربلا فرود
آمده‌اند. عبیدالله بن زیاد در پاسخ، نامه‌ای برای امام حسین نوشت که «یزید بن

^۱ /خبر الطوال، ص ۲۹۹؛ العقد الفرید، ج ۴، ص ۳۷۹.

^۲ /خبر الطوال، ص ۲۹۹.

^۳ /الکامل، ج ۴، ص ۵۲؛ الارشاد، ج ۲، ص ۸۶.

^۴ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۰۹؛ الکامل، ج ۴، ص ۵۲؛ الارشاد، ج ۲، ص ۸۶؛ وقعة
الطف، ص ۱۷۹؛ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۵۹۸.

معاویه به من فرمان داده است که لحظه‌ای چشم بر هم مگذار و لقمه‌ای مخور، مگر این که حسین حکومت مرا بپذیرد و یا این که او را بکش.»

نامه را به امام حسین دادند. نامه را خواند. آن را بر خاک انداخت و گفت: «این نامه جواب ندارد!»¹

وقتی خبر به عبیدالله بن زیاد رسید که امام حسین نامه‌ی او را به خاک انداخته و گفته است «این نامه جواب ندارد»، از خشم دیوانه و عاصی شده بود.

او نمی‌توانست بفهمد چگونه است که انسانی به ظاهر تنها و بی‌پناه، در بیابانی خشک و سیاه و بی‌آب، با زن و بچه و یارانی محدود، در محاصره‌ی سپاه حر و در انتظار سپاه فراوان کوفه، و در چنبره‌ی حکومت یزید، این گونه بر قلعه‌ی عزت و قدرت ایستاده و از آن موضع سخن می‌گوید. عبیدالله، خون و کارگزارانش، برای به دست آوردن ثروت یا موقعیت، هر روز کوچک شده بودند. نمی‌توانستند بفهمند استغنا‌ی جان و اراده‌ی پولادین امام حسین به کدام ریشه و پشتوانه پیوند خورده است.

جوانان خانواده‌ی پیامبر و یاران امام حسین، خیمه‌ها را نصب کردند. این منزل، غیر از منزل‌های قبلی بود که شبی می‌آرمیدند و سحرگاه آب برمی‌داشتند و پس از نماز روانه می‌شدند.

همه‌ی خانواده و یاران، از مجموعه‌ی شرایط، از آنانی که کاروان را ترک کرده و رفته بودند، از آنانی که مسیر خود را از بیراهه انتخاب می‌کردند و می‌رفتند، از نامه‌های عبیدالله بن زیاد و سخت‌گیری حر، می‌دانستند همان گونه که هلال ماه محرم بالای سر آنان است، مرگ نیز بر فرازشان بال و پر می‌زند. مهم‌ترین کار امام حسین و زینب، این بود که این جمع را آماده و آگاه کنند. آنان روزهای سخت و جان‌سوزی در پیش داشتند.

برای آنان در همین منزل، در همان روز سخت، امام حسین (ع) صحبت کرد. همه هم انتظار داشتند که او سخن بگوید. امام گفت:

وضعیت همین است که می‌بینید. اوضاع زمانه دگرگون شده. زشتی‌ها آشکار، و نیکی‌ها و فضیلت‌ها رخت بریسته است. از فضایل نمانده است، جز نمی‌که مانند قطرات آب، به جدار ظرف می‌نشینند. زندگی مردم پر ذلت و ننگین شده است، که به حق عمل نمی‌کنند و از باطل روی‌گردان نیستند. شایسته است که در چنین روزگار ننگینی، انسان با ایمان به دیدار

¹ نورالابصار، ص ۲۶۱.

پروردگارش بشتابد (جاننش را فدا کند). در این زمانه،
من مرگ را غیر از نیک‌بختی، و زندگی با ستم‌گران را
به جز نکبت و ستم نمی‌دانم.

مردم، بندگان دنیا شده‌اند (دنیا را می‌پرستند) و
دین بازی‌چه‌ی زبانشان شده است. از دین تا آنجا دفاع
می‌کنند و از آن سخن می‌گویند که زندگی و رفاه آنان
آسیب نبیند. اما وقتی در بوته‌ی آزمایش گذاختند،
دین‌داران اندک خواهند بود.^۱

این بار سخت صریح‌تر و روشن‌تر است. لحظه‌ی انتخاب است. مرگ یا
زندگی؟ آن شب را (شب سوم محرم) همه‌ی خانواده و یاران، در پناه هلال ماه
محرم، که چراغ خیمه‌ی آنان بود، به مرگ و زندگی می‌اندیشیدند و:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته‌ی خویش آمد و هنگام درو

گویی آنان خود، گلی بودند و یا نهالی در آستانه‌ی چیدن. روزگار و زمانه این
ظرفیت را نداشت که بتواند آنان را بر خاک نگه دارد. مرگ مثل نسیم سحری
می‌وزید. هیچ‌کس دغدغه‌ای از رفتن نداشت. فرصتی بود تا هر یک تلقی خود را
از زندگی و مرگ بیان کند. نافع بن هلال گفت: «به خدا سوگند، از ملاقات با
پروردگاران ناخشنود نیستم. ما بر نیت و بصیرت خود ایستاده‌ایم. دوستان تو را
دوست می‌داریم و دشمنانت را دشمن.» بربر بن خضیر برخاست و گفت: «به
خدا سوگند ای پسر پیامبر، خداوند با وجود تو بر ما منت نهاده است. در رکاب تو،
در برابر تو می‌جنگیم و پیکر ما در راه تو قطعه قطعه می‌شود و در روز بازپسین،
جد تو شفیع ما خواهد بود.^۲»

^۱ الحرائی، تحف العقول عن آل الرسول، ترجمه‌ی علی‌اکبر غفاری (تهران، کتاب‌فروشی
اسلامیه، ۱۴۰۰ق) ص ۲۴۹ و ۲۵۰.

^۲ اللهوف، ص ۳۴ و ۳۵.

امام حسین در همان شبی که در کربلا فرود آمد، نامه‌ای را برای برادرش، محمد حنفیه نوشت. به گونه‌ای که همه‌ی تاریخ انسان را در جمله‌ای فشرد. گویی همه‌ی ماجراها و نام‌ها و نشان‌ها، مثل کف به کناری رفته بود. جمله این بود: «أما بعد، فكان الدنیا لم تکن و كأنّ الأخره لم تزل^۱؛ انگار دنیا وجود نداشته است و گویی آخرت هیچ‌گاه از دست نرفته است.»

این تعبیر از کسی است که مرغ جان او در قفس تنگ خاک پرپر می‌زند. این تعبیر، یک بار دیگر نشان می‌دهد که انسان برای رفتن آمده است و نه برای ماندن. باید به گونه‌ای زندگی کند که برود. از سوی دیگر، در کوفه، انسانی برای ماندن دلش پرپر می‌زد که به هر قیمتی بماند و از قدرت و حکومت و ثروت و عیش و عشرت ناشی از آن بهره گیرد. عبیدالله بن زیاد، عمر بن سعد را با چهار هزار نفر سپاه تجهیز شده، سازمان داده بود که به ری بروند و شورش «دیلم» را سرکوب کنند. سپاه او در «حمام اعین» اردو زده بود و آماده‌ی حرکت بود.

عبیدالله بن زیاد به عمر سعد فرمان داد: «به کربلا برو و کار حسین را یک‌سره کن. پس از آن مأموریت خود را انجام بده.»

تردید در جان عمر افتاده بود. پدر او، سعد بن ابی‌وقاص، از سرداران نامی سپاه اسلام - و البته مدتی پیش از آن، سردار نامی مشرکین - بود. به عبیدالله گفت که به جنگ حسین نمی‌رود. عبیدالله هم گفت: «پس حکومت ری و دشتبئی^۲ منتفی است.»

تردید بر جان عمر بن سعد چنگ می‌زد. گفت: «یک روز مهلتم بده^۳.» با هر کس مشورت کرد، او را نهی کرد. حمزه، پسر مغیره بن شعبه، که خواهرزاده‌ی عمر بن سعد بود، به او گفت: «دایی! به خدا سوگندت می‌دهم که مبادا به سوی حسین بروی. به خدا سوگند که اگر همه‌ی دنیا و سلطنت روی زمین را از دست بدهی، بسی برایت سودمندتر است تا خداوند را ملاقات کنی و دستت به خون حسین آلوده باشد^۴.»

^۱ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۷۸.

^۲ «دشتبئی» منطقه‌ی بزرگ و معتبری بود بین ری و همدان، که بعداً در اثر توسعه‌ی همین منطقه، قزوین شکل گرفت. این منطقه متشکل از نود روستا بود. نگاه کنید به فرهنگ معین، ج ۵، ص ۵۳۱؛ معجم البلدان، ج ۲، ص ۴۵۴.

^۳ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۷۷؛ وقعة الطف، ص ۱۸۱؛ مقاتل الطالبین، ص ۱۱۲.

^۴ وقعة الطف، ص ۱۸۱ و ۱۸۲.

ولی عمر بن سعد تصمیم گرفت که به جنگ حسین برود و دستش را به خون او بیالاید. بدون تردید، او مرگ و معاد را امری بس دوردست، مه‌آلود و غیر واقعی می‌دانست. عمر بن سعد از عبیدالله بن زیاد درخواست کرد که عده‌ای از اشراف کوفه هم در سپاه او باشند.^۱

عمر بن سعد به عزره بن قیس گفت: «به کربلا برو و از حسین بپرس برای چه آمده است؟»

عزره غرق خجالت شد. چه می‌توانست بگوید؟ خود او از جمله بزرگان کوفه بود که برای امام حسین نامه نوشته بود که «به کوفه بیا که ما در انتظارت هستیم.» این عبارت در نامه‌ای بود که عزره بن قیس هم امضا کرده بود: «باغ‌ها سرسبز شده‌اند، میوه‌ها رسیده‌اند، چشمه‌ها جوشیده‌اند. حرکت کن که لشکری آماده‌ی فرمان توست.^۲»

عزره از رفتن ابا کرد.^۳ چگونه می‌توانست به کربلا برود و از امام حسین بپرسد «برای چه آمدی؟»

کثیر بن عبدالله شعبی وقتی دید عزره از رفتن ابا کرد و دیگر نویسندگان نامه‌ها هم امتناع کردند، گفت: «من می‌روم و اگر بخواهی، حسین را ترور می‌کنم.»

عمر بن سعد گفت: «فعلاً به ترور نیازی نیست! از او بپرس برای چه آمده است؟»

وقتی ابوتمامه الصائدی، از یاران حسین، او را دید، به امام حسین گفت: «بدترین آدم روی زمین به سویت آمده.» وقتی کثیر بن عبدالله به نزدیکی خیمه‌ی امام حسین رسید، ابوتمامه به او گفت: «شمشیرت را تحویل بده.» گفت: «نه، من فرستاده‌ای هستم، پیام را می‌رسانم.» ابوتمامه گفت: «بسیار خوب، وقت سخن گفتن، قبضه‌ی شمشیرت را من در دست می‌گیرم! تو هم پیامت را برسان.»

گفت: «نه، اجازه نمی‌دهم به شمشیرم دست بزنی.»

ابوتمامه گفت: «پس پیامت را به من برسان. تو انسان تبه‌کاری هستی. اجازه نمی‌دهم به حسین نزدیک شوی.»

کثیر بازگشت و قصه را برای عمر بن سعد تعریف کرد.

^۱ همان، ص ۱۸۲ و ۱۸۳؛ *معالم المدرستین*، ج ۳، ص ۸۰.

^۲ *البدایة و النهایة*، ج ۸، ص ۱۵۱؛ *فصول المهمة*، ص ۱۸۳ و ۱۸۴؛ *وقعة الطف*، ص ۹۲ تا ۹۵.

^۳ *تاریخ الامم و الملوك*، ج ۴، ص ۳۱۰.

عمر بن سعد به قره بن قیس حنظلی گفت: «تو برو و از حسین پیرس چرا آمده است.» وقتی امام حسین قره را دید، گفت: «او را می‌شناسید؟» حبیب بن مظاهر گفت: «بله، او از حنظله‌ی تمیمی، و خواهرزاده‌ی ماست. او را به حسن نظر می‌شناختم و گمان نمی‌کردم او را در این‌جا بینم.» قره نزد امام حسین رفت و پیام را رساند. امام حسین گفت: «مردم شهر شما برای من نامه نوشته‌اند که بیا. حال اگر پشیمان شده‌اند و ناخوش دارند که به شهرشان بیایم، برمی‌گردم.»

حبیب بن مظاهر به قره گفت: «به سوی مردمی که ستم‌گرند برمی‌گردی؟ این مرد یا یاری کن که خداوند به وسیله‌ی او و پدرانش، به ما کرامت بخشید.» قره گفت: «برمی‌گردم، آن وقت می‌اندیشم که چه باید کرد.»

پیغام امام حسین را رساند و گفت که در جنگ شرکت نمی‌کند. عمر بن سعد هم گفته بود از خداوند می‌خواهد که کار به جنگ کشیده نشود.^۱

عمر بن سعد برای عیدالله بن زیاد نوشت: «فرستاده‌ای را نزد حسین فرستادم و از او پرسیدم به چه قصدی آمده است. می‌گوید مردم این شهرها برای او نامه نوشته‌اند که بیاید. و حال می‌گوید اگر مردم نمی‌خواهند و نمی‌پسندند، باز می‌گردد.»

وقتی نامه را برای ابن‌زیاد خواندند، خواند:

أَلَا نَ إِذْ عَقَلَا مَخَالِبِنَا بَه
يَرْجُو النَّجَاةَ وَ لَاتِ حِيْنَ مَنَاصِ

اکنون که چنگال ما او را در بر گرفته، امید رهایی دارد.
دیگر نجاتی برای او نیست.

عیدالله بن زیاد برای ابن‌سعد نوشت: «نامه‌ات رسید. مرادت را فهمیدم. به حسین بگو که او و همه‌ی همراهانش باید با یزید بیعت کنند. پس از آن، درباره‌ی آنها تصمیم خواهیم گرفت.^۲»

عمر بن سعد این پیام را به امام حسین رساند و گفت: «همین گمان را داشتم که ابن‌زیاد صلح و دوستی را نمی‌پسندد و نمی‌پذیرد.^۳»

^۱ همان، ص ۳۱۱؛ *وقعة الطف*، ص ۱۸۴ و ۱۸۵؛ *معالم المدرستین*، ج ۳، ص ۸۰ و ۸۱؛ *انساب الاشراف*، ج ۳، ص ۱۷۷.

^۲ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۴، ص ۳۱۱؛ *وقعة الطف*، ص ۱۸۵؛ *نفس المهموم*، ص ۲۶۳.

^۳ *انساب الاشراف*، ج ۳، ص ۱۷۷؛ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۴، ص ۳۱۱؛ *اعیان الشیعه*، ج ۱، ص ۵۹۹.

سرانجام عمر بن سعد تصمیم گرفت که با امام حسین بجنگد. قدرت‌طلبی و دنیاخواهی و عشرت‌جویی در سرشت او حاکم بود. او نخست صدای فطرت الهی جان خود را کشته بود و سپس دست به خون امام حسین و یاران او یازید. گرچه دغدغهی درون رهایش نمی‌کرد و می‌خواند:

أ أترک ملک الرّی و الرّی رغبةً أم أرجع مأثوماً بقتل حسین
و في قتله النار التي ليس دونها حجاب و ملک الرّی قرّة عين^۱

یک طرف حکومت ری بود و رغبتی که بدان داشت، و سوی دیگر قتل امام حسین و دست یازیدن به گناهی بزرگ. یک سو آتش فروزان جهنم بود و در سوی دیگر، چشمانی که از ری روشنی می‌گرفت.

قدرت‌طلبی، حال و هوای او را دگرگون کرده بود. همان آتش فروزان جهنم، وقتی از بلندی برج قدرت بدان می‌نگریست، افسرده و بی‌اثر می‌نمود و او دستی از دور بر آتش داشت و قتل امام حسین هم‌گرچه گناهی بزرگ به حساب می‌آمد، اما وقتی آتش قدرت‌طلبی در جانش شعله می‌کشید، همان نیز امری عادی و توجیه‌پذیر تلقی می‌شد.

هر کس که بر عده‌ای از مردمان فرمانروایی داشته باشد، به طور طبیعی احساس می‌کند که چیزی به او اضافه شده است. فروانروایی یعنی زیستن در ارتفاع. در آن‌جا، هوایی دیگر استنشاق می‌شود و دورنماهایی دیگر به چشم می‌خورد.^۲ قدرت، نگاه و خون و احساس او را دگرگون کرده بود. مست نشئه‌ی لذت عمیق قدرت بود.^۳ سایه روشن‌های جاهلیت در او زنده شده بود و آثارش، سوختن جوانه‌های اعتقاد به آخرت بود. مرگ را پایان زندگی می‌دانست و لزوماً چرا هر چقدر می‌تواند از زندگی کام‌نگیرد و از قدرت بهره‌نجوید؟ می‌گفت:

يقولون إنّ الله خالق جنّة

و نار تعذيب و غلّ یدین^۴

^۱ /الکامل، ج ۴، ص ۵۲.

^۲ مصطفی رحیمی، تراژدی قدرت در شاهنامه (تهران، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۹ش) ص ۲۴.

^۳ همان.

^۴ حیاة الامام حسین بن علی، ج ۳، ص ۱۱۲.

می‌گویند خداوند بهشتی آفریده است و آتش و عذاب و
زنجیر کردن دست‌ها را.

با «می‌گویند» خودش را خلاص کرده بود که چنان نیست.

کوفه شرایط فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود. ده روز بود که بازار آهنگران لحظه‌ای
خاموش نشده بود. صدای تیز کردن شمشیرها و نیزه‌ها و هرم آتش در کوره‌ها،
هر رونده‌ای را به بهت و درنگ وا می‌داشت.

مأموران ابن‌زیاد در شهر جار می‌زدند که مردم در نخيله جمع شوند. هیچ کس
حق نداشت که از این دستور سرپیچی کند. جمعیت در نخيله موج می‌زد. نخيله،
سر راه شام، و در نزدیکی کوفه بود^۱. سال‌ها پیش، درست در همین نقطه، علی
با مردم کوفه صحبت کرده، و گفته بود:

خدایا! اینان از من خسته‌اند و من از آنان خسته.
آنان از من به ستوه آمده‌اند و من از آنان دل‌شکسته.
خدایا! دل‌های آنان را بگداز، چنان‌که در آب‌نمک گدازد.
به خدا سوگند دوست داشتم که به جای شما هزار
سوار از بنوفراس بن غنم مرا بود که:

هنالک لو دعوت أتاک منهم
فوارس مثل أرمیه الحمیم

اگر آنان را می‌خواندی، سوارانی از ایشان نزد تو
می‌آمد، تازنده چون ابر تابستانی^۲.

همان مردمی که نماد حق و عدالت از دست آنان به ستوه آمده بود، گروه
گروه در نخيله جمع می‌شوند. ابن‌زیاد بالای منبر رفت و برای آنان سخن گفت:

شما مردم، خانواده‌ی ابوسفیان را آزموده‌اید. آنان را
همان گونه یافته‌اید که می‌پسندید. این امیرالمؤمنین
یزید است که خوش‌رفتار و نیکومنش است. با مردم به
خوبی رفتار می‌کند، از مرزها نگه‌داری می‌کند،
بخشش‌هایش شایسته است، راه‌ها را امن کرده و
شعله‌ی فتنه‌ها را با تلاش خاموش کرده است. مانند
پدرش، معاویه، مردم را گرامی می‌شمرد. هر چه
بخواند از دارایی و ثروت به آنان می‌بخشد، صد در صد
بر ارزاق شما افزوده است، و به من دستور داده که باز

^۱ معجم البلدان، ج ۵، ص ۲۷۸.

^۲ نهج البلاغه، ترجمه‌ی دکتر شهیدی، ص ۲۵.

هم بر آن بیافزایم و به شما فرمان داده است که به جنگ حسین بروید، که دشمن اوست. سخن یزید را بشنوید و از او اطاعت کنید^۱.

همه آمدند! چگونه اشراف کوفه، که مدتی پیش برای امام حسین نامه نوشتند، حال تبدیل به سرداران سپاه عبیدالله بن زیاد شدند؟ در جان شبت بن ربیع و حجار بن ابجر چه اتفاقی افتاده بود؟ آن ده‌ها هزار نفری که با مسلم بیعت کردند، چرا لااقل در خانه نماندند؟ همگی تیغ در دست، در نخيله، آماده‌ی حرکت برای کشتن امام حسین بودند. عبیدالله بن زیاد هم تهدید کرده بود که هیچ کس نباید تخلف کند و در خانه بماند. اگر ماند، عبیدالله از او بری‌الذمه است^۲. یعنی گردنش را می‌زند. عبیدالله به سران طوایف و قبایل، هدیه‌های هنگفت داد و دستور داد که سپاه به سوی کربلا روانه شود و به عمر بن سعد که در حمام اعین بود، بپیوندد.

نخست، حصین بن تمیم را با چهار هزار نفر ارسال کرد. مأموریت حصین پیش از این، در قادسیه، مراقبت از راه‌های منتهی به کوفه بود. یک گروه را مأمور کرد که در کوفه بگردند و مردم را از هر گونه مقاومت و مخالفت بر حذر دارند.

کثیر بن شهاب حارثی، محمد بن الأشعث بن قیس، قعقاع بن سوید، اسماء بن خارجه الفزاری این مأموریت را بر عهده گرفتند^۳.

مردم در لبه‌ی پرتگاهی ایستاده بودند که حفظ تعادل بر آن ممکن نبود. در برابر، دره‌ی هولناک تهدید بود و پشت سر، قلعه‌ی افراشته‌ی تطمیع. نمی‌توانستند بر آن لبه‌ی پرتگاه دم در کشند و آرام بمانند. انتخاب یکی از دو وادی بود: مرگ و زندگی. مردم کوفه زندگی در سایه‌ی حکومت عبیدالله بن زیاد و رنگین شده سفره‌ها را ترجیح داده بودند. البته برخی افراد موجه که سابقه‌ای در اسلام و مسلمانی و همراهی با پیامبر داشتند، وقتی مردم را به جنگ علیه امام حسین می‌خواندند، مردمی که جانشان تشنه‌ی بهانه یا توجیهی بود، آرام می‌گرفتند. سمره بن جندب چنین نقشی را بر عهده داشت^۴. این سمره، همان سمره‌ای است که درخت خرما پیش به خانه‌ی انصاری وارد می‌شد و اسباب آزار خانواده‌ی آن مرد شده بود. پیامبر به او گفته بود: «هر وقت خواستی بروی، اجازه بگیر.» سمره نپذیرفت. پیامبر گفت: «درخت را بفروش.» سمره نپذیرفت. پیامبر گفت: «عوض آن، درختی در بهشت برای تو خواهد بود. از آن بگذر.» ولی سمره

^۱ خوارزمی، *مقتل‌الحسین*، به کوشش‌الشیخ محمد السماوی (نجف، مطبعه الزهراء، ۱۹۴۸م) ج ۱، ص ۲۲۲.

^۲ *معالم‌المدرستین*، ج ۳، ص ۱۸۲.

^۳ *انساب‌الاشراف*، ج ۳، ص ۱۷۸.

^۴ ابن ابی‌الحدید، *شرح نهج‌البلاغه*، ج ۴، ص ۷۸ و ۷۹.

باز هم نپذیرفت! پیامبر به مرد انصاری گفت: «برو درخت او را قطع کن و برایش بیانداز!»^۱

و همین سمره، بعداً پاداش خوش‌خدمتی خود را به یزید و عبیدالله گرفت و حاکم بصره شد.

محمد بن سلیم می‌گوید: «از انس بن سیرین پرسیدم که آیا سمره کسی را هم کشته است؟ گفت: آیا می‌توان کشته‌شدگان توسط او را شمرد؟ هزاران نفر از مردم را کشته است. به حدی که عبیدالله بن زیاد به او گفت: نگران نیستی که بی‌گناهی را کشته باشی؟ گفت: نه، مثل اینان هر قدر بکشم، دغدغه‌ای نیست»^۲.

شبت بن ربیع، خودش را به بیماری زده بود که به جنگ امام حسین نرود. عبیدالله بن زیاد که زبان او را خوب می‌دانست، برایش پیغام فرستاد که «مبادا از آنان باشی که و إذا بقوا الذین آمنوا قالوا آمنا و إذا خلوا إلی شیاطینهم قالوا إنا معکم، إنما نحن مستهزئون»^۳؛ چون به مؤمنان می‌رسند، می‌گویند ایمان آورده‌ایم؛ و چون با شیطان‌های خویش خلوت می‌کنند، می‌گویند ما با شما هستیم، ما استهزایشان می‌کنیم.»

حق شبت بن ربیع هم همین بود که عبیدالله او را منافق بداند! صبر کرد تا هوا تاریک شود، تا وقتی به نزد عبیدالله می‌رود، او نتواند در چهره‌اش دقیق شود و ببیند اثری از بیماری نیست.^۴

سرانجام فرمانده سپاهی شد از هزار نفر، تا با امام حسین بجنگد. حجار بن ابجر، دوست شبت بن ربیع، که او نیز برای امام حسین نامه نوشته بود، فرمانده یک گروه هزار نفره‌ی دیگر بود.

^۱ معجم رجال الحدیث، ج ۸، ص ۷۸ و ۷۹.

^۲ همان.

^۳ قرآن مجید، سوره‌ی ۲ (بقره)، آیه‌ی ۱۴.

^۴ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۸۲؛ حیاة الامام الحسین، ج ۳، ص ۱۱۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۸۶.

شمر در رأس چهار هزار نفر بود، و یزید بن الرکاب در رأس دو هزار نفر، و کعب بن طلحه فرمانده سه هزار نفر، و مضایر بن رهینه المازنی در رأس سه هزار نفر، و نصر بن حرشه فرماندهی دو هزار نفر را بر عهده داشت.

همه‌ی این گروه‌ها، تحت فرماندهی کل عمر بن سعد عمل می‌کردند که جمع آن‌ها حدود بیست هزار نفر بود. علاوه بر آن، عبیدالله بن زیاد گروه‌های دیگری تدارک می‌کرد و به کربلا می‌فرستاد. به حدی که جمع آنان به سی هزار نفر می‌رسید.^۱ نکته‌ی قابل توجه آن که این سپاه، یک‌دست از مردم کوفه بودند! همان مردمی که تا چند روز پیش گمان می‌رفت کانون نهضت و مقاومت علیه یزید خواهند بود. مردمی که سرانشان به امام حسین نامه نوشته بودند و با مسلم بن عقیل بیعت کرده بودند. عبیدالله بن زیاد برای این که بتواند بر کارها نظارت و فرماندهی کند، عمرو بن حرث را به عنوان جانشین خود در کوفه منصوب کرد و به قعقاع بن سوید فرمان داد با گروهی مسلح و سواره‌نظام در کوفه بگردند و هر مقاومتی را سرکوب کنند. عبیدالله نگران بود که مبادا مثل آتش زیر خاکستر، در کوفه که تا چند روز پیش ده‌ها هزار نفر با مسلم بیعت کرده بودند، حرکتی علیه او صورت بگیرد.

مردی را دیدند که در کوفه به دنبال میراثش آمده بود! او را بازداشت کردند و به نزد ابن‌زیاد فرستادند. او را گردن زدند. در گیر در کوچه و بازار و خانه‌های کوفه، هیچ جوان بالغ و مردی نمانده بود. همه در نخيله جمع شده بودند. برای اطمینان بیشتر نسبت به شهر، دیده‌بان‌ها بر بالای بام‌ها و بلندی‌ها شهر را کنترل می‌کردند و گروه‌های مسلح در نقاط حساس و چندراهه‌ها موضع گرفته بودند. زحیر بن قیس جعفی مسؤول امنیت کوفه بود.

عده‌ای نیز مأموریت داشتند تا مدام در رفت و آمد بین کوفه و کربلا باشند. راه‌ها را کنترل کنند و خبرها را بیاورند و ببرند.^۲ زحیر بن قیس جعفی با ۵۰۰ سواره‌نظام کنار پل صرات موضع گرفته بودند که از مردم کسی نتواند از کوفه خارج شود. از کربلا تا کوفه، چهره‌ی منطقه و راه‌ها کاملاً نظامی بود. موج وحشت و

^۱ السید عبدالرزاق الموسوی المقرم، *مقتل الحسین* (بیروت، دارالکتب اسلامی، ۱۹۷۹م) ص ۲۰۰؛ *مقتل الحسین خوارزمی*، ج ۱، ص ۲۴۲ و ۲۴۳؛ *مقاتل الحسین*، ابی‌مخنف، ص ۸۰؛ ابی‌مخنف تعداد سپاه عمر بن سعد را هشتاد هزار نفر ذکر کرده است. البته این رقم با توجه به جنگ روانی و حاکمیت و وحشت و رعب که توسط عبیدالله به راه افتاده و سازمان داده شده بود، محتمل است که واقعیت داشته باشد.

^۲ *معالم المدرستین*، ج ۳، ص ۸۲ و ۸۳؛ *انساب الاشراف*، ج ۳، ص ۱۷۹

سرکوب بر مردم کوفه، بر زنان و کودکانی که از پشت پنجره‌ها و روزنه‌ها بیرون را می‌نگریستند، حاکم بود. صدای شیپورهای هشدار دهنده که در شهر می‌پیچید، و یا انسان مشکوک که گردنش زده می‌شد و خون تازه‌ای که بر خاک می‌ریخت، فزار را آکنده از یأس و ترس و دلهره ساخته بود.

حمید بن مسلم اردی می‌گوید: عبدالله بن زیاد نامه‌ای به عمر بن سعد نوشت و دستور داد که آب را بر حسین و یاران او بیندند، تا نتوانند قطره‌ای آب بیاشامند. همان گونه که با عثمان رفتار شد.^۱ عبدالله دغدغه داشت که مسأله هر چه زودتر فیصله یابد. به عمر بن سعد گفته بود: «سپاهت کم و کسری ندارد و من صبح و شب در انتظار اخبار کار تو هستم.» عبدالله می‌دانست که عمر بن سعد تردید بر جاننش افتاده است.

آن روز، ششم محرم بود.^۲

در یک طرف، سپاه سنگینی بود که برق نیزه‌ها و تیغ‌ها و صدای اسبان و شتران و نغیر شیپورهایش بیابان‌ها را پر کرده بود و جمعیت، مثل دریایی از تباهی و تاریکی موج می‌زد. «كظلمات في بحر لحي يغشيه موج من فوقه سحب ظلمات بعضها فوق بعض»^۳؛ همانند تاریکی‌هایی در دریایی ژرف، که موجش فرو پوشد و بر فراز آن موجی دیگر و بر فرازش ابری است تیره، تاریکی‌هایی بر فراز یکدیگر.

در این سو هر چه بود، تاریکی و تباهی و ستم بود و در برابر، انسان‌هایی مثل آفتاب، روشنایی‌بخش و پرمهر. حضور زنان و کودکان، جمع یاران امام حسین را سرشار از عاطفه و مهر و دوستی نموده بود و نگاه ناباورانه‌ی کودکان بر سپاه مسلح کوفه، و در این میان، هر کس در جمع یاران امام حسین، موجی از تیرگی در جاننش بود، بی‌طاقت می‌شد. آشوب، دل و جاننش را می‌آشفته و دنبال فرصتی بود که برود!

یکی دیگر از این انسان‌های هم‌ره سست عنصر، فراس بن جعد^۴ بود. جاننش لبریز از «ترس» و «نمی‌شود» بود. به نزد امام حسین آمد که «اگر اجازه می‌دهی، بروم.» امام حسین اجازه داد و او شبانه از بیراهه‌ها و بیابان‌ها گریخت^۵ و با پستی زیست. نقطه‌ی مقابل فراس در سپاه امام حسین، حبیب بن مظاهر است که با منطقه، و نیز با زمانه و هستی، کاملاً آشنا بود. نگاه دور پرواز

^۱ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۲۱۱؛ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۸۰.

^۲ خوارزمی، مقتل الحسین، ج ۱، ص ۳۱۱؛ بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۲۸۶.

^۳ قرآن مجید، سوره‌ی ۲۴ (نور)، آیه‌ی ۴۰.

^۴ معجم رجال الحديث، ج ۱۳، ص ۲۵۵.

^۵ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۸۰.

او سبب‌سوز بود و ستاره‌ها بر سر انگشت نگاهش برق می‌زد. سال‌ها پیش، او و میثم تمار، از دو جهت مقابل، سوار بر اسب می‌آمدند. نزدیک شدند. چهره‌شان از مهر و دوستی می‌شکفت. اسب‌ها نیز مثل دو آشنا، گونه‌هایشان به یکدیگر چسبیده بود.

حبیب گفته بود: «پیرمردی را می‌بینم که او را به خاطر دوستی علی به صلیب کشیده‌اند.» و میثم گفته بود: «مردی را می‌بینم که به خاطر دوستی پسر دختر پیامبرش، کشته شده است و سر او را در خیابان‌های کوفه می‌گردانند.» مردمی که در نزدیکی آنان بودند و سخنان آن دو را شنیدند، از حیرت انگشت به دندان گزیده بودند که کدامیک دروغ‌گوتر است!^۱

^۱ معجم رجال الحديث، ج ۲، ص ۲۲۲ و ۲۲۳؛ آیت‌الله العظمی خوئی، قدس سره العزیز، سید این روایت را ضعیف می‌داند. اما دریغ آمد که آن را ننویسم. وقتی که می‌پذیریم: «إتقوا فراسة المؤمن فإنه ينظر بنور الله» (نگاه کنید به معجم المفهرس الالفاظ الحديث النوی، لیدن، مطبعة بریل، ۱۹۶۷م، ج ۶، ص ۴۷۶). از دوران پیشی مؤمن پروا کنید! او در پرتو روشنایی خداوند می‌نگرد. وقتی نگاه مؤمن بر بال‌های نور خداوند، که روشنایی هستی است، بنشیند و پر کشد، چه استعدادی دارد که آینده‌های دوردست را ببیند؟

در روزگار خود ما، زندگی و نگاه امام خمینی رضوان‌الله علیه، سرشار از این نکته‌هاست. نگاهی که به روشنایی هستی پیوند خورده است. مثل نگاه زید بن حارثه که می‌گفت:

شب نخفتم ز عشق و سوزها	گفت تشنه بوده‌ام من روزها
که از اسپر بگذرد نوک سنان	تا ز روز و شب گذر کردم چنان
من بینم عرش را با عرشیان	گفت خلقان چون ببینند آسمان
هست پیدا همچو بت پیش شمن	هشت جنت، هفت دوزخ پیش من
همچو گندم من ز جو در آسیا	یک به یک وا می‌شناسم خلق را

نگاه کنید به: مثنوی معنوی، ج ۱، دفتر اول، ابیات ۳۵۰۰ تا ۳۵۱۰، ص ۲۱۵ و ۲۱۶ و شاه داعی‌الله شیرازی؛ شرح مثنوی معنوی (اسلام‌آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۹۸۵م) ج ۱، ص ۳۹۰ و ۳۹۱.

شاه داعی‌الله توضیح داده است که برای اصحاب کشف، زمان رام است!

تصویر درخشانی از این یاران ناتمام که امام حسین و خانواده‌ی او را در کربلا رها کردند و رفتند، بهرام بیضایی در فیلمنامه‌ی روز واقعه به دست داده است. تصویر او هنرمندانه و عکس‌برداری از جان انسان‌هاست: از میان گرد و غبار، گروهی می‌آیند، پراکنده، چند تنی سوار اسب، یکی دو تن سوار شتر، و بیش‌تر پیاده. همه درهم و ویران. برخی در مرز جنون، گروهی نالان و گریان، و برخی زمزمه‌کنان.

یکی: (مبهوت) «به او گفتم به سوی کوفه برو که مردمانی بی‌وفایند. گفتم از کوفه حذر کن که پدرت را ایشان سر شکافتند و برادرت را که نیمه‌ی دیگر تو بود، زهر قاتل دادند.»

دیگری: (فریاد می‌کند) «آنها که گفتند حامیان توایم، بیا و پیشوای ما باش، اینک کجا هستند؟»

یکی: (مبهوت) «از سه روز پیش، سپاه پشت سپاه می‌رسد. با چندان جوش و غلغله، که گویی تمامی‌اش نیست.»

یکی: «به چهره‌های ما نیک بنگر و کسانی را به خاطر بسپار که از نیمه‌راه برگشتند.»

یکی: (مبهوت) «مرگ حتمی بود، حتمی بود.»

یکی: (مبهوت) «جنگ بی‌فایده بود.»

شیلی: (به کسی که چکمه به گردن افکنده) «تو چرا می‌گیری؟»

جوان جامه دریده: «او نهیب درون می‌شنود که از آتش آفتاب سوزنده‌تر است. و اما اینان (دو تن که به روی خود گل مالیده‌اند) روی برگشتنشان نیست.»

حبيب بن مظاهر به امام حسين گفت: «در اين منطقه تيره‌ای از بنی‌اسد زندگی می‌کنند. اگر اجازه می‌دهی با آنان صحبت کنم که برای یاری تو به کربلا بیایند.»

امام حسين (ع) موافق بود.

حبيب بن مظاهر نیمه‌شب به سوی آنان رفت. آنان با حبيب بن مظاهر، که چهره‌ای شناخته شده و مورد اعتماد بود، با احترام برخورد کردند. حبيب گفت: «شما را به شرافت و بزرگی که در روز بازپسین خواهید داشت، می‌خوانم. پسر دختر پیامبر شما، تنها و مظلوم، در بیابان کربلا محاصره شده است. مردم کوفه او را دعوت کردند تا یاری‌اش کنند. حال که به سوی آنان آمده است، او را رها کرده‌اند و آماده شده‌اند تا با او بجنگند و او را به قتل برسانند. به خداوند سوگند می‌خورم که هر یک از شما در کنار حسين به قتل رسد، در برترین جای‌گاه‌ها در بهشت، دوست و هم‌نشین محمد خواهد بود.» عبدالله بن بشر از میان جمع برخاست و گفت: «من این درخواست را می‌پذیرم.» و خواند:

قد علم القوم إذا تناكلوا و أحجم الفرسان إذ تناضل
إنني شجاع بطل المقاتل كأنني ليثٌ عرينٌ باسل

آن مردم وقتی کناره گرفتند، خواهند دانست و هیبت آن
جنگاوران در جنگ خواهد شکست. من قهرمان جنگمده‌ی
دلاوری هستم، همانند شیری غرنده و جنگنده.

به یاد داشته باشیم که این رجزها، جان‌ها را تکان می‌داد. خمودگی را در درون جان‌های مردد خرد و خراب می‌کرد. دیگران نیز اعلام کردند که آماده‌اند از امام حسين حمایت کنند.

در میان آنان، یکی از جاسوسان عبیدالله بن زیاد بود که برای خوش‌خدمتی، خبر را به عمر بن سعد رساند که «هفتاد نفر از مردان قبیله‌ی بنی‌اسد آماده شده‌اند از حسين حمایت کنند.» عمر بن سعد، ارزق بن الحرث الصیداوی را در رأس یک گروه چهارصد نفره‌ی مسلح فرستاد تا جلوی آنان را بگیرند.

در نزدیکی فرات، دو گروه با یکدیگر درگیر شدند. عده‌ای از بنی‌اسد کشته شدند و بازماندگان، در تاریکی شب به محل خود بازگشتند. حبيب بن مظاهر

آنچه را که رخ داده بود، برای امام حسین بیان کرد و حسین گفته بود: «الحمد لله كثيراً و لا حول و لا قوه الا بالله^۱».

این حادثه، نشانه‌ای روشن بود که دیگر نباید امید یاری از مردم منطقه داشت. استبداد و سرکوب، مجال تحرک به آنان نمی‌داد.

هفتم محرم بود. پیرو دستور عبیدالله بن زیاد که گفته بود آب را بر حسین و یاران او ببندند، بی‌آبی برای آن جمع عاشقان، مشکل فرساینده‌ای شده بود. عمرو بن حجاج با ۵۰۰ نفر در کنار فرات موضع گرفته بودند و اجازه نمی‌دادند هیچ یک از یاران امام حسین آب بردارند!

سال‌ها پیش، آن زمانه‌ای که علی در کوفه بود و در مسجد جامع آن نماز می‌خواند و کوفه مقرر حکومت او بود و همه‌ی اعضای خانواده‌ی علی نیز در کوفه زندگی می‌کردند، خشک‌سالی نگران‌کننده‌ای پیش آمده بود.

چنان آسمان بر زمین شد بخیل

که لب تر نکردند زرع و نخیل

مردم، نگران و پردغدغه به نزد امیر مؤمنان، علی آمدند. گفت: «علیکم بالحسین!» جمعیت برای نماز باران به صحرا حرکت کردند. حسین در پیشاپیش آنان بود. دستانش به سوی آسمان بلند بود. حلقه‌های اشک از چشمان حسین می‌جوشید.

طولی نکشید که آسمان ابر را پوشاند. صدای رگبار صحرا را پر کرد. قطرات تند باران بر چهره‌ی آنان بارید. لبخند شادمانی مردم و تبسم حسین، و گونه‌هایی که قطرات اشک و باران بر آن جاری بود. باران، بی‌امان می‌بارید. به حدی که مردم با شتاب از صحرا به سوی شهر و خانه می‌دویدند. سطح صحرا را آب گرفته بود. انگار دریاست. افق تا افق باران بود که می‌بارید^۲.

^۱ خوارزمی، *مقتل الحسین*، ج ۱، ص ۲۴۳ و ۲۴۴؛ *انساب الاشراف*، ج ۳، ص ۱۸۰؛ *نفس المهموم*، ص ۲۶۷ و ۲۶۸.

^۲ آیت‌الله امامی خوانساری، *خوافظ الهمم و عواصف الغموم* (نسخه‌ی خطی) آیت‌الله امامی که تار و پور جاننش از خردمندی و محبت شورشسته بود و همه‌ی مردم سرمست دین‌داری او بودند که مثل آفتاب در میان دو آینه، رویاروی خرد و مهر، تلالویی جاودانه داشت و «شمه‌ای واگو از آن خوش‌حاله‌ها!»

سال‌های اول دبیرستان بودم. هر وقت پرسش‌هایی به نظرم می‌آمد، فارغ از این که چقدر ابتدایی و کودکانه است، به خانه‌ی آیت‌الله امامی می‌رفتم. قدری خجالت هم می‌کنشیدم. اما آفتاب مهر او همواره بر جرأت‌م می‌افزود. در می‌زدم. از صدای برخورد نعلین‌ها و پله‌ها می‌فهمیدم که دارند از اتاق بالا، پایین می‌آیند. در را باز می‌کردند و: «سلام پسر جان!»

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد!
←

در صفین هم مردم کوفه به یاد داشتند که نخست معاویه و سپاهش آب را بر روی علی و یاران او بستند. وقتی از کنار چشمه‌های آب و برکه‌ها به کناری رانده شدند، عده‌ای پیشنهاد کردند که مقابله به مثل شود. علی مخالفت کرد و گفت: «خبر دهید هر وقت و هر قدر می‌خواهند، بیایند و آب ببرند.»

همین چند روز پیش بود که سپاه هزار نفره‌ی تشنه‌ی حر به کاروان امام حسین رسیدند و قبل از گفت‌وگو، از چهره‌های گردآلوده و تفته‌ی سواران و اسبان، امام حسین دریافت که همه تشنه‌اند. به یاران و جوانان بنی‌هاشم گفت: «آن‌ها را سیراب کنید.» خود، سر مشک آب را در دست می‌گرفت و آب از گلولی مشک‌ها می‌جوشید. و امروز، همه‌ی کاروان عاشقان بی‌آب و تشنه مانده بودند.

قحط آب بود!

آرایش خیمه‌ها به گونه‌ای بود که به احتمال زیاد، از برخی بلندی‌ها، فرات دیده می‌شد.^۱

آیت‌الله امامی نوشته‌اند:

حائر یا حیر، که امروزه محل مرقد امام حسین (ع) است، زمین پست وسیعی بوده است که تل‌ها و زمین‌های مرتفع بر آن مشرف بوده‌اند، که از شمال شرقی شروع، و از شمال به محل فعلی باب‌السدره‌ی صحن مطهر، که امروزه معروف به «در سدر» است، متصل می‌شده است. از طرف غرب، به محل باب

← خداوند عصاره‌ی دوستی‌ها و محبت‌ها را در نگاه روشن و تبسم همواره‌ی او به ودیعه نهاده بود. کنار پله‌ها، گاهی کبوتری نشسته بود، آرام و بی‌دغدغه! بفرمایید!

پیرمردی که مجتهد شهر بود، می‌ایستاد تا کودکی از پله‌ها بالا رود. بالای اتاق، که کتاب‌های جلد چرمی و تیماجی در طاقچه‌هایش چیده شده بود، می‌نشستم. از سماوری که همیشه آماده بود، چای می‌ریخت و برایم می‌آورد. دوزانو کنار سماور نشسته بود. می‌گفت: «خدمت شما هستم.» و یا می‌گفت: «اگر اجازه می‌دهی، درس دارم. آقایان در اتاق کناری هستند. درس که تمام شد، خدمت شما هستم.»

به مسجد «آ اکبر» که می‌آمد، به کفش‌کن که می‌رسید، جمعیت همه برمی‌خاستند و او می‌ایستاد. با دست اشاره می‌کرد که مردم بنشینند. اگر کسی قدری دیر می‌آمد، جایی برای نماز پیدا نمی‌کرد. در فاصله‌ی دو نماز و نیز از مسجد تا منزل، فرصتی دیگر بود برای صحبت با آیت‌الله امامی. اجازه نمی‌داد مؤمنان مسجد به همراه او بروند! اجازه نمی‌داد کسی با ماشین او را به خانه برساند. تنها از کوچه‌ها می‌آمد و می‌رفت.

^۱ ابی‌فراس حمدانی درباره‌ی امام حسین سروده است:

فحرمت قرب الوصل منه مثلما
حرم الحسین الماء و هویراه

دست‌یابی به وصل برای من منع شده است، همان گونه که آب بر حسین منع شده بود و او آب را می‌دید! نگاه کنید به: الدكتور محمد التونجی، دیوان الامیر ابی‌فراس الحمدانی (دمشق، المستشاریه الثقائیه، ۱۹۸۷م، ۱۴۰۸ق) ص ۳۱۲ و ۳۱۳.

زینبی، که تل زینبیه است، می‌پیوسته. از جنوب، به محل «باب قبلی» معروف به «در قبله» امتداد می‌یافته. این تل‌های نزدیک به هم، در نظر بیننده، شکل نیم‌دایره‌ای را تشکیل می‌داده است که مدخل آن جبهه‌ی شرقی، و جایی است که امروزه زوار از آنجا به حرم مطهر عباس بن علی متوجه می‌شوند. حسین و یاران و خانواده‌ی او در همین نیم‌دایره محاصره شده بودند. این که به منطقه، طف هم گفته‌اند، از این جهت است که آب فرات، زمین‌های این منطقه را فرا می‌گرفته است و برخی شاخه‌های آن، در این اراضی جاری بوده است. مثل علقمه، که امروز به علقمی موسوم است.

عبداللّه بن ابی‌حصین ازدی به امام حسین گفته بود: «آب را می‌بینی! می‌بینی مانند شکم ماهیان می‌درخشند! قطره‌ای از آن را تا مرگ نخواهی نوشید.» و امام حسین (ع) دعا کرد که «خدایا، او را تشنه بمیران^۱».

^۱ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۱۲.

هنگامی که تشنگی بر حسین و یاران او، و بر زنان و کودکان غالب شده بود، حسین به عباس بن علی گفت که با گروهی بروند و آب بیاورند. با سی سوار و بیست پیاده، بیست ظرف آب (مشک) همراه بردند. پیشاپیش آنان، نافع بن هلال مرادی بود. عمرو بن حجاج که مسؤولیت داشت از برداشت آب جلوگیری کند، گفت: «کی هستی؟» گفت: «نافع بن هلال.»

پرسید: «برای چه آمدی؟» گفت: «آمده‌ایم از این آب که بر ما بسته‌اید، بیاشامیم.»

گفت: «برای آنان راهی نیست. کار و مأموریت ما همین است که آنان از این آب نیاشامند.»

نافع بن هلال و عباس بن علی به طرف آب رفتند. عمرو بن حجاج خواست جلوگیری کند. بر او شوریدند و عده‌ای از افراد عمرو کشته شدند. او عقب نشست. مشک‌ها را پر آب کردند و به اردوگاه بازگشتند.^۱

کودکان و زنان و همه‌ی یاران در انتظار عباس بن علی بودند. وقتی آمدند و دیدند موجی از شادمانی چهره‌ی عباس را پوشانده است، و مشک‌های پر آب بر اسب‌ها و شتران است، مطمئن شدند که مأموریت به خوبی انجام پذیرفته است.

سپاه عمر بن سعد، در برابر، موضع گرفته بودند. در آن سو که سپاه عمر بن سعد بود، بیابان از سیاهی موج می‌زد و در این سو، گروهی معدود که با رفتن و کناره گرفتن یاران نیمه‌راه و انسان‌های ناتمام، در همان حد و تعدادی بودند که از مدینه آمده بودند. هانی بن ثابت حضرمی، که خود شاهد وقایع بوده است، می‌گوید: امام حسین، عمرو بن قرضه بن کعب انصاری را به اردوی عمر بن سعد فرستاد و از او خواست که با یکدیگر ملاقات کنند. امام حسین گفته بود ملاقات، شبانه، و در نقطه‌ای میان دو سپاه انجام شود. عمر بن سعد پذیرفت و شبانه با بیست نفر از سپاهش حرکت کرد و امام حسین هم با همان تعداد از اردوی خود بیرون آمد. پیداست منظره‌ی عمومی و میدان و نحوه‌ی دید طرفین بر یکدیگر، به گونه‌ای بوده که می‌توانسته‌اند آمدن یکدیگر را زیر نظر داشته باشند. وقتی در برابر هم رسیدند، امام حسین اشاره کرد همراهانش عقب بروند. عمر بن سعد

^۱ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۸۱؛ خوارزمی، مقاتل الحسین، ج ۱، ص ۲۴۴ و ۲۴۵؛ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۸۴ و ۸۵.

نیز همراهان خود را عقب فرستاد. هر دو، بدون این که صدایشان به گوش هیچ یک از همراهان برسد، تا پاسی از شب سخن گفتند. در میان مردم شایع شد که امام حسین به عمر بن سعد گفته است: «با من همراه شو تا بر یزید بشوریم و او را سرنگون کنیم.» عمر بن سعد پاسخ می‌گوید: «هانه‌ام خراب می‌شود.» امام حسین می‌گوید: «برایت آن را می‌سازم.» می‌گوید: «دارایی و اموال را خواهند گرفت.» امام حسین می‌گوید: «بیش از آنچه داری و به‌تر از آن را، از اموالی که در حجاز دارم، به تو می‌دهم»^۱.

حتی امام حسین به او پیشنهاد می‌کند که «بغیغه را به تو می‌دهم»^۲. عمر بن سعد نمی‌پذیرد. می‌گوید: «زن و بچه‌ام در امان نیستند. بر آن‌ها نگرانم.» امام حسین می‌گوید: «سلامتی و ایمنی آن‌ها را تضمین می‌کنم.» سکوت می‌کند و نمی‌پذیرد. امام حسین برمی‌خیزد.

به عمر بن سعد می‌گوید: «امیدوارم از گندم عراق هم چیزی بهره‌ات نشود.» ابن سعد می‌گوید: «اگر گندم بهره‌ام نشود، به جو هم خشنودم»^۳.

چنان‌که اشاره شد، این سخنان بعداً در بین جمع شایع شد. آیا فردی از یاران امام حسین یا عمر بن سعد موفق شده بود گوش بخواباند و سخنان را بشنود؟ و یا این که امام حسین و یا عمر بن سعد، بعداً قصه‌ی ملاقات و مذاکرات را نقل کرده‌اند؟ آگاهی دقیقی نداریم.

برخی نیز نقل کرده‌اند که امام حسین در ملاقات با عمر بن سعد، سه پیشنهاد مطرح کرده است: نخست این که برگردد و به مدینه برود. دوم این که به یکی از مناطق مرزی قلمرو اسلامی کوچ کند. سوم آن که با یزید مستقیماً روبه‌رو شود و تصمیم بگیرد^۴.

عقبه بن سمعان، که از آغاز همراه امام حسین بود، به شدت منکر این نظر است و می‌گوید: «من همراه امام حسین بودم. از مدینه با او بیرون آمدم، تا مکه؛ و از مکه تا عراق با ایشان بودم و از آن حضرت تا هنگامی که شهید شد، جدا نشدم. حتی یک کلمه از سخنان او را در مدینه یا مکه یا میان راه تا عراق و میان لشکر تا روز عاشورا، چنین نیست که نشنیده باشم و به خدا سوگند، هرگز چنین پیشنهادی که مردم می‌پندارند، نداد که دست در دست یزید بگذارد، یا او را به مرزی از مرزهای مسلمانان روانه دارند. بل که فقط فرمود بگذارید به همان‌جا

^۱ خوارزمی، *مقتل الحسین*، ج ۱، ص ۲۴۵؛ *نفس المصموم*، ص ۲۷۰ و ۲۷۱.

^۲ *المقمر، مقتل الحسین*، ص ۲۰۵.

^۳ خوارزمی، *مقتل الحسین*، ج ۱، ص ۲۴۵؛ *المقمر، مقتل الحسین*، ص ۲۰۵.

^۴ شهاب الدین احمد نویری، *نهاية الأرب في فنون الأدب*، ترجمه‌ی دکتر محمود مهدوی دامغانی (تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴) ج ۷، ص ۱۷۳.

برگردم که از آنجا آمده‌ام، یا بگذارید در این زمین گسترده بروم و بینم سرانجام کار مردم به کجا می‌کشد.^۱»

به گمان قوی، از آنجا که این موارد سه‌گانه در نامه‌ی عمر بن سعد به عبیدالله بن زیاد آمده است، برخی پنداشته‌اند که این موارد با توافق امام حسین صورت گرفته است. بدیهی است امام حسین از مدینه هجرت کرد برای این که بیعت با یزید را نپذیرفته بود و تمامی سخنان او تا به آن روز و پس از آن، شاهد است که او مرگ را بر بیعت ترجیح می‌داد.

عمر بن سعد که این موارد، و از جمله مشخصاً بیعت با یزید را در نامه‌اش آورده است، در جست‌وجوی گریزگاهی و پناهی بود که درگیر جنگ نگردد و دستش به خون امام حسین آلوده نشود.

دیدارها و گفت‌وگوهای امام حسین با عمر بن سعد، سه یا چهار مرتبه صورت گرفت.^۲

سرانجام عمر بن سعد برای عبیدالله بن زیاد نوشت: «اما بعد، همانا خداوند آتش فتنه را خاموش کرد و کار امت را به سامان و اتفاق کلمه فراهم فرمود. اینک حسین پیشنهاد می‌کند که حضار است به همان جایی که آمده است، برگردد؛ یا آن که او را به هر مرزی از مرزهای مسلمانان که بخواهیم، روانه کنیم و هر تکلیفی که متوجه دیگران است، بر عهده‌ی او هم باشد؛ یا آن که پیش یزید برود و دست در دست او نهد تا تصمیم خود را در این کار بگیرد و در این کار خشنودی شما و صلاح امت است.^۳»

وقتی عبیدالله نامه را خواند، گفت: «این نامه‌ی مردی است که نسبت به امیر خود خیرخواه، و نسبت به خویشاوندان خود مهربان است. آری، می‌پذیرم.» پیداست عبارت خودخواسته‌ی عمر بن سعد، موافق طبع عبیدالله بن زیاد تنظیم شده است و عبیدالله هم به رغم قساوت ذاتی و جریان استبداد (به جای خون) در رگ‌هایش، گرچه تمام منطقه‌ی کوفه و راه‌های اطراف و کربلا را غرق برق اسلحه و نظامیان و مردم تیغ بر کف کرده است، اما او هم نمی‌خواهد تا جایی که ممکن است و اهداف و منافع او تأمین می‌شود، درگیر جنگ گردد.

در این هنگام، شمر بن ذی‌الجوشن (که نام اصلی او شرحبیل بن قریظ اعور بود) برخاست و گفت: «آیا این پیشنهاد حسین را که اکنون در سرزمین تو و در کنار تو فرود آمده است، می‌پذیری؟ به خدا سوگند اگر تسلیم تو نشود و از

^۱ همان، ص ۱۷۳ و ۱۷۴؛ *وقعة الطف*، ص ۱۸۶ و ۱۸۷.

^۲ *نهایة الارب*، ج ۷، ص ۱۷۴؛ *معالم المدرستین*، ج ۳، ص ۸۵؛ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۴، ص ۲۱۲.

^۳ *نهایة الارب*، ج ۷، ص ۱۷۴؛ *المقرم، مقتل الحسین*، ص ۲۰۶؛ *معالم المدرستین*، ج ۳، ص ۸۵ و ۸۸، *وقعة الطف*، ص ۱۸۷.

سرزمین تو برود، او قوی و نیرومندتر خواهد شد و دلیل بر ناتوانی و زبونی تو خواهد بود. این پیشنهاد را از او میپذیر که مایه‌ی سستی است. باید او و یارانش تسلیم فرمان تو شوند. اگر عقوبت کنی، در اختیار تو خواهد بود و اگر بخواهی عفو کنی، می‌توانی. و به خدا سوگند، به من خبر رسیده است که حسین و عمر بن سعد، تمام شب را میان دو لشکر می‌نشینند و سخن می‌گویند.»

ابن‌زیاد گفت: «آری، چه خوب فهمیده‌ای.»

به همین سرعت تغییر موضع داد و فاصله‌ی میان دوستی و دشمنی و مهر و قهر را طی کرد. این امر ریشه‌اش روشن است. جانی که در تاریکی و قساوت تربیت شد و دنیاخواهی و قدرت‌طلبی، مهم‌ترین انگیزه‌ی زندگی و کارش گردید، قرار پیدا نمی‌کند. مثل درخت پلیدی که خداوند بدان مثل زده است. «مثل کلمة خبیثة، کسجر خبیثة اجتثت من فوق الأرض، مالها من قرار»^۱؛ و مثل کلمه‌ی پلید، به مانند درختی است پلید، که برجهیده است از روی زمین و آرامش برای آن نیست.»

مثل مشت‌ی از خاکستر که توفان بر آن بوزد، هر ذره‌ای از آن به گوشه‌ای پرتاب می‌شود و چیزی از آن در دست نمی‌ماند.^۲

عبدالله بن زیاد که لحظاتی پیش از مهر و دوستی سخن گفته بود، از خشم و قساوت و قتل سخن به میان آورد. پس از آن نامه‌ای نوشت و به شمر داد و گفت: «با این نامه پیش عمر بن سعد برود. عمر بن سعد باید به حسین و همراهانش پیغام دهد که یا تسلیم فرمان من شوند، که اگر چنین کردند، آنان را نزد من بیاورد؛ و اگر نپذیرفتند، با آنان بجنگد. اگر ابن‌سعد این دستور را پذیرفت، تو (شمر) فرمان‌بردار او باش و اگر از جنگ خودداری کرد، تو فرمانده سپاه خواهی بود. عمر بن سعد را دستگیر کن، گردنش را بزن و سرش را برای من بفرست.»

این پاداش کار در یک نظام استبدادی سرکوب‌گرانه است که مهره‌ای مثل عمر بن سعد، ذره‌ای حق مصلحت‌بینی ندارد. او در برابر دمیدن کوره‌ی ستم و قساوت، توسط شمر و بسیاری افراد دیگر، که تنها می‌توانند بر مزبله‌ی قتل و غارت و ستم زندگی کنند، چاره‌ای جز تسلیم نداشت. او هم از جنس ستم و تاریکی بود.

متن نامه‌ی ابن‌زیاد برای عمر بن سعد چنین بود:

امّا بعد، من تو را نزد حسین نفرستاده‌ام که دست از او بداري و به او مهلت دهی و برای او آرزوی سلامت

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۱۴ (ابراهیم)، آیه‌ی ۲۶.

^۲ قرآن مجید، سوره‌ی ۱۴ (ابراهیم)، آیه‌ی ۱۸.

و زندگی کنی، یا پیش من بنشینی و از او شفاعت کنی. دقت کن و بنگر. اگر حسین و یارانش تسلیم شدند، آنان را به سلامت نزد من بیاور؛ و اگر نپذیرفتند، بر ایشان حمله کن و همه را بکش و آنان را مثله (قطعه قطعه) کن، که آنان سزاوار این کارند و چون حسین کشته شد، بر سینه و پشت او اسب بتاز که او ناسپاس و مخالف و ستم‌گر و قطع‌کننده‌ی پیوند خویشاوندی است. اگر دستور ما را اجرا می‌کنی، به تو پاداش شنونده‌ی فرمان‌بردار خواهیم داد و اگر از اجرای آن خودداری می‌کنی، از شغل و لشکر ما کناره بگیر و لشکر را به شمر واگذار کن که ما دستور خود را به او داده‌ایم.^۱

^۱ *نهایة الارب*، ج ۷، ص ۱۷۴ و ۱۷۵؛ *وقعة الطف*، ص ۱۸۸ و ۱۸۹؛ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۴، ص ۳۱۴؛ *مقتل الحسین*، خوارزمی، ج ۱، ص ۲۴۵.

توهین و تحقیر و زیونی کارگزاران در نظام استبدادی بنی‌امیه، در دوران معاویه و یزید، از جمله مختصات حکومت بود. یزید به عبیدالله بن زیاد می‌گفت اگر حسین را به قتل نرسانی، تو را تباه و شناسنامه‌ات را باطل می‌کنم و داستان نسبت دادن پدرت زیاد به ابوسفیان بر باد می‌رود و نژاد و نسب تو به سمیه می‌رسد، که تابلوی تباهی و بدکاری و رسوایی در جاهلیت بود. عبیدالله درباره‌ی عمر بن سعد، فرمانده کل سپاهش، به آسانی تصمیم می‌گیرد که اگر از فرمان تخطی کر، شمر سر او را برایش ارسال کند.

وقتی شمر نامه‌ی عبیدالله بن زیاد را به عمر بن سعد داد، عمر به شمر گفت: «گمان می‌کنم تو کار را خراب کرده‌ای. ما امیدوار بودیم این جریان به صلح انجامد. حسین کسی نیست که تسلیم عبیدالله بن زیاد شود.»

شمر گفته بود: «به فرمان امیر گوش می‌کنی یا نه؟ اگر نمی‌پذیری، از فرماندهی کناره گیر.» عمر بن سعد گفت: «فرمان را اجرا می‌کنم و چیزی نصیب تو نمی‌شود و حرمت چندانی نداری. فرماندهی گروه پیادگان را بر عهده بگیر!»

شمر در صدد بود که موقعیت عمر بن سعد را تضعیف کند و خود بر جای او بنشیند. حالا عمر بن سعد، شمر را که به جنگاوری شهره بود، بی‌اعتبار و بی‌حرمت می‌کند که چه ارزشی داری! در نظام حکومتی یزید، انسان‌ها به مثابه‌ی مهره‌اند که باید برای کاری و فرمانی نقش بازی کنند. حداکثر چیزی که وجود دارد، برخی ارزش‌های قبیله‌ای، آن هم در حوزه‌ی قبیله‌ی خود است. چنان که وقتی شمر و عبدالله بن ابی‌المحل نزد عمر بن سعد بودند (ام‌البنین، مادر عباس بن علی و جعفر و عبدالله و عثمان، عمه‌ی عبدالله بن ابی‌المحل بود و هر دو از قبیله‌ی بنی‌کلاب) عبدالله بن ابی‌المحل از عمر بن سعد خواست که امان‌نامه‌ای برای پسران ام‌البنین بنویسد و نوشت.^۲

آن روز (که روز نهم محرم بود) شمر در برابر اردوی امام حسین ایستاد و فریاد زد: «خواهرزاده‌های ما کجا هستند؟ عباس و برادران او کجایند؟»

کسی به شمر پاسخ نداد. امام حسین گفت: «اگرچه انسان تبه‌کاری است، اما پاسخش گویند.»

^۱ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۱۵؛ نفس المهموم، ص ۲۷۵؛ مقتل الحسین مقرر، ص ۲۰۸؛ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۸۳؛ الکامل، ج ۴، ص ۵۶.

^۲ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۱۵ و ۳۱۶.

پاسخ دادند: «چه کار داری؟» گفت: «خواهرزاده‌های من، شماها در امان هستید. خودتان را با حسین به کشتن ندهید. از امیرالمؤمنین یزید اطاعت کنید.» عباس گفت: «لعنت خداوند بر تو و بر امان تو. به ما امان می‌دهی، در حالی که فرزند پیامبر خدا در امان نیست و از ما می‌خواهی که در حلقه‌ی اطاعت لعنت‌شدگان و فرزندان لعنت‌شدگان درآییم!»^۱

زهیر بن قین نگاهی از سر مهر و عشق به عباس افکند و گفت: «داستانی برایت بگویم. وقتی پدرت می‌خواست ازدواج کند، به برادرش عقیل که تیره‌ها و قبیله‌های عرب را بسیار خوب می‌شناخت، گفت برای او زنی بگیرد که از طایفه‌ای باشد که به رشادت و جنگاوری و دلاوری شهره باشند. می‌خواهد فرزندی پیدا کند که آن فرزند، یار حسین در کربلا باشد.» عباس بن علی گفته بود: «حالا برای تعریف و تشجیع من وقت پیدا کرده‌ای!»^۲

عمر بن سعد نماز خواند. نماز عصر. بعد از نماز فریاد زد که: «یا خیل الله، إرکبې و أبشرې!»^۳ ای لشکر خداوند، سوار شوید و شما را بشارت می‌دهم.» این شعاری بود که سال‌ها پیش، سعد بن ابی‌وقاص، سردار بزرگ جنگ‌های مسلمانان علیه غیر مسلمانان، به کار می‌برد. در فتح قادسیه هم شعار سعد بن ابی‌وقاص همین بود^۴ و حالا همان شعار، علیه خانواده‌ی پیامبر به کار گرفته می‌شود. پنجاه سال از آن روزگار گذشته بود و در این پنجاه سال، ارزش‌ها و موقعیت‌ها تا بدین حد دگرگون شده بود.

آفتاب غروب کرده بود که سپاه عمر بن سعد به طرف اردوگاه امام حسین حرکت کردند. آرایش خیمه‌ها به گونه‌ای بود که خیمه‌ی زنان و کودکان، پشت خیمه‌های مردان واقع می‌شد و بلندی‌های زمین نیز به گونه‌ای بود که خیمه‌های زنان در منظر دشمن نبود.

خیمه‌ی امام حسین (ع) در میانه بود. و پشت سر، نخستین خیمه‌ی زنان، خیمه‌ی زینب بود و همواره زینب این امکان را داشت که از وضعیت امام حسین و خبرها آگاه باشد.^۵ مگر او می‌توانست لحظه‌ای امام حسین را نبیند؟ به یاد داشته باشیم که امام حسین، ۵۷ ساله و زینب، ۵۵ ساله است. آنان روزگار درازی را با یکدیگر زندگی کرده‌اند و شاهد وقایع تلخ و جان‌فرسایی بوده‌اند. در همه‌ی سختی‌ها و رنج‌ها، نگاه آنان با یکدیگر پیوند خورده و دلدار هم بوده‌اند. در

^۱ همان، ص ۳۱۵.

^۲ المقرم، مقتل الحسين، ص ۲۰۹.

^۳ وقعة الطف، ص ۱۹۳.

^۴ قیام حسین، ص ۱۶۴.

^۵ سیدالأهل، زینب بنت علی، ص ۷۰.

این شرایط سخت و تلخ نیز زینب لحظه‌ای آرام ندارد و مترصد است بداند بر حسین چه می‌گذرد.

صدای حرکت اسبان به گوش می‌رسد و گرد زیادی برخاسته بود. زینب به خیمه‌ی امام حسین نزدیک شد. گفت: «برادرم، صداهایی را که نزدیک می‌شود، می‌شنوی؟» امام حسین شمشیر در دست نشسته بود. شمشیرش را بررسی می‌کرد. قبضه‌اش را در دست می‌فشرد و تیغه‌ی آن را بررسی می‌کرد. گفت: «پیامبر را در خواب دیدم. به من می‌گفت به سوی ما می‌آیی.» صدای زینب به گریه بلند شد که «واحسینا و وای بر من.» حسین او را آرام کرد. عباس بن علی که شاهد گفت‌وگو بود، گفت: «برادر، لشکر به سوی ما آمده‌اند.» امام حسین گفت: «از آنان بپرس که برای چه آمده‌اند.» عباس بن علی، با بیست نفر که زهیر بن قین و حبیب بن مظاهر نیز همراه او بودند، به طرف سپاه عمر بن سعد حرکت کردند.

پرسیدند: «برای چه آمده‌اید؟» گفتند: «آمده‌ایم فرمان امیر را به شما ابلاغ کنیم. یا تسلیم شوید، و یا با شما خواهیم جنگید.» عباس بن علی گفت: «پیغام شما را به حسین می‌رسانیم.» عباس به سرعت به طرف اردوی امام حسین حرکت کرد. اما زهیر بن قین و حبیب بن مظاهر و سایر همراهان ماندند. حبیب بن مظاهر به سپاه عمر بن سعد گفت: «به خداوند سوگند، فردای قیامت در نزد خداوند، بد مردمی خواهند بود آنانی که خداوند را ملاقات کنند، در حالی که فرزندان پیامبرشان و خاندان او و اهل بیت او و عبادت‌کنندگانی را که شب‌ها به نماز می‌ایستادند و همواره یاد خدا می‌کنند، کشته باشند.»

عززه بن قیس گفت: «حالا تو هم هر قدر می‌خواهی از خودت تعریف کن!^۱»

این هززه بن قیس، از جمله‌ی همان کسانی است که برای امام حسین نامه نوشته بود. او این‌گونه خودشیرینی برای عمر بن سعد را از این جهت به رخ می‌کشید که کمترین تردیدی در دشمنی او با امام حسین و یاران باقی نماند.

زهیر به او گفت: «ای عززه، خداوند او را ستوده و هدایت کرده است. از خدا بپرهیز که من خیرخواه توام. ای عززه، مراقب باش از آنانی نباشی که گمراهان را بر کشتن پاک‌دامنان یاری می‌کنند.» عززه بن قیس گفت: «تو، زهیر! پیش ما از جمله‌ی شیعیان این خانواده نبودی. تو که طرفدار عثمان بودی.» زهیر گفت: «از این موقعیت که الان دارم، با تو صحبت می‌کنم. نمی‌فهمی که شیعه‌ی آنان هستم. به خداوند سوگند که من نه نامه‌ای برای حسین نوشتم و نه پیکی برایش روانه کردم و نه بو او وعده دادم که یاری‌اش می‌کنم. در راه با او مواجه شدم و احساس کردم که باید همراه او شوم و یاری‌اش کنم.»

^۱ همان، ص ۱۹۴؛ نفس‌المصموم، ص ۲۷۸.

عباس بن علی با حسین صحبت کرده بود که سپاه عمر بن سعد چه می‌خواهد. امام حسین گفته بود: «به آنان بگو اگر موافق‌اند، امشب را به ما فرصت دهند. باشد که برای خدای خود نماز بگزاریم، خداوند خود را بخوانیم و از او مغفرت جوییم. خداوند خود می‌داند که من نماز را دوست دارم و تلاوت آیات او را، و بسیار خواندن خدا را، و استغفار را»^۱.

ضمناً امام حسین در جست‌وجوی فرصتی بود تا با یاران و خانواده‌اش صحبت کند و وصیت نماید.

عباس بن علی پیام امام حسین را رسانید. عمر بن سعد از شمر پرسید: «نظرت چیست؟» گفت: «هر چه نظر تو باشد. تو امیر هستی.»

گفت: «نظر من این است که فرصت ندهیم.» از همراهان پرسید: «شما چگونه می‌گویید؟» عمرو بن حجاج بن سلمه الزبیدی، که او نیز از جمله‌ی نامه‌نویس‌ها بود و حالا در جمع سپاه عمر بن سعد ایستاده بود، گفت: «به خداوند سوگند، اگر اینان از دیلم بودند، به آنان فرصت داده می‌شد.» سرانجام مشورت‌ها این شد که آن شب را مهلت دهند. آن شب، شب عاشورای سال ۶۱ هجری بود^۲.

^۱ وقعة الطف، ص ۱۹۵.

«ارجع إليهم فإن استطعت إن تؤخرهم إلى غدوة و تدفعهم عنا العشيّة، لعلنا نصلّي لربنا الليلة و ندعون و نستغفره، فهو يعلم إنني كنت أحب الصلوة له و تلاوة كتابه و كثرة الدعاء و الإستغفار.»

^۲ وقعة الطف، ص ۱۹۵ و ۱۹۶؛ خوارزمی، مقتل الحسين، ج ۲۱، ص ۲۵۰ و ۲۵۱؛ نهاية الارب، ج ۷، ص ۱۷۷.

در نهاية الارب آمده است که قیس بن اشعث گفت: «مهلشان بده و به جان خودم، فردا پگاه با تو جنگ خواهند کرد.» عمر بن سعد گفت: «به خدا اگر بدانم چنین می‌کنند، مهلشان نمی‌دهم.»

فصل هفتم

عاشورا

شب عاشورا را نمی‌توان نوشت و «معانی هرگز اندر حرف ناید».

در تاریخ جنگ، جنگ‌های نابرابر بسیار بوده است. اما عاشورا پدیده‌ی دیگری است. در هیچ جنگی کودکان شاهد کشته شدن و قطعه قطعه شدن آشنایان خود نبوده‌اند؛ در عاشورا بودند. در هیچ جنگی مرز بین پاکی و تاریکی این‌گونه نبوده است. لحظات شب عاشورا برای اردوی امام حسین، لحظاتی الهی و آسمانی بود. همه، مرغان باغ ملکوت بودند که تا پر زدن از عالم خاک دیری نمانده بود. عمر بن سعد و سپاه او برگشته بودند. آنان در اندیشه‌ی یک جنگ بی‌افتخار بودند. نمی‌دانیم شبث بن ربیع و حجار بن ابجر و عمرو بن حجاج و عزرة بن قیس و ... که برای امام حسین نامه نوشته بودند که «به کوفه بیا، در انتظارت هستیم»، آن شب را چگونه گذرانده‌اند. به ویژه در سایه‌ی شب و در پناه نور آرام ماه شب دهم. صدای دعا و نماز و مناجات در اردوی امام حسین پیچیده بود.

امام حسین یاران خود را جمع کرد و گفت:

بر خداوند تبارک و تعالی به‌ترین ثنا را می‌فرستم و او را در خویش و ناخوشی می‌ستایم. خداوند، تو را ستایش می‌کنم که ما را با پیامبری کرامت بخشیدی، به ما قرآن آموختی و به ما شناخت و تفقه در دین ارزانی داشتی.

برای ما گوش و چشم قرار دادی و ما را از جمله‌ی مشرکین قرار نداده‌ای. من یارانی به‌تر از یاران خو نمی‌دانم و خاندانی نکوتر و مواظب‌تر بر صله‌ی رحم از خاندان خودم نمی‌شناسم. خداوند به همه‌ی شما از سوی من پاداش نیک عنایت فرماید. گمان من این است که فردا، روز رویارویی ما با دشمنان است. من به همه‌ی شما اجازه می‌دهم که با رضا و خشنودی من بروید. حقی از من بر شما نخواهد بود. اینک سپاهی شب شما را فرو گرفته است. شب را مرکب خود سازید و بروید. هر یک از شما، دست یکی از افراد خاندان مرا بگیرد و در این سرزمین، در روستاها و شهرها پراکنده شوید تا خداوند گشایش رساند. این

جماعت، فقط در جست‌وجوی من است و اگر بر من دست یابند، از جست‌وجوی دیگران دست برمی‌دارند^۱.

آن جمعی که در شب عاشورا گرداگرد امام حسین حلقه زده بودند، به آخرین منزل رسیده بودند. یاران نیمه‌راه، هر کدام در منازل بین راه رفته بودند. آنانی که مانده بودند، به مرگ لبخند می‌زدند. یقین گم‌شده در جان‌شان شکفته و پیدا شده بود. کلمات امام حسین بر شوق و عشق و اشک آنان می‌افزود. چگونه بروند؟ به کجا بروند؟

زان همه مرغ اندکی آن‌جا رسید	از هزاران کس یکی آن‌جا رسید
باز بعضی غرقه‌ی دریا شدند	باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند	تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی را ز تَفّ آفتاب	گشت پرها سوخته، دل‌ها کباب
باز بعضی ز آرزوی دانه‌ای	خویش را کشتند چون دیوانه‌ای

مرغانی که مانده بودند، از منزل‌ها گذشته بودند، رنج‌ها را به جان خریده بودند، از ستیغ قله‌ها پر کشیده بودند و از دریا‌های آتش و بیابان‌های سیاه گذشته بودند.

چون نگه کردند آن سی مرغ زود

بی‌شک آن سی مرغ، آن سیمرغ بود^۲

گویبی نگاه و باور امام حسین در آینده‌ی جان همه‌ی همراهان تکثیر شده بود. سخنان آنان عطر کلمات امام حسین را داشت.

جوانان بنی‌هاشم به امام حسین پاسخ گفتند. عباس بن علی، نخستین کسی بود که سخن گفت. کوتاه و کامل: «لم نفعَل؟ أُنْبِیْ بَعْدَک؟ لا أَرْنَا اللّٰهَ ذَلِکَ أَوَّلًا؟ چه کنیم؟ بعد از تو بمانیم؟ خداوند ما را در چنان حالی نبیند.»

دیگر برادران امام حسین و پسرانش و پسران حسن بن علی و پسران عبدالله بن جعفر (پسران زینب) همان‌گون سخن گفتند.

امام حسین به فرزندان عقیل گفت: «شهادت مسلم برای شما کافی است. به شما اجازه می‌دهم بروید.»

^۱ وقعة الطف، ص ۱۹۷؛ نهاية الارب، ج ۷، ص ۱۷۷؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۱۶؛ تاریخ الامم و الملوك، ج ۴، ص ۳۱۷؛ نفس المصموم، ص ۲۸۰ و ۲۸۱.

^۲ منطق الطیر، ص ۲۳۰ تا ۲۳۵.

گفتند: «مردم چه خواهند گفت؟ می‌گویند ما بزرگ خود و آقای خود و فرزندان عمویمان، آن هم به‌ترین عمو، را رها کردیم و رفتیم. همراه با آنان تیر نیانداختیم و شمشیر و نیزه‌ای نزدیم. نه، به خداوند سوگند که چنین نخواهیم کرد. بل که جان و مال و خانواده‌ی خود را فدای تو می‌سازیم و همراه تو خواهیم جنگید، تا در جای‌گاه تو و با تو بر خداوند وارد شویم و خداوند زندگی پس از تو را زشت و سیاه کند.^۱»

نوبت به یاران رسیده بود. مؤمنان نیک‌بختی که زمانه یارشان شده بود و در مهم‌ترین و حساس‌ترین لحظه‌ی تاریخ اسلام و انسان، این توفیق را یافته بودند تا از خونشان چشمه‌ی حقیقت بجوشد.

مسلم بن عوسجه‌ی اسدی برخاست و گفت: «آیا ما تو را رها کنیم و نتوانیم در پیشگاه خداوند برای ادا نکردن حق تو عذری موجه داشته باشیم؟ به خدا سوگند، من از تو جدا نمی‌شوم تا آن که نیزه‌ی خود را در سینه‌ی آنان بشکافم و تا هنگامی که قیضه‌ی شمشیرم در دستم باشد، به آنان ضربه بزنم، و به خدا سوگند اگر اسلحه برای جنگ کردن با آنان نداشته باشم، آن قدر بر دشمنان سنگ می‌اندازم تا در راهت کشته شوم.»

سعد بن عبدالله حنفی گفت: «به خدا سوگند تو را رها نمی‌کنیم، تا آن که خداوند شاهد باشد که در غیاب پیامبر او، حرمت او را در وجود تو پاس‌داری کردیم. به خدا سوگند اگر بدانم کشته می‌شوم و باز زنده می‌شوم و سپس کشته می‌شوم و خاکسترم بر باد داده می‌شود و این کار هفتاد بار برای من تکرار می‌شود، باز از تو دست بر نمی‌دارم تا جانم را فدای دفاع از تو کنم. چرا چنین نکنم که فقط یک بار کشته شدن است و سپس کرامت و سعادت بی‌پایان.»

زهیر بن قین گفت: «به خدا سوگند، دوست می‌دارم کشته و زنده شوم و باز کشته شوم و هزار بار چنین شود تا خداوند با کشته شدن من، بلا را از تو و این جوانمردان بگرداند.»^۲

در یک کلام، همه گفتند: «با تو زندگی می‌کنیم و با تو می‌میریم.» اشک در چشمان همه حلقه زده بود.^۳ زینب و رباب و ام‌کلثوم و سایر زنان و کودکان، شاهد این صحنه بوده‌اند؟ بی‌تردید زینب شاهد بوده است. خیمه‌ی او در جایی قرار داشت که همواره شاهد هر واقعه و شنوای هر خبری بود.

^۱ وقعة الطف، ص ۱۹۹؛ نهاية الارب، ج ۷، ص ۱۷۷ و ۱۷۸؛ تاریخ الامم و الملوك، ج ۴، ص ۲۱۸؛ الارشاد، ج ۲، ص ۹۲ و ۹۴؛ اعلام الوری، ص ۲۲۵.

^۲ نهاية الارب، ج ۷، ص ۱۷۸.

^۳ مقاتل الطالبین، ص ۱۱۲.

این گفت‌وگوها هر چقدر برای جوانان و یاران امام حسین، که از شهادت سخن می‌گفتند، در حالی که تا لقای خدا ساعاتی بیش مهمان دنیا نبوده‌اند، شیرین بوده است، اما برای زینب تلخ و جان‌گداز بوده است. زینب می‌بایست بار غم و رنج صبوری و شکوه شکیبایی را بر دوش بگیرد. قامت او نباید در برابر ستم بشکند و زبان او نباید آنی کلمه‌ای را ادا کند که بوی افسردگی دهد و علاوه بر آن، تکیه‌گاه بازماندگان، او خواهد بود.

امام حسین وقتی سخنان یاران را شنید، همگی آنان را به شهادت بشارت داد. آنان همگی توفیق این را داشتند که بدانند کی، چگونه، و برای چه، و همراه که می‌جنگند و شهید می‌شوند.

چهره‌ها مثل گل شکفت و تبسم، چهره‌هایی را که خیس اشک شده بود، پوشاند. شادمانی جان‌ها ناشی از لبخندی بود که به مرگ زده بودند و تلقی‌ای بود که از مرگ داشتند.

اقتلونی یا ثقاتی لایماً إنّ فی قتلّی حیاتی دائماً
إنّ فی موتی حیاتی یا فتی کم افارق موطنی حتّی متی
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی ظاهرش ابتر، نهان پابندگی^۱

وقتی انسان مرگ را سکوی پرواز دانست، دو واژه‌ی «یأس» و «شکست»، که در زندگی معمولی انسان‌ها و ملت‌ها مفهوم پیدا می‌کنند، در زندگی او بی‌معنی است. تیغ برنده‌ی مرگ‌اندیشی، هر دو را بر باد می‌دهد. از این جهت، آیت‌الله قاضی طباطبایی، نهضت عاشورا را «غالبیة فی صورة المغلوبیة؛ پیروزی در سیمای شکست» خوانده است.^۲

ویژگی و راز کربلا و نهضت عاشورا این است که در ورای ظاهر پدیده‌ها، دنیای رنگین دیگری موج می‌زند که برای شناختن آن دنیا و راه یافتن بدان چشمه‌ی حقیقت و نوشیدن از آن، باید از خود گذشت و همه‌ی رنج‌های رفتن را به جان پذیرفت.

^۱ مثنوی معنوی، ج ۱، ص ۲۴۱: دفتر اول، ابیات ۳۹۳۴ و ۳۹۳۵ و ۳۹۳۸.

انقروی مضمون این اشعار را از حسین بن منصور حلاج می‌داند. نگاه کنید به شرح کبیر / انقروی، ترجمه‌ی دکتر عصمت ستارزاده (تهران، ناشر: مترجم، ۱۳۵۰) جزء سوم از دفتر اول، ص ۱۴۱۴.

^۲ اول اربعین حضرت سیدالشهداء، ص ۳۸۸.

پس از سخنان امام حسین، یاران او هر کدام به خیمه‌ی خود رفتند. گاه چند نفر با هم صحبت می‌کردند. صدای نماز و دعا بلند بود، مثل صدای امواج زنبورهای عسل در کندو^۱. شب را به بیداری گذراندند.

زینب در کنار بالین علی بن حسین، که از التهاب تب می‌سوخت، بود. علی بن حسین، نوجوانی سیزده یا چهارده ساله بود^۲. در نزدیکی خیمه‌ی آنان، به گونه‌ای که صدای امام حسین شنیده می‌شد، در حالی که شمشیرش را در دست داشت و «جون»، غلام ابوذر غفاری هم در کنارش بود، می‌خواند:

یا دهر، اف لك من خلیل کم لك بالإشراق و الأویل
من صاحب او طالب قتیل و الدّهر لا یقنع بالبدیل
و إنّما الأمر إلى الجلیل و کل حیّ سالک السّبیل^۳

ای روزگار! بدا بر تو، چه ناستوده‌ای هستی؟ تا چند هر بامدادن و شامگاهان آرزومند و دست‌داری به خون غلتیده داری؟ روزگار کسی را به جای دیگری نمی‌پذیرد. کار به دست خداوند بزرگ است و هر انسان زنده‌ای، راه مرگ را طی می‌کند.

این ابیات را امام حسین چندین بار تکرار کرد. امام سجاد می‌گوید: «مراد او را از تکرار فهمیدم. بغض در گلویم گفته بود و چشمانم را از اشک بازداشتیم. دانستم مصیبت فرود آمده است. اما عمه‌ام، زینب، که او نیز شعرها را شنیده بود، طاقتش تمام شد و بانگ برداشت. می‌گفت: لیت الموت أعدمني الحياة اليوم ماتت فاطمة أمي و علیّ أبي و حسن أخي، یا خلیفة الماضي و ثمال الباقي؛ ای کاش مرگ زندگی‌ام را می‌گرفت. امروز روزی است که مادرم فاطمه و

^۱ اللهوف، ص ۴۱.

^۲ دکتر سید جعفر شهیدی، زندگانی علی بن حسین (تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۰ش) ص ۱۷ و ۱۸ و ۳۱ و ۳۲.

البته نظر جناب آقای دکتر شهیدی، قدری خلاف قول مشهور است. اما منطق و توجه دقیقی را به همراه دارد. وقتی بعداً در مجلس عبیدالله بن زیاد، در بالغ بودن علی بن حسین تردید می‌کنند، پیداست او نمی‌توانسته بیش از این سالها باشد. علاوه بر آن، زنده ماندن علی بن حسین در روز عاشورا، از جمله دلایلش این بود که دشمنان به شیوه‌ی جنگ با کفار (!) کودکان نابالغ را نمی‌کشتند.

^۳ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۱۸ و ۳۱۹؛ وقعة الطف، ص ۲۰۰؛ مقاتل الطالبین، ج ۱، ص ۲۲۸.

پدرم علی و برادرم حسن درگذشته‌اند. ای جانشین گذشتگان و ای مایه‌ی امید باقی‌ماندگان...»

زینب بی‌تاب بود. صدای گریه‌اش بلند بود. او تا به آن روز، همه‌ی مصیبت‌ها را در کنار حسین تحمل کرده بود و در چهره‌ی حسین، همه‌ی رفتگان را می‌دید. انگار جان او، مثل خیمه‌ها، رویاروی زمانه‌ای بود که عمود خیمه بشکند. خیمه، غیر از بر خاک افتادن، چه چاره‌ای داشت؟ بی‌هوش شده بود. حسین بر روی او قدری آب پاشید و به زینب گفت: «ای خواهر من! صبوری و شکیبایی پیشه کن. بدان که همه‌ی مردم دنیا می‌میرند و آنان که در آسمان‌هایند نیز زنده نمی‌مانند. همه‌ی موجودات، از بین رفتنی هستند، مگر خدای بزرگ، که دنیا را با توانایی خویش آفریده است و همه‌ی مردم را پس از مرگ برمی‌انگیزد. او خداوند یکتاست. پدر و مادر و برادر من، همگی آنان، از من به‌تر بودند و آنان به جهان دیگر شتافتند. من و آنان و همه‌ی مسلمانان باید از پیامبر خدا پیروی کنیم، که او نیز به جهان باقی شتافته است.»

آن‌گاه، امام حسین خطاب به زینب و دیگر خواهران و همسرش، که با صدای گریه‌ی زینب جمع شده بودند، گفت: «زینب! ام‌کلثوم! فاطمه! رباب! پس از مرگ من جامه‌ی خود را پاره نکنید. سیلی به صورت خود نزنید و سخنی که شایسته نباشد، بر زبان می‌آورید.»^۱

زینب پرسید: «آیا به زودی کشته خواهی شد؟»

در حالی که اشک چشمان امام حسین را پوشانده بود، گفت: «لو ترک القطا لیلاً لنام! اگر قطا (نام پرنده‌ای) را یک شب رها می‌کردند، آرام می‌گرفت.»
نگاه رباب، همسر امام حسین، بر این گفت‌وگوها بود. او نماد محبت و وفاداری است. زنی شاعر و ادیب و قدردان نعمت وجود حسین. و امام حسین نیز رباب و دخترش سکینه را بسیار دوست داشت و در وصف آن دو سروده بود:

لعمرك إنني لاحبّ داراً تکون بها سکینه و الرّباب
احبهما و أبذل کلّ مالي و لیس لعاتب عندي عتاب^۲

به جانت سوگند! خانه‌ای را دوست دارم که سکینه و رباب در آن باشند. آن دو را دوست دارم و هر چه دارم، نثار آنان می‌کنم و برای عیب‌جویی در نزد من، سرزنشی نیست!

^۱ /نسب الاشراف، ج ۳، ص ۱۸۵ و ۱۸۶؛ وقعة الطف، ص ۲۰۰؛ خوارزمی، مقتل الحسين، ج ۱، ص ۲۳۸.

^۲ /الغانی، ج ۱۶، ص ۱۴۷.

اما زینب! انگار زندگی و شهادت امام حسین، با زندگی و اسارت زینب کامل می‌شود. آن دو، هیچ‌گاه از هم جدایی نداشته‌اند. در همه‌ی این سال‌های گذشته، بیش از پنجاه سال با هم بوده‌اند. از آن روزهایی که در کنار پنجره‌ی خانه‌شان می‌ایستادند تا پیامبر را ببینند و پیامبر آنان را در آغوش بگیرد، تا آن روزهایی که کنار مادرشان، زهرا بودند و او آخرین لحظات زندگی را می‌گذراند. آنان کودکانی بودند که در دل شب، همراه پدرشان و حسن و ام‌کلثوم، زهرا را تشییع کردند و ... تا به امروز.

شب عاشورا، امام حسین و زینب با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. آن بی‌تابی بی‌پایان زینب در پرتو گفت‌وگو با امام حسین محو شد و دل دریای او آرام گرفت. توفان‌ها از جان او رخت بریسته بود و آفتاب شکیبایی بر جانش می‌تابید.

زینب از آن پس، نیابت امام حسین را بر عهده داشت^۱ تا امام سجاد بهبود حاصل کند. این نیابت خاصه، افق‌های بی‌پایانی را در منظر زینب گشود.

او باید آمادگی پیدا کند تا مسؤولیت اداره و هدایت بازماندگان را بر دوش بگیرد.

آیت‌الله شهید مطهری نوشته‌اند: «از عصر عاشورا، زینب تجلی می‌کند. از آن به بعد، به او واگذار شده بود. رئیس قافله اوست»^۲.

امام حسین به زینب مأموریت داده بود که احکام دینی را از طرف علی بن حسین برای بستگان تبیین کند. سال‌ها بعد، وقتی احمد بن ابراهیم بر حکیمه، خواهر امام حسن عسکری، در سال ۲۸۲ وارد شد و دید که از ورای حجاب، مردم سؤالات خود را مطرح می‌کنند و حکیمه جواب می‌گوید، تردید در دل احمد بن ابراهیم افتاده بود که چگونه زنی می‌تواند به جای امام عمل کند؟

حکیمه گفته بود که امام حسن عسکری، به امام حسین اقتدا کرده است. او نیز به زینب وصیت کرده بود^۳.

زینب با امام حسین گفت‌وگوی دیگری دارند که روز عاشورا اتفاق افتاده است. امام حسین دستور داد خیمه‌ها را نزدیکتر به هم بزنند. طناب‌های خیمه‌ها را به یکدیگر متصل کردند^۴. همه‌ی پستی‌ها و بلندی‌ها بررسی شد که مجال نفوذ دشمن فراهم نباشد. وقتی خیمه‌ها نزدیک به یکدیگر نصب شدند، در حاشیه‌ی پشت اردوگاه امام حسین و یاران او، خندق کردند. این خندق، در حاشیه‌ی خیمه‌های زنان و کودکان، که در قسمت عقب قرار داشت، بود. داخل

^۱ مرقد العقیلة الزینب، ص ۲۱؛ جعفر النقدي، زینب الکبری، ص ۴۳.

^۲ مرتضی مطهری، حماسه‌ی حسینی (تهران، انتشارات صدر، ۱۳۶۶ش) ج ۱، ص ۳۳۲.

^۳ المقدم، مقتل الحسین، ص ۲۱۸. (مطلب از کمال‌الدین، شیخ صدوق نقل شده است).

^۴ انساب الاشراف، ج ۲، ص ۱۸۶؛ البدایة و النهایة، ج ۸، ص ۱۷۷.

خندق، هیزم قرار دادند که در وقت جنگ، دشمنان نتوانند از آن نقطه حمله کنند و یاران امام مطمئن باشند که دشمن تنها از جلو می‌تواند بجنگد. نافع بن هلال، در تمام این طرح‌ها و کارها همراه امام حسین بود^۱ و تمام شب را به نماز و نیایش و اشک گذارند. صدای مناجات، صدای دعا در صحرا پیچیده بود. هیچ‌کدام از شهیدان فردا و نیز زنان اهل بیت، آن شب لحظه‌ای نیارمیدند.

حبیب بن مظاهر غرق لبخند و تبسم بود! یزید بن حصین تمیمی به او گفت: «حالا وقت خنده است؟»

گفت: «چه وقت به‌تر از امشب هنگام شادمانی است؟»

بریر با عبدالرحمن انصاری شوخی می‌کرد. عبدالرحمن گفته بود: «حالا چه وقت شوخی است؟»

بریر گفته بود: «همه‌ی آنانی که مرا می‌شناسند، می‌دانند که چه آن وقت که جوان بودم، و چه حالا که پیر شده‌ام، اهل شوخی نبوده‌ام. اما الان می‌بینم که فاصله‌ی من و بهشت، جز شمشیرها، چیز دیگری نیست^۲.»

^۱ حیاة الامام الحسین، ج ۳، ص ۱۷۴.

^۲ همان؛ المعجم رجال الحديث، ج ۴، ص ۲۲۳.

عززه بن قیس با تعدادی سوار، در اطراف اردوگاه امام حسین گشت می‌زدند^۱ تا بدانند امام حسین و یاران، شب را چگونه می‌گذرانند. آیا برای جنگ آماده می‌شوند یا برای تسلیم؟ آیا کسی از اردوی امام حسین می‌گریزد که بخواهد به اردوی عمر بن سعد پناهنده شود؟ آیا از اردوی عمر بن سعد کسانی به اردوی امام حسین می‌پیوندند؟ امام حسین این آیه را تلاوت می‌کرد: «و لا یحسبنّ الذّین کفروا إنّما نملی لهم خیراً لأنفسهم، إنّما نملی لهم لیزدادوا إثماً و لهم عذاب مهین، ما کان الله لیذر المؤمنین علی ما أنتم علیہ حتّی یمیزا الخبیث من الطّیب^۲؛ کافران می‌پندارند که در مهلتی به آنها می‌دهیم تا بیش‌تر به گناهانشان بیفزایند، و برای آنهاست عذابی خوار کننده. خدا بر آن نیست که شما مؤمنان را بدین حال که اکنون هستید، رها کند. می‌آزماید تا ناپاک را از پاک جدا سازد.»

یکی از سواران گشتی عززه بن قیس که آیه را شنیده بود، فریاد زد: «به خدای کعبه، ما پاکان هستیم که از شما جدا شده‌ایم!»

ضحاک بن عبدالله المشرقی، که از جمله‌ی یاران امام حسین بود، می‌گوید: «آن فرد را شناختم. به بریر بن حضیر گفتم او را می‌شناسی؟ گفت نه. گفتم این مرد، ابو حرب السبعی عبدالله بن شهر است. انسانی مسخره و وقت بر باد ده و جنگنده. مدتی در زندان سعید بن قیس بود.» بریر فریاد زد: ای تبه‌کار، خداوند تو را از جمله‌ی پاکان قرار داده است؟ گشتی گفت: چه کسی هستی؟ بریر پاسخ داد: من بریر بن حضیر هستم. ابو حرب گفت: به خداوند سوگند، هلاک شدم. بریر گفت: نمی‌خواهی از گناهان بزرگ و بسیاری به سوی خداوند بازگردی؟ گفت: اگر برگردم، چه کسی هم‌نشین یزید بن عززه الغزی باشد! بریر گفت: خداوند اندیشه‌ی تو را در هر حال تباه کند. تو نادانی! و گشتی‌ها رفتند!^۳» شگفت است که این گردش و گشت شبانه در اطراف اردوی امام حسین و

^۱ *البدایة و النهایة*، ج ۸، ص ۱۷۷ و ۱۷۸.

^۲ *قرآن مجید*، سوره‌ی ۳ (آل عمران) آیه‌ی ۱۷۸ و ۱۷۹.

^۳ *معاجم المدرستین*، ج ۳، ص ۹۲ و ۹۳؛ *نفس المهموم*، ص ۲۹۰ و ۲۹۱؛ *البدایة و النهایة*، ج ۸، ص ۱۷۸.

باقر شریف القریشی، گفت‌وگو را میان یکی از یاران امام حسین و شمر می‌داند و می‌نویسد آیات مورد اشاره را امام حسین در نماز خوانده بود. نگاه کنید به *حیة الامام حسین بن علی*، ج ۳، ص ۱۷۶.

شنیدن صدای تلاوت آیات قرآن از لبان او و صدای بانگ نماز امام حسین، هیچ کدام، اثری بر قلب عزره بن قیس نامه‌نویس ننهاد. قلبی از سنگ و بدتر از آن.

به تعبیر قرآن: «پس آن، دل‌های شما چون سنگ سخت گردید، حتی سخت‌تر از سنگ؛ که از سنگ، گاه جوی‌ها روان شود و چون شکافته شود، آب از آن بیرون جهد، و گاه از خشیت خداوند از فراز به نشیب فرو غلتد و خدا از آنچه می‌کنید، غافل نیست.^۱»

عزره بن قیس چگونه توانسته است جان و باور خود را در مدار خواست و منفعت عبیدالله بن زیاد قرار دهد؟ و او حالا، در شب عاشورا، مأموریت دارد که مبادا افرادی از لشکر عمر بن سعد، شبانه به اردوی امام حسین بپیوندند. زندگانی او زندگی غریبی است. امام حسین در دل شب، در محوطه‌ی اردوی خود قدم می‌زد. صدای دعا و تضرع از خیمه‌ها به گوش می‌رسید.

از خیمه‌ی زینب صدای گریه می‌آمد. امام حسین وارد خیمه شد. نافع بن هلال جلوی خیمه ایستاد. زینب از امام حسین پرسید: «همه‌ی یاران را آزموده‌ای؟ در وقت جنگ و درگیری، کسانی در میان آنان نیستند که تو را تسلیم دشمن کنند؟»

این پرسش تلخ زینب، متکی بر تجربه‌ای بود که همه شاهد آن بودند. تجربه‌ی بی‌وفایی و قساوت مردم کوفه، تجربه‌ی شبت بن ربیع و عزره بن قیس و

امام حسین گفت: «آنها را آزموده‌ام. انسان‌هایی سرافراز و بلندهمت و مطمئن. شوق آنان به مرگ، کمتر از شوق کودک به شیر مادرش نیست.»

صدای گریه‌ی نافع که جلوی خیمه ایستاده بود، بلند شد. حبیب بن مظاهر وقتی نافع را جلوی خیمه‌ی زینب، ملتهب و گریان دید، پرسید: «اتفاقی افتاده است؟» نافع گفت و گوی حسین و زینب را برای او بازگو کرد.

حبیب گفت: «به خداوند سوگند، اگر در انتظار نظر و فرمان حسین نبودم، هم‌اکنون شمشیر در دست می‌گرفتم و بر دشمنان، شبانه می‌شوریدم.»

نافع به حبیب گفت: «یارانت را جمع کن و با آنان سخن بگوی. به گونه‌ای که سایه‌های نگرانی خانواده‌ی امام حسین و زنان برطرف شود.» حبیب فریاد زد: «ای یاران، ای شیرهای پرغیرت، بیدار و آماده باشید.» و به جوانان بنی‌هاشم گفت: «در مقر خود آرام بگیرید که چشمان شما لحظه‌ای آرام نگرفته است.»

حبیب فریاد زد: «ای بانوان خانواده‌ی پیامبر خدا، این جوانان، با شمشیرهای برنده در خدمت شما هستند. شمشیرهایی که بر گردن بدخواهان شما فرود

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۲ (بقره)، آیه‌ی ۷۴.

خواهند آمد.» عده‌ای از زنان از خیمه‌ها بیرون آمده بودند، با اشک و شوق و اطمینان گفته بودند: «ای پاکان پاس‌دارنده از دختران رسول خدا و امیر مؤمنان...» صدای جوانان و یاران به گریه بلند شده بود. به گونه‌ای که انگار زمین هم نمی‌توانست قرار پیدا کند.

سحر شده بود. لحظه‌ای چشمان امام حسین به خواب گرم شد. در خواب دید که سگان به آنان حمله کرده‌اند و در میان سگان، سگ و سیاه و سپیدی است که درندگی بیش‌تری دارد و به طرف حسین هجوم برده است... و در افق، پیامبر را دید که می‌گفت: «تو شهید این امت هستی. اهل آسمان‌ها و افق اعلی به تو بشارت می‌دهند.^۱» آن شب با دعا و نماز، با تضرع، با بیداری و با آماده کردن سلاح‌ها سپری شد.

امام حسین، با نماز، با تلاوت آیات، و با نگاه، به یاران خود اطمینان می‌بخشید. وقتی آنان بر حق‌اند و خود مصداق حقیقت، چه دغدغه‌ای خواهند داشت؟ وقتی با صدای بلند، این آیه را تلاوت کرده بود که «خدا بر آن نیست که شما مؤمنان را بدین حال که اکنون هستید، رها کند؛ می‌آزماید تا ناپاک را از پاک جدا سازد»، یاران او دست خدا را بر قلب خویش احساس می‌کردند.

قلبهایی که مثل ماه می‌تابیدند. آرام و مطمئن و نورانی. و مرگ آن‌چنان شفاف شده بود که مثل نسیم سحری خوب و خواستنی بود.

مثل یوسف، پاک و زیبا و وفادار، که آفتاب و ستاره در برابرش بر خاک افتاده بودند. مرگ برای آنان مثل یوسف بود، که جان آنان، سال‌های سال بود یوسف را گم کرده بود. مگر امام حسین در آغاز راه نگفته بود: «و ما اولهني إلی أسلافي إشتیاق یعقوب إلی یوسف و خیر لی مصرع أنالاقیه»

یاران نیز جانشان مثل آینه، رنگ و رونق روشنایی و تصویر امام حسین را گرفته بود. و:

هر که یوسف دید جان کردش فدا	هر که گرگش دید، برگشت از هدی
مرگ هر یک از پسر، هم‌رنگ اوست	پیش دشمن، دشمن و بر دوست، دوست
روی زشت توست نه رخسار مرگ	جان تو، همچون درخت و مرگ، برگ
از تو رسته‌ست از نکویست از بدست	ناخوش و خوش، هر ضمیرت، از خود است ^۲

^۱ المقرم، مقتل الحسين، ص ۲۱۹.

^۲ مثنوی معنوی، ج ۲، دفتر سوم، ابیات ۳۴۳۸، ۳۴۳۹، ۳۴۴۲، ۳۴۴۳؛ ص ۱۹۶ و ۱۹۷.

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی! اگر آفتاب می‌دانست که در روز عاشورا، در روشنایی تابان او، آن همه ستم بر خاک جاری می‌شود، طلوع نمی‌کرد....

صبح روز جمعه بود^۱. روز عاشورای محرم سال ۶۱ هجری.

در هر دو اردوگاه، نماز صبح به جماعت برگزار شد. در اردوی یزید، عمر بن سعد به نماز ایستاده بود. نماز او پوششی بود برای گمراهی مردمی که در تاریکی جان و اندیشه‌ی خود، غرق بودند و دو دهه تحریف مداوم کارگزاران معاویه، آنان را مسخ کرده بود. عمر بن سعد نیز غیر از حکومت و قدرت و بهره‌گیری فزون‌تر از دنیا، به امر دیگری نمی‌اندیشید. نماز او، جسد نماز بود؛ بی‌روح و بی‌طراوت. و الا چگونه می‌شود انسانی به عنوان امام عادل، به نماز جماعت ایستد و ساعاتی بعد، دستانش به خون حسین بن علی و خانواده‌ی پیامبر آغشته باشد؟ به قول رودکی:

روی به محراب نهادن چه سود دل به بخارا و بتان طراز
ایزد تو وسوسه‌ی عاشقی از تو پذیرد؟ نپذیرد نماز!

این دو نماز، به روشنی نشان می‌دهد که معاویه و یزید توانستند در سایه‌ی حکومت خود و استبداد و تحریف، نماز را به عنوان مهم‌ترین محور اسلام و مسلمانی، این چنین بی‌حاصل و بی‌روح کنند. بل که آن را مقدمه و توجیه‌کننده و پشتوانه‌ی قتل امام حسین (ع) سازند.

یاران امام حسین، مشخص و معدود بودند. سور و پیاده. زهیر بن قین، فرمانده جناح راست سپاه بود و حبیب بن مظاهر، فرمانده جناح چپ؛ و پرچم، در میانه‌ی سپاه، در دست عباس بن علی بود. به گونه‌ای آرایش پیدا کرده بودند که خیمه‌ها، پشت سر آنان قرار داشت. در خندقی که در حاشیه‌ی پشت اردوگاه بود و در آن هیزم ریخته بودند، هیزم‌ها را آتش زدند تا دشمن نتواند اردوی امام حسین را دور بزند و زنان و کودکان، در اطمینان و محافظت بیشتری باشند.

^۱ برخی منابع، روز عاشورا را شنبه نقل کرده‌اند و برخی روز جمعه. نگاه کنید به: *اخبار الطوال*، ص ۲ و ۳ (روز جمعه)؛ *الکامل*، ج ۴، ص ۵۹ (روز جمعه یا روز شنبه)؛ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۴، ص ۳۲۰ (روز جمعه یا روز شنبه)؛ *خوارزمی، مقتل الحسین*، ج ۲، ص ۴ (روز جمعه)؛ *اعلام الوری*، ص ۳۲۷ (روز جمعه)؛ *الارشاد*، ج ۲، ص ۹۹ (روز جمعه)؛ *البدایة و النهایة*، ج ۸، ص ۱۷۸ (روز جمعه یا روز شنبه)

^۲ *گزیده‌ی اشعار رودکی*، پژوهش و شرح دکتر جعفر شعار، دکتر حسن انوری (تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۶ش) ص ۱۲۷.

سپاه عمر بن سعد، به تناسب قبایل و تیره‌های آن آرایش شده بود و سران و رؤسای قبایل، هر یک مسؤولیت گروه خود را بر عهده داشت. چنانچه مسؤول گروه «مذحج و اسد»، عبدالرحمن بن ابی‌سیره حنفی بود و مسؤول گروه «ربیعہ و کنده»، قیس بن الاشعث بن قیس؛ و مسؤول گروه «تمیم و همدان»، حر بن یزید الریاحی؛ و مسؤول بخش «عدنی‌ها»، عبدالله بن زهیر ازدی. آرایش عمومی نظامی نیز به این ترتیب بود: فرمانده جناح راست، عمرو بن الحجاج الزبیدی؛ و فرمانده جناح چپ، شمر بن ذی‌الجوشن بن شرحبیل؛ و فرمانده سواره‌نظام، عزره بن قیس؛ و فرمانده پیادگان، شبت بن ربیع بود و پرچم را «ذوید»، غلام عمر بن سعد در دست داشت^۱.

چنان که از نام‌ها پیداست، سه نفر از سران مردم کوفه که برای امام حسین نامه نوشتند که به کوفه بیا، حال در کربلا، فرماندهان سپاه عمر بن سعد، آماده‌ی جنگ با امام حسین هستند.

این فاصله‌ی شگفت‌انگیز را چگونه طی کرده‌اند؟ از فدا شدن در راه امام حسین - که در نامه نوشته بودند - تا کشتن امام حسین، برای منافع خود! فاصله‌ی میان دوستی و دشمنی. همان گونه که ایمان، اکسیری است که وقتی به جان انسان خورد، فطرت خداجوی انسان جلوه می‌کند و می‌درخشد و از بی‌تفاوتی و بی‌قیدی و بی‌ایمانی و حتی دشمنی کناره می‌گیرد و به صف ایمان می‌پیوندد، چنان که حر بن یزید ریاحی همین گونه عمل کرد؛ استبداد و سرکوب جان و اندیشه و احساس انسان‌ها و تحریف مداوم ارزش‌ها و شیرین جلوه دادن دنیا نیز می‌تواند عده‌ای از دوستان را تبدیل به دشمن کند.

امام حسین، سوار بر اسب، قرآنی را در پیش روی خود باز کرد و یا آن را بر سر نهاد و دعا کرد:

اللهم أنت ثقتي في كلِّ كرب، و رجائي في كلِّ
شدة، و أنت لي في كلِّ أمر، نزل بي ثقة وعده، كم من
هم يضعف فيه الفؤاد و تقلُّ فيه الحلية و يخذل فيه
الصديق و يشمت فيه العدو، أنزلته بك و شكوته إليك،
رغبة منِّي إليك عمّن سواك، ففرجته و كشفته، فأنت
ولي كلِّ نعمة و صاحب كلِّ حسنة و منتهى كلِّ رغبة.

خداوندا، تو مایه‌ی اطمینان من در هر سخن، و امید
من در هر گرفتاری هستی. در هر مشکلی که برای
من پیش می‌آید، تو پشتوانه و موجب اعتماد من

^۱ / اخبار الطوال، ص ۳۰۲ و ۳۰۳؛ الکامل، ج ۴، ص ۵۹ و ۶۰؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۲۰ و ۳۲۱؛ الارشاد، ج ۲، ص ۹۸ و ۹۹.

هستی. چه بسیار اندوه‌ها و گرفتاری‌ها که دل انسان در آن ناتوان می‌شود و چاره‌جویی‌اش اندک، و دوست در آن وامانده و دشمن به سرزنش زبان دراز کرده است. به پیشگاه تو شکایت می‌برم. از هر چه به غیر توسل، به سوی تو رغبت دارم. تو گره‌ها را می‌گشایی و اندوه را از میان می‌بری. تو صاحب همه‌ی نعمت‌ها و همه‌ی خوبی‌ها و سرانجام همه‌ی خواسته‌هایی^۱.

سپاه عمر بن سعد به طرف امام حسین و یاران حرکت کردند. صحنه را تصور کنید! یک طرف، سی‌هزار نفر سواره‌نظام و پیاده، با ابزار و تجهیزات جنگی، که یک حکومت استبدادی جا افتاده، آنان را سازمان داده است؛ و طرف دیگر، یک گروه حدود صد نفره. اگر نبود آن شیوه‌ی شایسته و دوراندیشانه‌ی امام حسین، که همواره در هر فرصتی افراد ناتمام و ضعیف را تشویق به رفتن کرد، در این روز استثنایی تاریخ، بازماندگان اردوی او، این چنین پرصلابت و پرشکوه نبودند. از اردوی امام حسین جدا شدن و گامی جلوتر رفتن و فریاد زدن، که من به سوی شما می‌آیم، که کار دشواری نبود! اما ایمان‌های صیقل خورده‌ی لبخند به مرگ، که با تمام هیمنه‌اش نزدیک می‌شد، از یاران امام حسین انسان‌هایی ساخته است که هر یک، خلاصه‌ی یک آیین و یک ملت بودند. از این رو، نه تنها از سپاه امام حسین هیچ کس به سپاه عمر بن سعد نپیوست و پناهنده نشد و یا از صحنه نگریخت، بل که از سپاه عمر بن سعد، یکی از فرماندهان، حر بن یزید ریاحی، اسب خود را هی زد و به سوی امام حسین آمد و به سپاه او پیوست.

این صحنه، که در یک سو صد نفر آرام و پرطمأنینه ایستاده‌اند و هیچ‌کس ذره‌ای ترس و تردید و دغدغه در دلش نیست و قدرت و هیبت دشمن را به هیچ می‌گیرد، و در سوی دیگر انسان‌هایی با ذهنیت آشفته و قلب‌های تاریک، که تنها قدرت و منفعت‌طلبی دنیایی، آنان را به یکدیگر پیوند داده است، یکی از صحنه‌های شگفت تاریخ است.

شعله‌ی آتش هیزم‌های افروخته در خندق پشت اردوی امام حسین، از میانه‌ی میدان پیدا بود. شمر گفت: «ای حسین، در همین جهان و پیش از روز رستاخیز، به سوی آتش شتاب گرفته‌ای.» امام حسین پرسید: «نامش چیست؟» گفتند: «شمر!» گفت: «آری، او هم‌اوست.» و گفت: «ای پسر بزجران، تو به آتش دوزخ سزاوارتری^۲.»

^۱ نه‌ایة‌ الارب، ج ۷، ص ۱۸۱؛ الارشاد، ج ۲، ص ۹۹.

^۲ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۹۶؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۲۲.

مسلم بن عوسجه به امام حسين گفت: «شمر در موقعيت مناسبی قرار گرفته است. فدایت شوم. اجازه می‌دهی او را با تیر بزنم؟ او از جمله‌ی تبه‌کارترین این گروه است.»

امام حسين گفت: «لا ترمه، فإني أكره أن أبدأهم؛ تیر میانداز که من از این که شروع‌کننده‌ی جنگ باشیم، ناخشنودم^۱».

سپاه عمر بن سعد، لحظه به لحظه به سوی امام حسين و یاران می‌آمدند. خاک نرم و روان، مانند امواجی از غبار، از زمین برخاسته بود. امام حسين با صدایی بلند سخن گفت... صدایی در میدان پیچیده بود تا بسیاری نتوانند سخنان او را بشنوند. چه یاران خودش که مطمئن و پرشکيب در کنار او قرار داشتند، چه زنان و کودکان خانواده‌اش که در خیمه‌ها نگرانند که چه پیش خواهد آمد، و چه سپاه عمر بن سعد، که فرماندهانش چهره‌های آشنايند، و چه همه‌ی انسان‌ها، همه‌ی ملت‌ها در همه‌ی تاریخ، که بدانند در آن روز، آن روز که:

آن روز در جام شفق مل کرد خورشید	بر خشک چوب نیزه‌ها گل کرد خورشید
شید و شفق را چون صدف در آب دیدم	خورشید را بر نیزه گویی در خواب دیدم
خورشید را بر نیزه؟ آری این‌چنین است	خورشید را بر نیزه دیدن سهمگین است ^۲

^۱ تاریخ الامم والملوک، ج ۴، ص ۳۲۲؛ الارشاد، ج ۲، ص ۹۹ و ۱۰۰؛ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۸۷ و ۱۹۸؛ وقعة الطف، ص ۲۰۵.

^۲ علی معلم، رجعت سرخ ستاره (تهران، حوزه‌ی اندیشه و هنر اسلامی، ۱۳۶۰ش) ص ۶۳.

برای این که سخنان امام حسین را به‌تر بشنوند و او را به‌تر ببیند، امام حسین برای سخن گفتن با مردم، بالای شتر رفت^۱ و گفت:

ای مردم، سخن مرا بشنوید و برای جنگ شتاب نکنید، تا من وظیفه‌ی خودم را که حق شماست، انجام دهم و شما را نصیحت کنم و انگیزه‌ی خودم را از آمدن به سوی شما، بیان کنم. اگر دلیل مرا پذیرفتید و با من از راه انصاف درآمدید، راه سعادت را یافته‌اید و دلیلی برای جنگ با من ندارید؛ و اگر سخن مرا نپذیرفتید و انصاف روا نداشتید، همگی دست به هم دهید و کارتان را یک‌سره انجام دهید و دغدغه‌ای نداشته باشید و به من مهلت ندهید. بر شما پوشیده نماند که یاور و پشتیبان من خداوندی است که قرآن را فرو فرستاده و او یار و دوست نیکوکاران است.

صدای امام حسین به خیمه‌های اردوی او می‌رسید. خانواده‌ی او، خانواده‌ی پیامبر، سخنان او را می‌شنیدند. صدای گریه‌ی آنان بلند شد. بغض در گلویشان شکسته بود و صدای گریه در اردو پیچید. امام حسین سخن خود را قطع کرد و به عباس بن علی و فرزندش، علی اکبر، گفت که به خیمه‌ها بروند و بانوان خاندان پیامبر را، و نیز کودکان را که شاهد گریه‌ی مادران و خواهران خود بودند، آرام کنند.

امام حسین به عباس و علی گفت: «به آنان بگویند گریه‌های بسیاری را در پیش دارید.»

عباس بن علی و علی اکبر، به زینب، رباب، ام‌کلثوم، فاطمه و ... پیغام را رساندند.

گریه‌ی بانوان خاموش نشده بود، اما با صدایی حبس شده در سینه می‌گریستند. مگر می‌شود وقتی فضای سینه ابری است و دل دریاست و آسمان کوتاه و حسین تنها، نگریست؟!

^۱ الارشاد، ج ۲، ص ۱۰۰.

^۲ تاریخ الامم والملوک، ج ۴، ص ۳۲۲؛ الکامل، ج ۴، ص ۶۱؛ المقدم، مقتل الحسین، ص ۲۲۷؛ علی احمد شلیبی، آینه‌ی الزهراء بطلة الفداء الزینب (مصر، المجلس الأعلى الشئون الاسلامیه، ۱۹۷۲م) ص ۱۹۳؛ جعفر النقدي، زینب الکبری، ص ۱۳۴.

محتمل بود که صدای گریه‌ی بانوان در میدان جنگ، نوعی ضعف تلقی شود و نه فوران عاطفه‌ی پاک آنان، که غیر از اشک، زبانی نمی‌شناخت و غیر از ندبه، آهنگی و کلامی در اختیار نداشت.

آرام شده بودند. این مأموریت زینب است که آنان را آرام کند. او تکیه‌گاه و عقیله‌ی خاندان است. آیا دل دریای او، آرام و قرار یافته است؟

او دیده بود که حسین در آغوش پیامبر است و باران بوسه‌های پیامبر بر چهره‌ی حسین و بر لب‌های او می‌بارد. پیامبر از شوق و شادمانی به وجد آمده است و صدای خنده‌ی حسین و حسن... و حال، امت پیامبر با شمشیرهای آخته، خانواده‌ی او را محاصره کرده‌اند و حسین می‌گوید «هر چه می‌خواهید، تصمیم بگیرید و انجام دهید. پروردگار من، همان خداوندی است که قرآن را فرستاده است و یار و دوست نیکوکاران است.»

صدای گریه‌ی بانوان قطع شده بود. اگر آنان می‌دانستند که تا غروب عاشورا چه خواهد آمد، اشک‌هایشان را نگه می‌داشتند.¹

امام حسین (ع) به سخنان خود ادامه داد:

بندگان خدا، تقوای خدا پیشه کنید و از دنیا بپرهیزید. اگر بنا بر این بود که دنیا برای کسی باقی بماند، یا کسی همواره در دنیا باقی باشد، پیامبران شایسته‌تر بودند که بمانند. و جلب خشنودی آنان، سزاوارتر بود و چنین حکمی خوشایندتر بود. ولی هرگز! خداوند دنیا را برای فنا آفریده است، که تازه‌هایش کهنه می‌شود و نعمت‌هایش زوال می‌پذیرد. پس توشه بگیرید، که به‌ترین توشه‌ها تقواست. تقوای خدا را مراعات کنید، باشد که رستگار شوید.

ای مردم! خداوند، دنیا را محل فنا و نیستی قرار داده است، که اهل آن دگرگون می‌شوند و در تغییر و گذرند. فریفته و گول خورده کسی است که دنیا او را بفریبد و تیره‌روز کسی است که دل‌بسته‌ی دنیا شود.

مردم! این دنیا شما را فریب ندهد، که هر کس فریب خورد، ناکام خواهد شد و هر کس دچار افزون‌طلبی شود، بی‌بهره و نومید خواهد شد. شما اینک بر امری هم‌پیمان شده‌اید که خشم خداوند را

¹ تراجم سیدات بیت النبوه، ص ۷۴۸.

برانگیخته است و به سبب آن، خداوند از شما روی گردانده و خشم خداوند بر شما فرود آمده است. چه نیکوست خدای ما! و چه بندگان بدی هستید شما که به فرمان خدا گردن نهادید و به پیامبرش ایمان آوردید و حال، برای کشتن اهل بیت و فرزندان پیامبرتان، یورش آورده‌اید. شیطان بر شما مسلط شده و یاد خدای بزرگ را از ذهنتان برده است. ننگ بر شما و ننگ بر اندیشه و ننگ بر خواسته و آرزوی شما.

إِنَّا لِلَّهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ؛ ما از خداییم و به سوی او می‌رویم. و این گروه (سپاه عمر بن سعد) قومی هستند که پس از ایمان، کفر ورزیده‌اند و رحمت خداوند از چنین ستمگرانی دور باد.

مردم! شما بگویید من چه کسی هستم؟ سپس به خود آید و خویشتن را سرزنش نماید و ببینید آیا کشتن من و شکستن حرمت من، برای شما رواست؟

آیا من پسر دختر پیامبر شما نیستم؟ فرزند وصی پیامبر، و پسر عموی او نیستم؟ کسی که اولین ایمان آورنده به خداوند بود و تصدیق کننده‌ی پیامبر او بر آنچه از سوی خدا آورده بود. آیا حمزه‌ی سیدالشهدا عموی پدر من نیست؟ آیا جعفر طیار، عموی من نیست؟ آیا شما سخن پیامبر را درباره‌ی من و برادرم، حسن، نشنیده‌اید که گفت: این دو، سروران جوانان بهشت هستند؟ اگر سخن مرا تصدیق می‌کنید، آنچه گفتم حقایقی است که کوچک‌ترین ناراستی در آن نیست؛ که تا من خود را شناخته‌ام، لب به دروغ نگشوده‌ام. زیرا که دریافته‌ام خداوند بر اهل دروغ، خشم گرفته است و اثر و ضرر دروغ، به گوینده‌ی آن بازمی‌گردد. و اگر سخنان مرا دروغ می‌پندارید، اینک در میان مسلمانان، از صحابه‌ی پیامبر کسانی هستند که می‌توانید از آنان پرسید. از جابر بن عبدالله انصاری، از زید بن ارقم، از انس بن مالک، از اباسعید الخدری و سهل بن سعد الساعدی سؤال کنید. آنان سخنان پیامبر را درباره‌ی من و برادرم شنیده‌اند و همان سخنان، می‌تواند باعث شود که شما از کشتن من دست بردارید.

شمر دید که سخنان امام حسین دارد سپاه عمر بن سعد را تحت تأثیر قرار می‌دهد. امام حسین به نکاتی اشاره می‌کرد که بر آن مردم ستم‌زده‌ی ستم‌گر، که جان‌های مه‌آلود آنان در تاریکی رها شده بود، آگاهی‌بخش بود. شمر فریاد زد: «او خداوند را بر اساس حرف عبادت می‌کند و در گمراهی است و نمی‌داند چه می‌گوید.^۱»

حبیب بن مظاهر به شمر پاسخ داد که «تو خداوند را بر حرف می‌پرستی، آن هم هفتاد بار! یعنی در گمراهی و تباهی غرق‌ی و راست می‌گویی که سخن حسین را نمی‌فهمی، زیرا خداوند بر قلب تو مهر زده است.»

سکوت، میدان و سپاه را فرا گرفت. سخن شمر نتوانست زمینه‌ی سخن امام حسین را بر هم زند. امام حسین (ع) ادامه داد:

اگر در گفتار پیامبر تردید دارید، آیا در این واقعیت هم شک دارید که من، پسر دختر پیامبر شما هستم؟ به خدا سوگند، در سراسر زمین، از مشرق تا مغرب، در میان شما و دیگران، رسول خدا فرزندی به غیر من ندارد. وای بر شما! آیا کسی را از شما کشته‌ام که به طلب خون او آمده‌اید؟ آیا مال کسی را گرفته‌ام؟ آیا بر کسی زخمی زده‌ام که به جبران آن آمده‌اید؟

در برابر سخن استوار و منطق مستحکم سخنان امام حسین، غیر از سکوت و شرم، برای سپاه عمر بن سعد، چه مانده بود؟

شمر زدگی وقتی آسمان را پر کرد که امام حسین از سران سپاه عمر بن سعد نام برد. گفت: «ای شبت بن ربیع، ای حجار بن ابجر، ای قیس بن اشعث، ای یزید بن حارث، آیا شما برای من نامه ننوشتید که بیا، میوه‌هایمان رسیده است، درختان سرسبز شده‌اند و لشکری آماده و تجهیز شده در اختیار توست؟» گفتند: «ما ننوشتیم.»

بیهوده نیست که شرم و ایمان نسبت ذاتی دارند. و حیا از ایمان ریشه می‌گیرد. «الحیاء من الایمان» و پیامبر فرود: «هر دینی خلق و خوی خود را دارد و خلق و خوی اسلام، شرم است.» و پیامبر، خود مثل اعلای همین خلق و خوی بود. چهره‌اش گاه از شرم گل‌گون می‌شد.^۲ و ویژگی جان و سرشت شبت بن ربیع و عزره بن قیس و ... بی‌شرمی بود. و الا چگونه می‌شد از امام حسین دعوت کرد و برای کشتن او در برابرش ایستاد. چگونه می‌شد صدای تلاوت آیات

^۱ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۲۳.

^۲ المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی، ج ۱، ص ۵۴۲ و ۵۴۳.

از زبان حسین، و صدای گریه‌ی اهل بیت پیامبر، کمترین اثری بر جان آنان نگذارد و دروغ، مشخصه‌ی وجودشان شود، به گونه‌ای که رو در روی امام حسین، و نیز در میان مردم کوفه، که بسیاری از آنان از نامه‌نگاری‌ها با خبر بودند، بگوید که ما نامه ننوشته‌ایم! و:

در عهد تو این نگار دل‌بند

بس عهد که بشکنند و سوگند

امام حسین به قیس بن اشعث هم که سخن از امان به میان آورده بود و البته تسلیم، گفت: «تو هم برادر آن برادری، آیا می‌خواهی بنی‌هاشم از تو، پیش‌تر از خون مسلم بن عقیل مطالبه کنند؟»

برادر قیس بن اشعث، محمد بن اشعث، در کوفه به مسلم امان داده بود. او را نزد عبیدالله بن زیاد بردند، مسلم را گردن زدند و از بالای بام دارالاماره پیکرش را به میانه‌ی میدان انداختند.^۱

امام حسین گفت: «پاک است خدای بزرگ، نوشته‌اید! مردم! اگر آمدن مرا ناخوش دارید، برمی‌گردم.»

قیس بن اشعث گفت: «باید تسلیم فرمان پسر عمویت شوی و آنان خیر تو را می‌خواهند.» امام حسین گفت: «لا و الله لا اعطيهم بيدي إعطاء الدليل و لا أفرّ منهم فرار البعيد؛ نه، به خداوند سوگند نه دست زبونی به آنها می‌دهم و نه مانند بردگان از جنگ می‌گریزم.^۲»

سخن امام حسین، پایان یافته بود. از شتر پایین آمد و عقبه بن سمعان شتر را به کناری برد و آن را عقال زد.^۳

^۱ نهاية الارب، ج ۷، ص ۱۸۳.

^۲ نفس المهموم، ص ۳۰۰ و ۳۰۱؛ تاریخ الامم و الملوك، ج ۴، ص ۳۲۳؛ الارشاد، ج ۲، ص ۱۰۱ و ۱۰۲. در متن طبری آمده است: «و لا اقر إقرار العبيد»

^۳ معالم المدرستين، ج ۳، ص ۹۷؛ الارشاد، ج ۲، ص ۱۰۲.

عمر بن سعد، سپاهش را آماده‌ی حمله کرده بود. گمان می‌کرد که زمان به مصلحت او نمی‌گردد. سخنان امام حسین، امواجی از تردید و دودلی در سپاه او ایجاد می‌کرد. اگر مردم کوفه، آنانی که با مسلم بیعت کرده بودند و وعده داده بودند که تا پای جان در راه حسین ایستاده‌اند، اگر آن مردم لحظه‌ای به خود می‌آمدند، شرایط تغییر می‌کرد.

سپاه سازمان پیدا کرد. فرماندهان هر بخش آماده بودند. پرچم‌ها را به اهتزاز درآوردند و از هر سو حرکت کردند. به گونه‌ای که اردوگاه کوچک امام حسین را مثل نگینی محاصره کردند.^۱

امام حسین در برابر آنان ایستاده بود. هلهله‌ی سپاه عمر بن سعد بلند بود و نیز هیبت ظاهری آن سپاه بزرگ. امام حسین به آنان اشاره کرد که ساکت شوند، توجهی نکردند. حسین به آنان گفت:

وای بر شما، چه می‌شود که آرام نمی‌گیرید تا سخنانم را بشنوید؟ من شما را به راه راست می‌خوانم. هر کس از من سخنم را بشنود و اطاعت نماید، از جمله‌ی هدایت‌شدگان است و هر کس نافرمانی کند، نابود می‌شود. شما که به سخن من گوش نمی‌دهید و از من نافرمانی می‌کنید، شکم‌هایتان از حرام آکنده شده است و بر قلب‌هایتان مهر نهاده شده است. وای بر شما! چرا گوش نمی‌کنید؟ چرا ساکت نمی‌شوید؟

اصحاب عمر بن سعد با یکدیگر زمزمه می‌کردند. برخی یکدیگر را سرزنش می‌کردند که چرا ساکت نمی‌شوند. آرام آرام، صدای حسین و قامت افراشته‌ی او در برابر آن سپاه، که هر جنگنده‌ای را به دلهره و تشویش می‌انداخت، سپاه عمر بن سعد را ساکت کرد. ثابت شد که قدرت، سرچشمه‌اش در یک روح بزرگ است و نه در سپاه متراکم و برق شمشیرها و نیزه‌ها و رعب سواران. صلابت سخن امام حسین، هیبت سپاه عمر بن سعد را شکست. امام حسین گفت:

ای مردم، ننگ و خواری و اندوه و حسرت بر شما باد که با شور و اشتیاق مرا به یاری خود خواندید و

^۱ خوارزمی، مقتل الحسین، ج ۲، ص ۶.

آن‌گاه به فریاد و درخواست شما پاسخ گفتم و به سویتان آمدم، شمشیرهایتان را بر ما کشیده‌اید و آتش فتنه‌ای را که دشمن ما و شما بر علیه ما افروخته بود، شعله‌ور ساختید. بر علیه دوستان و پیشوایان خود به پا خواسته‌اید و به یاری دشمنانتان آماده شده‌اید. بی آن که دشمن شما گامی به سوی عدالت بردارد و بی آن که آرزویی و خواسته‌ای از شما جامه‌ی عمل پوشد، مگر بهره‌ی حرامی از دنیا که سهم شما شده است و زندگی پست و پرمذلتی که به آن دل بسته‌اید. اگر از شما مردم سؤال کنند که چرا با ما این گونه می‌جنگید، آیا می‌توانید بگویید که ما در دین بدعتی نهاده‌ایم یا در پاسداری از دین جدمان، سستی و خطایی از ما مشاهده شده است؟

پس از چه رو تباهی و نابودی از آن شما نباشد که از ما روی گردانده‌اید و ما را رها کرده‌اید و به لشکر دشمن پیوسته‌اید و پرچم دشمنی و ستیز برافراشته‌اید. چرا آن‌گاه که شمشیرها در نیام بود و دل‌ها آرام و اندیشه‌ی دشمن خام، ما را رها نکردید، بلکه مثل سیل ملخ و انبوه پروانه‌ها شتافتید؟

نابودی از برای شما باد، ای بردگان کنیز! بازماندگان احزاب کفر و تباهی، فروگذارندگان قرآن و عاملان شیطان و تعصب‌پیشگان در راه گناه، و تحریف‌کنندگان کتاب خدا و خاموش‌کنندگان سنت و کشندگان فرزندان پیامبران و جان‌شینیان پیامبر، ناپاکان پدر ناشناس! آزارنده‌ی ایمان‌آوردگان و یاران راستین پیشوایان باطل، که دین را به بازی و استهزا می‌گیرند و قرآن را رها و پاره پاره می‌کنند. چه زشت است آنچه پیش فرستادند و عذاب ابدی را مأوای همیشگی خود نمودند.

شما ای جنگ‌افروزان! امروز کارتان به جایی رسیده است که دشمنان ما را یاری می‌کنید و از یاری ما روی برمی‌تابید؟ چرا چنین نکنید که به خدا سوگند، بی‌وفایی‌تان شهره‌ی روزگار است و بنیاد هستی شما بر آن استوار است و نهال جان شما از آن سیراب شده

است و قلبتان بر آن سرشته است و سینه‌تان بر آن آرام یافته است. شما ناگوارترین میوه‌ی درختی هستید، که چون باغبانش در کام نهد، راه گلویش را فرو بندد و چون غاصب آن را در دهان گیرد، مطبوع و خوش‌طعمش می‌یابد.

لعنت خداوند بر پیمان‌شکنان باید. آنان که سوگندها را پس از استوار کردن می‌شکنند. شما خداوند را سرپرست خود گرفته‌اید، در حالی که ستم‌گرید!

بدانید که آن انسان بی‌پدر، بر دو امر پای فشرده است: میان شمشیرهای آخته و تن به خواری سپردن. اما دور باد و هیئات که ما خواری را برگزینیم. خدا و رسول او خواری را بر ما نمی‌پسندند و مؤمنان و دل‌های پاکی که ما را پرورده‌اند، بدان رضا نمی‌دهند. جوانمردان غیرتمند و بلندآوازان و الاهمت، ننگ دارند که ما طاعت پلیدان را بر مرگ شرافتمندانه ترجیح دهیم.

آگاه باشید که من حجت را بر شما تمام کردم و راه پوزش را بر شما بستم و از سرانجام کار، شما را بیم دادم. اکنون که یاران مرا رها کرده‌اند، با این شمار اندک خانواده‌ام و بسیاری دشمن، با شما می‌جنگم.

آن‌گاه امام حسین این اشعار را خواند:

فإن نهزم فهزامون قدما	و إن نغلب فغير مغلبينا
و ما إن طبنا جبن و لكن	منايا ناو دولة آخرينا
إذا ما الموت رقع عن اناس	كلاكله أناخ بأخرينا
فأفنى ذلکم سروات قومي	كما أفنى القرون أولينا
فلو خلد الملوک إذن خلدنا	و لو بقي الكرام إذن بقينا
فقل للشّامين بنا أفيقوا	سيلقى الشّامتون كما لقينا ¹

¹ علامه سید محسن امین، *لوائح الأشجان*، ترجمه‌ی ناصر پاک‌پرور (تهران، واحد تبلیغات اسلامی بنیاد بعثت، ۱۳۶۶ش) ص ۲۵۵ تا ۲۶۰؛ خوارزمی، *مقتل الحسین*، ج ۲، ص ۶ و ۷؛ الحرانى، *تحف العقول*، ترجمه‌ی علی‌اکبر غفاری (تهران، کتاب‌فروشی اسلامیة، ۱۴۰۰ق) ص ۲۴۴ و ۲۴۵. (در *تحف العقول* این سخنرانی به عنوان نامه‌ای که امام حسین برای مردم کوفه نوشته‌اند، آمده است.)

اگر پیروز شویم، که همواره پیروز بوده‌ایم؛ و اگر شکست
خوردیم، شکست در ما راهی ندارد و در قاموس ما نیست.
ترس در سرشت ما راهی ندارد. مرگ ما، دولت پس از ما را
نوید می‌دهد. اگر مرگ از انسانی فاصله گیرد، تیر مرگ بر
سینه‌ی انسان دیگری می‌نشیند. بیک مرگ است که خیر
نیستی را به مردم می‌رساند، همان‌گونه که پیشینیان را نیز
می‌آگاهانید. اگر فرمان‌روایان باقی می‌ماندند، ما نیز باقی
می‌ماندیم. اگر گران‌مایگان می‌ماندند، ما هم می‌ماندیم. به
ملامت‌گران بگو سر از خواب غفلت بردارند که آنان نیز در پی
ما خواهند آمد.

تیین «پیروزی»، «شکست»، «مرگ» و «زندگی»، از جمله مفاهیم اصلی سخنان امام حسین بود. لشکریان عمر بن سعد گمان می‌کردند در جنگ پیروز می‌شوند. پیروزی نظامی سی‌هزار تن بر صد تن. باور داشتند آنان زندگی می‌کنند و امام حسین و یاران او کشته خواهند شد. آنان می‌مانند و امام حسین و یاران او می‌روند.

امام حسین گفت که آنان همواره پیروز بوده‌اند و هیچ‌گاه شکست در زندگی و کار آنان وجود نداشته است. آنان از مرگ استقبال می‌کنند و مرگ را به زیونی ترجیح می‌دهند. آنچه اهمیت دارد، بصیرت است. انسان بداند از کجا آمده و به کجا می‌رود. برای چه زندگی می‌کند و برای کدام آرمان می‌میرد. تردیدی نیست که نمی‌توان از اکثریت مردم انتظار داشت تا راه و چاه را درست از یکدیگر بازشناسند.

به تعبیر قرآن مجید: «ما أكثر الناس و لو حرصت بمؤمنین^۱؛ بیش‌تر مردم، هر چند مصر و آرزومند باشی، در زمره‌ی ایمان‌آوردگان نیستند.»

اما آنچه اهمیت دارد، ترسیم راه رفتن برای انسان‌ها، برای ملت‌ها و برای تاریخ انسان است. ترسیم راه روشن و هدف مشخص:

«قل هذه سبيلي، أَدْعُوا إِلَى اللَّهِ عَلَى بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنِ اتَّبَعَنِي^۲؛ بگو این راه من است. به سوی خداوند بر روشنایی و بینایی فرا می‌خوانم، من و آنان که مرا پیروی کنند.»

فراخوانی متکی بر بصیرت، شناخت شایسته‌ی روابط امور و پدیده‌ها و یقین، که جان انسان به آرامش و طمأنینه می‌رسد و ایمان محض و توحید خالص در جان مؤمن می‌درخشد، ویژگی‌هایی که بر پیروان عادی آیین صدق نمی‌کند^۳.

آینده، مثل آفتاب در برابر دیدگان امام حسین می‌تابید. او سپاه به ظاهر قدرتمند و پیروز را متلاشی و شکست خورده و پریشان می‌دید. در سرانجام سخن، به آنان گفت:

بدانید که پس از من بقایای نخواهید داشت، مگر به اندازه‌ی فرصت یک اسب‌سواری! سنگ آسیای روزگار و

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۱۲ (یوسف)، آیه‌ی ۱۰۳.

^۲ قرآن مجید، سوره‌ی ۱۲ (یوسف)، آیه‌ی ۱۰۸.

^۳ المیزان، ج ۱۱، ص ۲۷۷.

زمانه بر شما می‌گردد و چون محور، شما را در
پیشانی و بی‌آرامی می‌اندازد.

این عهدی است که پدرم، از سوی جدم با من
بسته است. شما همه‌ی جوانب کار را ارزیابی کنید و
یاران و همراهان خود را بخوانید تا سرانجام کارتان به
اندوه و پشیمانی کشیده نشود. پس از آن، درباره‌ی
من حکم کنید و مهلتی نیز ندهید!^۱

من بر خداوند، پروردگار خودم و شما، توکل کرده‌ام و
«ما من دابة إلا هو، أخذ بناصيتها إن ربّي علی صراط
مستقیم^۲؛ هیچ جنبنده‌ای نیست، جز آن که خداوند
پیشانی او را می‌گیرد. پروردگار من بر راه راست است.

خداوندا! قطرات باران را از آنان بازدار! زندگی‌شان را
ناگوار ساز. تنگنا و خشکسالی بهره‌شان نما و آن جوان
ثقیف را بر آنان مسلط ساز تا جام زهرآگین در کامشان
ریزد و هیچ‌یک از آنان را وامگذارد، مگر این که در برابر
هر یک از ما که کشته‌اند، یک تن از آنان را بکشد و در
مقابل هر ضربتی که بر ما فرود آورده‌اند، ضربتی بر آنان
وارد سازد و انتقام من و دوستان و خاندان و پیروانم را از
آنان بگیرد.

آنان به ما نیرنگ زدند و دروغ گفتند و تنهایمان
گذاشتند. تو پروردگار ما هستی. بر تو توکل داریم، به
سوی تو باز می‌گردیم و به جانب توست مسیر خلاق^۳.

سخنان امام حسین (ع) نشان داد که حقیقت، مثل چشمه‌ی خورشید است
که همواره از آن روشنایی و گرمی می‌تابد و به زمین سرد، حیات و طراوت
می‌بخشد. اگر انسان به آفتاب حقیقت، به روشنایی خداوند پیوند خورد، بریدن از

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۱۰ (یونس)، آیه‌ی ۷۱.

فاجمعوا أمرکم و شرکاءکم ثم لایکن أمرکم علیکم غمّة، ثم اقضوا و لا تنظرون.

^۲ قرآن مجید، سوره‌ی ۱۱ (هود)، آیه‌ی ۵۶.

^۳ لواعج الاشجان، ص ۲۶۱ و ۲۶۲؛ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۰۱؛ خوارزمی، مقتل
الحسین، ج ۲، ص ۸.

در مقتل خوارزمی، این عبارت از قول امام حسین (ع) نقل شده است که گفت: «اللهم
أحبس منهم قطر السماء و ابعث علیهم ینین کسینی یوسف؛ خداوندا، باران را از آنان
بازدار و سال‌هایی مثل سال‌های یوسف، بهره‌شان ساز.» مردمی که یوسف را زندانی
کردند و دچار قحط و خشکسالی شدند.

خاک و متلاشی شدن پیکر چه اهمیتی دارد؟ نیزه‌ها و شمشیرها می‌توانند پیکری محدود را پاره پاره کنند. اما با جان نامحدود چه خواهند کرد؟

قد غیر الطعن منهم کلّ جارحة

الا المکارم في أمن من الغير^۱

نیزه‌ها تمام اندام آنان را پاره پاره کردند. اما بزرگواری و کرامت آنان از هر دگرگونی در امان بود.

وقتی امام حسین دعا کرد: «خداوندا، باران را از آنان بازدار!»، آیا مردم کوفه به یاد دعای امام حسین و نماز باران او نیافتادند؟ ندانستند و به یاد نیاوردند که او زبان ابر و باران و آفتاب را می‌داند؟

او زبان زمانه را می‌شناخت. شگفتا که این همه روشنایی، بر جان آنان ذره‌ای اثر نکرد. جز یک تن که توفانی در جانش برپا شده بود و رنگ رخساره‌اش، آن به آن دگرگون می‌شد و این صدا در درون سینه‌اش می‌پیچید که بماند یا برود؟ با حسین بجنگد یا در راه او و برای او بجنگد؟ مثل ستاره‌ای که از مدار رها شده باشد و نداند که چگونه آرام و قرار یابد. حر بن یزید ریاحی، همان حال و شرایط را داشت.

او پیش از دیگر افراد سپاه، حسین راه همراهی کرده بود. او دیده بود وقتی تشنه از راه رسیدند، چگونه آفتاب لطف و مهر امام حسین تابید و بیش از آن که آنان را سپاه عبیدالله بن زیاد و دشمن بداند، انسان‌هایی تشنه و نیازمند دیده بود.

در پایان سخن، امام حسین پرسید: «عمر بن سعد کجاست؟ به او بگویند نزد من بیاید!»

^۱ سخنان حسین بن علی، از مدینه تا شهادت، ص ۲۵۸.

این بیت بلند و آسمانی، از شیخ کاظم ازری است. شب شعر را سروده بود. همان شب یکی از دوستان او که میانه‌ی خوبی هم با او نداشت، فاطمه‌ی زهرا (س) را در رؤیا دید که آن بیت را می‌خواند. پرسید این شعر از کیست؟ گفت: از شیخ کاظم ازری، از او بگیر. شبیه این مطلب در *وفیات الاعیان* نیز آمده است.

شیخ نصرالله بن مجلی، شب علی (ع) را در خواب می‌بیند و به علی (ع) می‌گوید: ای امیر مؤمنان! وقتی شما مکه را فتح کردید، گفتید: هر کس وارد خانه‌ی ابوسفیان شود، در امان است. آن‌گاه دیدید در کربلا و عاشورا بر حسین چه گذشت؟

علی (ع) می‌گوید: اشعار ابن الصیفی را نشنیده‌ای؟ می‌گوید: نه. علی (ع) می‌گوید: برو از او بگیر. سپیده دم، وقتی شیخ نصرالله بن مجلی از خواب برمی‌خیزد، شتابان به خانه‌ی ابن الصیفی می‌رود و رؤیای خود را برای او تعریف می‌کند. ابن الصیفی، مست و مدهوش و بی‌تاب می‌شود. با صدای بلند گریه سر می‌دهد و می‌گوید که شعر را همان شب سروده است.

نگاه کنید به ابن خلکان، *وفیات الاعیان*، تحقیق احسان عباس (بیروت، دارالسقافه، بی‌تا) ج ۲، ص ۲۶۴ و ۲۶۵.

عمر بن سعد ناخشنود بود که با امام حسین رویارو شود. سرانجام آمد. امام حسین به او گفت: «تو مرا می‌کشی. اما گمان کرده‌ای آن انسان بی‌ریشه و بی‌پدری که فرزند بی‌پدری دیگر است، حکومت ری و گرگان را به تو می‌دهد؟ به خداوند سوگند، بدان آرزو نخواهی رسید و این عهدی است که بسته نشده است. پس از من، تو نه در دنیا و نه در آخرت، شادمان نخواهی بود و آرام نمی‌گیری. سرت را می‌بینم که در کوفه نصب کرده‌اند. کودکان سرت را هدف قرار داده‌اند و بر آن سنگ می‌زنند.»

خشم و درد جان عمر بن سعد را پر کرد و «از که بگریزی از خود ای محال!» چه بایدش کرد؟ به سپاه آماده و حیرت‌زده‌اش فریاد زد که «منتظر چه هستید؟ همگی حرکت کنید و یورش برید، او یک لقمه‌ی شما بیش‌تر نیست^۱». امام حسین از اسب پیاده شد. اسب او را عقبه بن سمعان به کناری برد و زهیر بن قین، فرمانده جناح راست سپاه گفت: «عذاب الهی بر شما پیشی گرفته است. هر مسلمانی بر مسلمان دیگر حق نصیحت دارد. تاکنون که شمشیرهای ما در غلاف است، با یکدیگر برادریم و بر هم حق داریم. اما اگر شمشیرها از نیام بیرون آمد، حرمت ما گسسته می‌شود و ما و شما هر یک گروهی هستیم که خداوند به واسطه‌ی عترت پیامبر، ما را در امتحان نهاده است تا بنگرد چه می‌کنیم. اکنون ما شما را به یاری خود، و جدایی از عبیدالله بن زیاد، آن طغیان‌گر سرکش فرا می‌خوانیم. ستم‌گری که از او، غیر از تباهی و قتل و شهادت انسان‌هایی مثل حجر بن عدی و هانی بن عروه ندیده‌اند.» عده‌ای از سپاه عمر بن سعد، شروع کردند به جنجال کردن و ناسزاگویی به زهیر.

زهیر در همان فضای آشفته و هیجان‌زده و پرغوغا گفت: «ای بندگان خدا! فرزندان فاطمه به دوستی و یاری سزاوارترند یا فرزند سمیه؟ اگر هم فرزندان فاطمه را یاری نمی‌کنید، از خداوند پروا کنید و از کشتن آنها باز ایستید. به جانم قسم، یزید از فرمان‌برداری شما، بدون کشتن حسین هم خشنود است.»

شمر به سوی زهیر تیری انداخت و گفت: «ساکت باش و زبان مجنبان که از بس حرف زدی، خسته شدیم!» زهیر به شمر گفت: «بیابانی! من با تو حرف نمی‌زنم. بشارت باد تو را به خواری روز بازپسین و عذاب پردرد آن.»

شمر گفت: «دیگر چیزی نمانده که تو و همراهت (امام حسین) کشته شوید.» زهیر گفت: «أفبالموت تخفونی؟ فوالله للموت معه أحب إليّ من الخلد معكم؛ مرا از مرگ می‌ترسانی؟ به خداوند سوگند، مرگ با او را بیش‌تر دوست دارم تا زندگی همیشگی با شما^۲.»

^۱ خوارزمی، مقتل الحسین، ج ۲، ص ۸؛ لواعج الاشجعان، ص ۲۶۲.

^۲ تاریخ الامم و الملوك، ج ۴، ص ۳۳۴؛ لواعج الاشجعان، ص ۲۶۴ و ۲۶۵.

در کلمات زهیر بن قین، عطر و روح کلمات امام حسین جریان دارد. کار بزرگی که در نهضت عاشورا صورت گرفت، ساختن و پروردن جان انسان‌ها بود. همان گونه که برای شناخت هر تمدنی، می‌توان از ساختمان‌های تاریخی، کاخ‌ها، مساجد و کتابخانه‌ها و پل‌ها مدد گرفت و تاریخ ملت‌ها را شناخت که چگونه زندگی می‌کرده‌اند و چگونه می‌اندیشیده‌اند، ساختن انسان‌های تمام در هر فرهنگ و تمدن، نقش محوری و اساسی داشته است. به ویژه آن که ساختمان‌ها و آثار مادی، در طی سده‌ها، از بین می‌روند و آسیب می‌پذیرند. اما انسان‌ها همیشه می‌مانند و در گذر سال‌ها، اندیشه و اثر آنان بر جان‌ها بیش‌تر می‌شود.

زهیر بن قین، از جمله‌ی انسان‌های پرورده شده در نهضت عاشورا و در همراهی کاروان کربلاست. انسانی که به دلیل چشم پوشیدن و فدا کردن، ارزش پیدا کرد و در برابر، سپاهیان عمر بن سعد که در جست‌وجوی چشم‌داشت و به دست آوردن بودند، همه از دست رفتند. این تعبیر زهیر به شمر، که «آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟»، همان جمله‌ای است که در میانه‌ی راه، در آستانه‌ی ورود به سرزمین کربلا، امام حسین به حر گفته بود و حالا امواج سهمگین توفان جان حر، بر ساحل خرد و خراب پیکر او می‌کوبد.

حر از عمر بن سعد پرسید: «ای عمر! با این مرد خواهی جنگید؟»

عمر بن سعد گفت: «آری، به خدا با او می‌جنگم. جنگی که آسان‌ترین صورت آن، قطع شدن سرها و جدا شدن دست‌ها باشد.» حر گفت: «آیا خشنود نمی‌شوی که یکی از پیشنهادهای او را بپذیری؟» گفت: «اگر کار در دست من بود، رضایت می‌دادم. ولی این امیر توست که آن را نپذیرفت.»^۱

حر می‌دید که تقابل و جنگ، گریزناپذیر است و کشته شدن امام حسین، امری آشکار. حر اسبش را حرکت داد و آرام آرام از سپاه کناره گرفت. قره بن قیس، که از افراد عشیره‌ی حر بود، به طرف او رفت. حر پرسید: «قره، امروز اسبت را آب داده‌ای؟» قره در خاطرش گذشت که حر می‌خواهد از کارزار کناره بگیرد و نمی‌خواهد قره بن قیس ناظر کارش باشد. پاسخ داد: «آب نداده‌ام. اکنون می‌روم تا سیرابش کنم.»

^۱ نهایة‌ الارب، ج ۷، ص ۱۸۴ و ۱۸۵.

اسب حر، آهسته آهسته به سوی اردو و سپاه امام حسین حرکت می‌کرد. مهاجرین اوس به حر گفت: «می‌خواهی بر حسین یورش ببری؟» حر پاسخ نداد. اما لرزه بر پیکرش افتاده بود. آتشفشان درد از چشمه‌ی جانش می‌جوشید و جویبارهای آتش، در رگ‌هایش می‌دوید. اشک، چشمان حر را پر کرده بود. مهاجر به حر گفت: «در کارت سخت در شگفتم. به خدا سوگند که تاکنون در تو چنین حالتی ندیده‌ام. اگر از من می‌پرسیدند که دلاورترین مردم کوفه چه کسی است، تنها تو را نشان می‌دادم.» حر گفت: «خودم را در میان بهشت و دوزخ می‌بینم. اما من بر بهشت، چیزی را نمی‌گزینم. هر چند پیکرم پاره پاره شود و مرا در آتش بسوزانند.» همه‌ی نگاه‌ها به سوی حر بود. آهنگ گام‌های اسبش تندتر شد. به نزدیکی امام حسین رسیده بود. هر دو دستش را بر سر نهاده بود و می‌گفت: «أستغفر الله ربي و أتوب إليه.»

«خداوندا! بازگشتم را بپذیر. من کسی هستم که دل فرزندان پیامبر و دوستان تو را لرزاندند.» درست در برابر امام حسین رسیده بود. گفت: «فدایت شوم ای پسر پیامبر، من همانی هستم که راه بازگشت را بر تو بستم و همراهت شدم و تو را در این سرزمین سخت و ناهموار، مجبور به ماندن کردم. گمان نمی‌کردم که این مردم پیشنهاد تو را نپذیرند و کار بدین‌جا کشیده شود. اگر می‌دانستم سرانجام کار چنین است، چنان نمی‌کردم و راه را بر تو نمی‌بستم. اما اکنون پشیمان شده‌ام و می‌خواهم جانم را فدایت سازم. آیا برای من راهی هست؟»

امام حسین گفت: «آری هست. خداوند توبه‌ی تو را می‌پذیرد و گناهان تو را می‌آمرزد. تو حرّی (آزاده‌ای) همان گونه که مادرت تو را حر (آزاده) نامیده است. خداوند خواسته است که تو در دنیا و آخرت، آزاده باشی. از اسب پیاده شو!»
حر گفت: «اگر سواره باشم، بهتر است تا پیاده باشم. با آنان بر اسبم می‌جنگم تا زندگی و کارم سرانجام یابد.»

امام حسین به او گفت: «هرگونه می‌پسندی عمل کن.^۱»

حر در برابر سپاه کوفه ایستاد و با آنان سخن گفت و تابلوی پیروزی نظامی امام حسین (ع) و سپاه او شد. امام حسین از فرماندهان دشمن، سرباز گرفته بود. سربازی مثل حر، چهره‌ای شناخته شده و انگشت‌نما در دلیری و جنگاوری.

حر گفت: «ای مردم کوفه، مادران شما به عزایتان بنشینند و اشک حسرت بر شما بارند. این بنده‌ی صالح خداوند را به سوی خود خواندید و گفتید که در راه تو جان می‌بازیم، اما هنگامی که به سوی شما آمد، او را رها کردید و بر او شمشیر کشیدید. او را نگاه داشته‌اید و مثل استخوان در گلویش مانده‌اید. از

^۱ وقعة الطف، ص ۲۱۴ و ۲۱۵.

همه سو او را محاصره کرده‌اید و نمی‌گذارید در این زمین پهناور خداوند به سویی رود. مانند اسیر در دستان شما مانده است و مضطر شده است.

او، زنان، دختران و خاندانش را از این آب فرات منع کرده‌اید، که همه از آن می‌نوشند. پاس حرمت محمد را درباره‌ی فرزندان او نگاه نداشتید. خداوند در روز قیامت تشنگی شما را برطرف نکند.»

غلغله و غوغا در سپاه عمر بن سعد پیچیده بود. عده‌ای از سپاه عمر بن سعد، از عشیره‌ی حر بودند. برای سازمان دادن سپاه، به ذوید که غلام او بود و پرچمدار سپاهش، گفت: «پرچم را جلو ببر.» و خود به طرف حر تیری انداخت و فریاد زد: «گواهی دهید که من نخستین کسی بودم که تیر انداختم!» و دیگران تیراندازی را شروع کردند.^۱

اما در ورای باران تیرها که از کمان‌ها رها می‌شد، سخن حر بر جان یزید بن زیاد بن المهاضر اثر کرده بود. او نیز مثل حر از سپاه عمر بن سعد کناره گرفت و به اردوی امام حسین پیوست.^۲

باران تیر به سوی سپاه محدود امام حسین به گونه‌ای بود که بسیاری از یاران امام حسین، زخمی شدند.^۳

جنگ شروع شده بود. یزید بن زیاد بن المهاضر، که او را ابی‌الشعثا می‌خواندند، به اردوی امام حسین پیوست و در رکاب او شمشیر می‌زد و می‌خواند:

أنا یزید و أبا مهاصر أشجع من لیث بغیل حاذر
یا رب، إنّی للحسین ناصر و لإبن سعد تارک و هاجر

من یزیدم و نام پدرم مهاصر، از شیر ژبان شجاع‌ترم.
خداوندا، من یاور حسین هستم و از ابن‌سعد روی گردان.

در برابر یورش عظیم عمر بن سعد و باران تیرها و غوغای ناشی از حرکت اسبان و شیپه‌ی اسبان و غبار سنگینی که زمین را پوشانده بود و در برابر نگاه و دغدغه‌ی جان خانواده‌ی پیامبر، زنان و کودکان که می‌توانستند از برخی بلندی‌های اردوی خود میدان جنگ را نظاره کنند، یاران امام حسین ذره‌ای ترس و تشویش در جانشان نبود. گویی هر کدام به شکار مرگ آمده بودند و مرگ از برابر تیغ و فریاد آنان می‌گریخت. برای آنان سروده‌اند:

^۱ نه‌ایة الارب، ج ۷، ص ۱۸۶؛ لواعج الاشجعان، ص ۲۷۰؛ وقعة الطف، ص ۲۱۷؛ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۹۰؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۲۵ و ۳۲۶.

^۲ وقعة الطف، ص ۲۱۶.

^۳ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۶۰۳.

قوم إذا نودوا لدفع ملامّة و الخيل بين مدّعين و مكرّس
لبسوا القلوب على الدروع و اقبلو يتهافتون على ذهاب الأنفس

مردمی که وقتی آنان را برای رویارویی با سختی
فراخواندند و سواران جنگی در گیر و دار انداختن تیرها
هستند، آنان بر زره‌های خود، قلب‌هایشان را پوشاندند و به
صحنه‌ی نبرد آمدند و برای جان باختن، بر یکدیگر پیشی
می‌گرفتند.¹

¹لواعج الاشجعان، ص ۲۷۲؛ اعیان الشیعه، ص ۶۰۳.

باران تیر می‌بارید. هزاران نفر از سپاه عمر بن سعد، که واحدهای کمان‌داران را تشکیل می‌دادند، پرچم‌ها را در جلوی عمر بن سعد در اهتزاز درآورده بودند و فریاد سپاه و غوغا و غلغله‌ی آنان، به آسمان می‌رفت.

در کنار خیمه‌ها، زینب و ریاب و ...، با دل‌های سرشار از درد و دغدغه، و چشمان غرق اشک، میدان را نظاره می‌کردند. می‌دانستند چه می‌شود. سپاه امام حسین (ع) آرایش شگفتی داشت. یاران و دوستان امام حسین اجازه نمی‌دادند برادران و فرزندان امام حسین، و خاندان بنی‌هاشم، در صف مقدم بایستند. همگی صف اول را پر کرده بودند و می‌گفتند: «به خداوند پناه می‌بریم که ما زنده بمانیم و شما شهید شوید و ما شاهد شهادت شما باشیم»^۱.

باران تیر بود. امام حسین با نگاه به تیرهایی که به سوی یارانش پرتاب شده بود، گفت: «قوموا یا کرام هذه رسل القوم إلیکم؛ جوانمردان! آماده باشید. این تیرها، فرستادگان این مردم به سوی شما هستند»^۲.

یسار و سالم، که هر دو غلام عبیدالله بن زیاد بودند، به میدان آمدند و مبارز طلبیدند.

حبیب بن مظاهر و بریر بن خضیر، از امام حسین اجازه خواستند که به میدان بروند. امام حسین به آنان اجازه نداد. عبدالله بن عمیر الکلبی که مردی بلند قامت، با دستان بلند و شانه‌هایی استوار بود، اجازه خواست. امام حسین با نگاه به عبدالله بن عمیر گفت: «عبدالله برای آن دو کافی است».

عبدالله از مردم کوفه بود که به فرمان عبیدالله بن زیاد، در نخيله جمع شده بودند. هنگامی که دیده بود سپاه در حال سازمان‌دهی برای جنگ با امام حسین است، گفته بود: در همه‌ی عمر، آرزوی جهاد با مشرکین را داشته‌ام. حال که عده‌ای تصمیم گرفته‌اند با فرزند پیامبر بجنگند، با آنها خواهم جنگید. امیدوارم پاداش چنین جهادی، کمتر از جهاد با مشرکین نباشد. «وقتی تصمیم خود را با همسرش در میان گذاشت، امروهب، زن عبدالله بن عمیر، به شوهرش گفته بود: «راه خیر و درست همین است. مرا هم با خود ببر!» عبدالله و امروهب، در فضای خفقان‌آور نظامی و امنیتی کوفه و راه‌های منتهی به کربلا، شبانه، از بیابان‌ها خود را به اردوی امام حسین رسانده بودند.

^۱ اسد حیدر، مع الحسین فی نهضته (بیروت، دارالتعارف، ۱۳۹۹ق) ص ۲۱۹.

^۲ المقدم، مقتل الحسین، ص ۲۳۷.

عبدالله بن عمیر با هر دو غلام عبیدالله بن زیاد درگیر شد. وقتی متوجه طرف یسار بود، سالم بر او یورش برد و ضربتی سهمگین فرود آورد. انگشتان دست عبدالله در هوا پراکنده شد. اما او صبور و استوار می‌جنگید، انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. هر دو غلام عبیدالله بن زیاد، که در جنگاوری شهره بودند، بر خاک افتادند و عبدالله بن عمیر خواند:

إن تنكروني فأنا ابن كلب حسبي بيتي في عليم حسبي
 إني أمرء ذومرّة و عصب و لست بالخوّار عند النّكب
 إني زعيم لك ام وهب بالطّعن فيهم مقدماً و الضّرْب

ضرب غلام مؤمن بالرّب

اگر مرا نمی‌شناسید، من فرزند کلیم. مرا این سرافرازی بس که خاندانم از قبیله‌ی علیم است. من مردی توانا و برگزیده هستم که هنگام مصیبت و سختی، عجز و لابه نمی‌کنم. ای اموهب، به تو قول می‌دهم در ضربت زدن، بر آنها پیش‌دستی کنم. ضرباتی توسط جوانی مؤمن به خداوند....

عبدالله بن عمیر در اثر حمله‌ی گروهی از سپاه عمر بن سعد بر خاک افتاد و شهید شد. همسرش، اموهب، عمود خیمه را به دست گرفت و به میدان آمد. امام حسین اشاره کرد که او را برگردانند و برای خانواده‌ی آنان دعا کرد^۱.

در _مقتل خوارزمی آمده است که فرزند اموهب نیز در گروه یاران امام حسین بود که پس از پدرش شهید شد و سپاه عمر بن سعد، برای ایجاد رعب، سر بریده‌ی او را به طرف سپاه امام حسین پرتاب کردند. اموهب سر را گرفت و بوسید^۲.

^۱ *وقعة الطف*، ص ۲۱۷ تا ۲۱۹؛ *تاریخ الامم والملوک*، ج ۴، ص ۳۲۷؛ *المقبرم، مقتل الحسين*، ص ۲۳۸ و ۲۳۹؛ *انساب الاشراف*، ج ۳، ص ۱۹۰؛ *البداية و النهاية*، ج ۸، ص ۸۲

در مورد اموهب و جهاد او، روایت دیگری نیز وجود دارد. وقتی اموهب دید شوهرش بر خاک افتاده است، از خیمه به سوی او دوید. چهره‌ی شوهرش را خاک و جویبارهای خون پوشانده بود. خاک‌ها را با دست از چهره‌ی عبدالله کنار می‌زد و می‌گفت: «بهشت بر تو گوارا باد.» هنوز عبدالله می‌توانست نیم‌نگاهی در آن لحظات مبارک درک شهادت، به همسرش داشته باشد. یکی از افراد سپاه عمر بن سعد، با اشاره‌ی شمر، به طرف اموهب آمد و با عمود بر سرش کوبید. اموهب شهید شد و در کنار شوهرش بر خاک افتاد. نگاه کنید به: *معالم المدرستین*، ج ۳، ص ۱۰۵ و ۱۰۶؛ *خوارزمی، مقتل الحسين*، ج ۲، ص ۱۳؛ *لواعج الاشجعان*، ص ۲۷۴ و ۲۷۵.

البته علامه سید محسن امین، در کتاب *اعیان الشیعه* به برگشت اموهب به خیمه‌ها اشاره می‌کند و از شهادت او سخن نمی‌گوید. نگاه کنید به *اعیان الشیعه*، ج ۱، ص ۶۰۴.

^۲ *خوارزمی، مقتل الحسين*، ج ۲، ص ۱۳.

از هر سو به سپاه امام حسین یورش آورده بودند. یاران امام حسین، هر یک در محاصره‌ی گروهی از مردم کوفه قرار می‌گرفت، می‌جنگید، و سرانجام با پیکری که غرق خون بود و از هر سو زخم خورده بود، بر خاک می‌افتاد.

با کدام منطق و داوری می‌توان این همه درنده‌خویی سپاه عمر بن سعد را ارزیابی کرد؟ انصاف این است که گرگ هم در برابر آنان، نجیب خواهد بود. به قول ابن‌لنکک بصری:

ذنبٌ کلّنا فی زی ناس فسبحان الذی فیہ یرانا

یعاف الذنب یأکل لحم ذنب و یأکل بعضنا بعضاً عیاناً^۱

همگی گرگیم در لباس مردم. منزه است خداوندی که ما را آفریده است. گرگ از خوردن گوشت گرگ دیگر پروا می‌کند و برخی از ما، برخی دیگر را آشکارا می‌خورند.

در کنار صدای پرتاب نیزه‌ها و فرود آمدن شمشیرها و عمودها و شیپه‌ی اسبان و شوریدگی شتران و بر خاک افتادن شهیدان و نابودی افراد سپاه عمر بن سعد، گاه عبارتی از کسی شنیده می‌شد که آن فرد، بازیگر جنگ روانی بود. می‌خواست روحیه‌ی یاران حسین را خرد و خراب کند. در همان گیر و دار، فردی از بنی‌تمیم، که نامش عبدالله بن حوزة بود، گفت: «ای حسین، بشارت بار تو را به آتش دوزخ.»

امام حسین پاسخ داد: «إني أقدم علی ربی حمیم و شفیع مطاع؛ من به سوی پروردگارم که مهربان است و شفاعتش پذیرفته، می‌روم.»

امام حسین پرسید: «نامش چیست؟» گفتند: «عبدالله بن حوزة» امام حسین گفت: «اللهم حزه إلی النار؛ خداوندا، او را در آتش بیانداز.»

عبدالله بن حوزة که غرق هیجان و مست کار خود بود و گمان داشت که فردا همین سخن، بر ارزش و ترقی او می‌افزاید، ناگهان اسبش سرکشی کرد؛ به تاخت درآمد و پای اسب در جوی فرو رفت. عبدالله بن حوزة از اسب افتاد، اما یک پایش در رکاب گیر کرده بود و اسب در آن هیاهوی کارزار، به تاخت می‌گریخت و سر عبدالله بن حوزة به هر مانعی، محکم برمی‌خورد.^۲

عبدالله بن حوزة می‌خواست سخن او باعث یأس و پریشانی یاران امام حسین شود، اما سرنوشت و سرانجام او، نشانه‌ای دیگر بود که خداوند مؤمنان

^۱ یاقوت حموی، معجم‌الادباء (بیروت، دار احیاء التراث العربی، بی‌تا) ج ۱۹، ص ۸.

^۲ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳؛ الارشاد، ج ۲، ص ۱۰۵؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۲۷.

را رها نمی‌کند و در نقطه‌ای که بیم می‌رود دلی افسرده شود، باران عنایت و نصرت او، زمین را طراوت می‌بخشد و جان‌ها را جرأت می‌دهد.

آرایش سپاه امام حسین (ع) به هم خورده بود و سپاهیان عمر بن سعد، تصمیم گرفته بودند که از هر سو، همگی یورش ببرند. آن‌ها به تجربه دیده بودند که در نبرد رویارو، یاران حسین از توان و صلابت و روحیه‌ی برتری بهره‌ورند. می‌خواستند که هر ضعف و پریشانی جان خود را در جمعیت پنهان کنند.

همان گونه که صف نخست سپاه امام حسین، از یاران و دوستداران او و خانواده‌ی پیامبر تشکیل شده بودند، طبیعی بود که در یورش دشمن نیز، نخست آنان که از هر سو در محاصره‌ی دشمن بودند و از هر طرف ضربات شمشیر و نیزه بر پیکر آنان فرود می‌آمد، از پای درآیند.

شهادت هر یک از یاران امام حسین، گویای پیروزی او بود. پیروزی حق و روشنایی در برابر باطل و تاریکی، که تراکم آن‌ها، پهنه‌ی زمین را پوشانده بود.

یاران امام حسین (ع) در هنگام کارزار و شهادت، آرمان و باور خود را در قالب رجزها و اشعار عنوان کرده‌اند که به خوبی می‌توان از مجموعه‌ی آن رجزها و فریادها، چهره‌ی نهضت عاشورا را ترسیم کرد. به عنوان نمونه، وقتی بریر بن خضیر، که همه او را به زهد و عبادت و تلاوت مدام آیات الهی می‌شناختند، به میدان آمد، می‌خواند:

أنا بریر و إبي خضیر لا خیر فیمن لیس فیہ خیر
 یعرف فینا الخیر أهل الخیر أضربکم و لا أری من ضیر

کذالک فعل الخیر من بریر^۱

من بریرم و پدرم خضیر است. آن‌که در او خیری نیست،
 در او خیری نیست! اهل خیر می‌دانند که در ما خوبی وجود
 دارد. شما را با شمشیر می‌زنم و در آن ضربه‌ها خسارتی
 نیست. این ضربه‌ها، کار خیر بریر است.

یزید بن معقل، از سپاه عمر بن سعد، پرسید: «بریر! خداوند چگونه با تو رفتار کرده است؟» بریر گفت: «صنع الله بی خیراً و صنع الله لک شرّاً؛ خداوند برای من خیر خواسته است و برای تو شر!»

یزید بن معقل گفت: «دروغ می‌گویی و پیش از این، تو دروغ‌گو نبودی. به یاد داری که قبلاً می‌گفتی عثمان بن عفان دچار زیاده‌روی شده است و معاویه بن ابی‌سفیان گمراه و گمراه‌کننده است و امام هدایت و حق، علی بن ابی‌طالب است؟»

^۱ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۵؛ لواعج الأشجعان، ص ۲۷۶ و ۲۷۷.

بربر گفت: «بله! شهادت می‌دهم که آنچه گفתי، نظر و سخن من بوده است.»

بربر گفت: «بیا مباحله کنیم و از خداوند بخواهیم دروغ‌گو را هلاک کند.»

دعا کردند و با یکدیگر جنگیدند. ضربه‌ی یزید بن معقل کاری نبود. اما ضربه‌ی بربر در مغز سر یزید بن معقل نشست؛ به گونه‌ای که کشیدن شمشیر دشوار شده بود. از هر سو با نیزه و شمشیر به بربر حمله کردند. از پشت، نیزه را بر میان شانه‌اش کوبیدند. خون از زخم سینه‌اش می‌جوشید. از روبه‌رو، چند نفر با شمشیر بر چهره و شانه‌های بربر می‌زدند، تا شهید شد.^۱

غروب، دیده‌اید که چگونه با هجوم تاریکی، آخرین کرانه‌ی روشنایی را که گل‌گون شده است، سیاهی فرا می‌گیرد و می‌پوشاند؟ صحنه‌ی جنگ، همان گونه بود. یورش ده‌ها نفر از همه طرف، به سوی مجاهدی که در صحنه بود، و لحظه‌ای بعد، زخم‌های تنش از ستاره‌ها افزون بود.

یورش ده‌ها هزار نفر، به ده‌ها نفر. عمرو بن حجاج به لشکر ابن‌سعد توصیه کرده بود که هم‌اورد نطلبند. به آنان گفته بود: «ای نادانان، می‌دانید با چه کسانی جنگ می‌کنید؟ این‌ها شجاعان شهر و مردمی طالب مرگ‌اند. هیچ‌کس از شما، تنها به جنگ آنان نرود. اینان عده‌ی اندکی هستند و به خدا سوگند، اگر آنان را سنگ‌سار کنید، همگی آنان را خواهید کشت.» به یادتان باشد که همین عمرو بن حجاج، برای امام حسین نامه نوشته بود که به کوفه بیا. عمر بن سعد گفت: «آری، آری، درست همین است که می‌گوی.» آن‌گاه خود عمرو بن حجاج، از سوی فرات بر امام حسین حمله کرد، که جنگ ساعتی ادامه یافت و در این یورش، مسلم بن عوسجه شهید شد.^۲

غبار سنگینی به آسمان برخاسته بود و فریاد سپاه عمرو بن حجاج بلند بود که مسلم بن عوسجه کشته شده است. امام حسین به سوی مسلم رفت. هنوز چشمان مسلم باز بود و حسین را می‌نگریست. امام حسین گفت: «مسلم، رحمت پروردگارت بر تو باد.» و این آیه را تلاوت کرد که «فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر، و ما بدلوا تبدیلاً»؛ برخی از آنان پیمان خود را انجام دادند و برخی از آنان انتظار کشند و تبدیل نکردند، تبدیلی!»

حبیب بن مظاهر، دوست قدیمی و حریف خانه و گلستان مسلم، در کنارش بود. گفت: «ای مسلم، شهادت تو بر من دشوار است. تو را به بهشت بشارت می‌دهم.»

^۱ وقعة الطف، ص ۲۲۱ و ۲۲۲.

^۲ نهاية الارب، ج ۷، ص ۱۸۷ و ۱۸۸.

^۳ قرآن مجید، سوره‌ی ۳۳ (احزاب)، آیه‌ی ۲۲.

صدای مسلم خاموش شده بود. مثل شعله‌ی آتشی در افق، صدایش بی‌رمق بود. گفت: «خداوند تو را به خیر بشارت بدهد.» «خیر»، کلمه‌ای بود که هیچ‌گاه از زبان و زندگی مسلم نمی‌افتاد.

حبیب گفت: «تا ساعتی دیگر به تو می‌پیوندم. اما اگر حرفی داری و وصیتی، در خدمت تو هستم.»

مسلم اشاره به امام حسین کرد و گفت: «أنا اوصیک بهذا رحمک الله أن تموت دونه؛ تو را به حسین وصیت می‌کنم. خدایت رحمت کند که در راه او بمیری.»

حبیب گفت: «به خدای کعبه، در راه او جان می‌دهم.» و مسلم شهید شد.^۱

عمر بن سعد، کسانی را فرستاد که خیمه‌ها را چپ و راست، از جای درآورند. یاران امام حسین، هر سه چهار تن، وارد خیمه می‌شدند و با کسانی که مشغول تخریب خیمه‌ها بودند، می‌جنگیدند. عمر بن سعد دستور داد که خیمه‌ها را به آتش کشند. امام فرمود: «بگذارید آتش ززند که چون خیمه‌ها را آتش بززند، از آن طرف نمی‌توانند حمله کنند.» و همین گونه شد.

میدان جنگ را بنگرید! در پشت اردوگاه امام حسین، خندقی است که هیزم‌های انباشته در آن می‌سوزند. پس از آن، خیمه‌های زنان و کودکان، و منتهاالیه خیمه‌های زنان، خیمه‌ی زینب است، و بعد، خیمه‌ی یاران و دوستان، که همگی واژگون شده‌اند و آتش در خیمه‌ها پیچیده است و قدری آن طرف‌تر، جنگی نابرابر. باران تیرها و پیکر شهیدان. و زنی که در کنار خیمه‌ی خود، نظاره‌گر میدان جنگ است. همه‌ی خانواده‌ی او، برادران و برادرزادگان و پسرش، در میدان جنگ‌اند و او باید همه‌ی زنان و کودکان را که بی‌تاب شده‌اند، دل‌داری دهد و هر لحظه که شهیدی بر خاک می‌افتد، ستاره‌ای در جان او سقوط می‌کند و دل دریای او، طوفانی می‌شود.

همه‌ی یاران و دوستان امام حسین شهید شده بودند. نوبت به خانواده‌ی او و حسین رسیده بود و نیز، وقت نماز شده بود.^۲

^۱ وقعة الطف، ص ۲۲۵ و ۲۲۶.

^۲ نهاية الارب، ج ۷، ص ۱۹۱؛ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۱۰؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۳۲ و ۳۳۴؛ خوارزمی، مقتل الحسین، ص ۱۵ و ۱۶.

خیمه‌ها می‌سوخند و از هر سو، یاران حسین در محاصره‌ی دشمن بودند. عمرو بن عبدالله الصائدی، که به او ابوتمامه می‌گفتند و از یاران امام حسین بود^۱، گفت: «فدایت شوم، دشمن به تو نزدیک می‌شود. امیدوارم پیش از تو کشته شوم. و دوست دارم خدایم را ملاقات کنم و نماز بگزارم. نمازی که وقتش رسیده است.» امام حسین نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «از نماز یاد کردی. خداوند تو را از جمله‌ی نمازگزاران و یادآوران یاد خدا قرار دهد. الان اول وقت نماز است. به آنان بگویند اگر فرصت می‌دهند، نماز بگزاریم.» حصین بن تمیم، از فرماندهان سپاه عمر بن سعد گفت: «نماز شما پذیرفته نمی‌شود!»

حبیب بن مظاهر به او پاسخ داد: «نماز خانواده‌ی پیامبر پذیرفته نمی‌شود، آن وقت نماز تو پذیرفته می‌شود!»

حصین بن تمیم به طرف حبیب یورش آورد و حبیب ضربه‌ای بر او حواله کرد که به سر اسبش خورد. از اسب افتاد و او را از میدان به در بردند^۲.

ابوتمامه اذان گفت. ابن‌عربی می‌گوید: «اذان آگاه کردن جانهاست، که پاک و پیراسته باشند، که وقت تجلی الهی رسیده است^۳.» و کدام جان، پاک‌تر از جان یاران امام حسین در روز عاشورا؟ مگر جان انسان چگونه پاک می‌شود؟ بی‌تردید، چراغان جان انسان، صحنه‌ی جهاد است و شهادت. آنان همگی گرم جهاد و در آستانه‌ی شهادت بودند و در آن میان، نماز بر پا داشتند. مهم نیست که آیا نماز را به جماعت خواندند و یا فرادی و یا حتی به اشاره^۴. مهم این است که جان آن‌ها در نماز بود. «الَّذِينَ فِي صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ»^۵ قلب‌هایی که دائم در نماز بودند. از سجده می‌توان سر برداشت. اما آنان که قلب‌هایشان در محراب

^۱ معجم رجال الحديث، ج ۱۳، ص ۱۱۰ و ۱۱۱.

^۲ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۱۱؛ وقعة الطف، ص ۲۹۹؛ ابی‌مخنف، مقتل الحسين، ص ۱۰۲؛ تاریخ الامم و الملوك، ص ۳۳۴.

در مقتل خوارزمی آمده است که نزدیک غروب بود که ابوتمامه نماز را یادآوری کرد. نگاه کنید به: خوارزمی، مقتل الحسين، ج ۲، ص ۱۷؛ المقدم، مقتل الحسين، ص ۲۴۳ و ۲۴۴.

در انساب الاشراف آمده است که نماز خوف برگزار کردند. نگاه کنید به: انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۹۵.

^۳ ابن‌عربی، الفتوحات المکیه (بیروت، دارالفکر، بی‌تا) ج ۱، ص ۳۹۸.

^۴ لواعج الاشجعان، ص ۲۰۲ و ۲۰۳.

^۵ قرآن مجید، سوره‌ی ۷۰ (معراج)، آیه‌ی ۲۲.

عبودیت خداوند، در سجده‌ی همیشگی است و همواره در آنچه می‌بینند، حق را می‌بینند و چیزی را نمی‌بینند، مگر آن که خداوند را قبل از آن دیده‌اند.^۱

سعید بن عبدالله حنفی و زهیر بن قین، در برابر امام حسین ایستاده بودند و او به نماز ایستاده بود. تیری به سوی امام حسین پرتاب شد که سعید در برابر آن قرار گرفت.^۲

سعید بن عبدالله^۳، جام جانش زلال و شفاف شده بود. جان‌هایی که رنگ خدا می‌گیرند؛ و چه رنگی نیکوتر و زیباتر از رنگ خداوند، رنگ شهادت. جام عشق، قلب آدمی است که عقل و احساس در آن راهی ندارند. فراتر از دنیای عقل و حس است. عقل و حس، پای در خاک دارند و گرفتار عالم تقییداند. اما قلب، آن به آن دگرگون می‌شود. مگر نه این است که محبوب او، که خداوند است، هر آن در کاری است «و کل یوم هو فی شأن» حسرت بر انسان‌های تباهی که این صحنه‌ها را دیدند و جانشان نلرزید.

همه‌ی یاران و دوستان شهید شده بودند و تنها خاندان امام حسین باقی ماندند. انسان‌هایی که برای شهادت بی‌تاب بودند. فرزندان علی، فرزندان جعفر طیار، فرزندان عقیل، و فرزندان امام حسن، و فرزندان امام حسین. جمع آنان را هفده یا هیجده نفر ذکر کرده‌اند. نخستین کسی که به میدان آمد، پسر بزرگ امام حسین، علی‌اکبر بود. پیش از این اشاره شد که نام همه‌ی پسران حسین، «علی» بود و پسوند «اکبر» و «اوسط» و «اصغر»، برای مشخص شدن هر کدام به کار رفته است.

علی‌اکبر، مادرش لیلی، دختر ابی‌مروه بن عروه بن مسعود الثقفی بود.^۴ علی‌اکبر شباهت تمامی به پیامبر داشت. سیما و او و شیوه‌ی رفتار او، شبیه پیامبر بود. امام حسین ع در دعای خود هنگام به میدان رفتن فرزندش، به این نکته اشاره کرده است:

خداوندا! بر آنان شاهد باش. جوانی به سوی آنان
می‌رود که شبیه‌ترین مردم، در سیما و سیرت و سخن،
به پیامبر توست. هر وقت ما مشتاق پیامبر می‌شدیم،
به او می‌نگریستیم. خداوندا! برکات زمین را از آنان

^۱ الفتنوحات المکیة، ج ۲، ص ۱۱۳ و ۱۱۴.

^۲ لواعج الاشجعان، ص ۳۰۲.

^۳ معجم رجال الحدیث، ج ۸، ص ۷۳ و ۱۲۴.

^۴ الفتنوحات المکیة، ج ۲، ص ۱۱۳ و ۱۱۴.

^۵ وقعة الطف، ص ۲۴۱؛ تاریخ الامم والملوک، ج ۴، ص ۳۴۰.

در مقتل خوارزمی آمده است که نخستین کسی که از خانواده‌ی پیامبر به میدان آمد، عبدالله بن مسلم بن عقیل بود. نگاه کنید به: خوارزمی، مقتل الحسین، ج ۲، ص ۲۶.

بازدار، جمعشان را متفرق کن، انسجامشان را پراکنده ساز، آنان را گروه‌هایی گونه‌گون قرار ده تا هیچ‌گاه مردم و موالیان از آنان خشنود نباشند. آنان ما را دعوت کردند تا یاری‌مان دهند. اما بر ما تاختند و بر سر آن‌اند که هیچ کس از ما زنده نماند.^۱

علی‌اکبر در میدان جنگ این رجز را می‌خواند:

أنا علی بن حسین بن علی نحن و بیت‌الله أولى بالنبی
تالله لایحکم فینا این دعی أضرب بالسیف احامی عن ابي

ضرب غلام‌هاشمی علوی

من علی، پسر حسین، پسر علی هستم. به خانه‌ی خدا سوگند، ما به پیامبر نزدیک‌تر هستیم. به خدا سوگند، فرزند بی‌ریشه نمی‌تواند بر ما حکومت کند. با ضربه‌ی شمشیرم، از پدرم حمایت می‌کنم. ضربه‌ی جوانی از خانواده‌ی هاشم و علی.

گروهی بر او حمله کردند و از هر سو، ضربات شمشیر بر علی فرود آمد.

سلیمان بن ابی‌راشد از حمید بن مسلم ازدی نقل کرده است:

صدای حسین هنوز در گوش من است که می‌گفت: «خداوند، مردمی که تو را کشتند، بکشد. چه چیزی آن مردم را این‌گونه بر خداوند رحمان جرأت بخشیده است و بر شکستن حرمت رسول او و ...» زنی را دیدم که از خیمه می‌دوید و مانند آفتاب تابان بود و فریاد می‌زد: «برادرم و پسر برادرم.» پرسیدم: «آن زن کیست؟» گفتند: «زینب است، دختر فاطمه، دختر پیامبر خدا.» در کنار علی‌اکبر بود که حسین دست او را گرفت و به خیمه بازگرداند. امام حسین به عده‌ای از جوانان گفت تا علی‌اکبر را به خیمه‌ای که برای اجساد شهدا قرار داده بودند، ببرند.

وقتی علی را درون خیمه بردند، خبر رسید که عون، پسر زینب، نیز شهید شده است.^۲ زینب، حال، مثل تک‌درختی است دچار توفان‌ها و برق‌ها، و همه‌ی

^۱ خوارزمی، مقتل‌الحسین، ج ۲، ص ۳۰؛ لواعج‌الاشجعان، ص ۳۲۷ و ۳۲۸.

^۲ تاریخ‌الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۴۰ و ۳۴۱؛ جعفر النقدي، زینب‌الکبری، ص ۱۴۱.

تلاش او این است که بر خاک نیافتد و حسین، همان قدر که توجهش به صحنه‌ی جنگ است و جوانانی که لحظه به لحظه بر خاک می‌افتند، به زینب توجه دارد که بقیه‌ی راه و رسالت پاسداری از عاشورا، بر عهده‌ی اوست. زینب مسؤولیت دیگری نیز دارد. علی بن حسین اسیر توفان تب و التهاب است و صدای میدان جنگ و هیاهوی سپاه عمر بن سعد در گوش او. آیا او می‌توانسته است از خیمه‌ی خود ببیند که گاه گاه جسد‌های غرق خون برادر و سایر اعضای خانواده‌ی او را از میدان جنگ عقب می‌آورند؟

در برابر دیدگان زینب و سایر زنان، جسد پاره پاره‌ی شهیدان را به خیمه‌ی ویژه‌ی قرار دادن اجساد می‌آوردند. جسد قاسم بن حسن را هم آوردند.

نوجوانی که به تعبیر حمید بن مسلم، مثل پاره‌ی ماه بود^۱، عباس بن علی به برادرانش گفت: «به میدان بروید.» همگی آنان شهید شدند. مثل خاموش شدن ستاره‌ها. در آن بیابان پر جنازه، تنها حسین مانده بود و خانواده‌اش. زنان و کودکان که در خیمه‌ها، هر لحظه با دیدن پیکر شهیدی، از درد و داغ شهید شده بودند. و علی بن حسین، که همچنان در آتش بی‌امان تب می‌سوخت، و کودکی چند ماهه یا چند روزه که نام او هم علی بود^۲.

امام حسین جلوی خیمه‌اش ایستاده بود. گفت: «علی را برایم بیاورید تا با او خداحافظی کنم.» کودک را در آغوش او نهادند. ابن کار دشوار، که به سنگینی همه‌ی آسمان‌ها و زمین بود، توسط زینب صورت گرفت. هیچ‌گاه فوران عاطفه‌ی انسانی نمی‌تواند به دامنه‌ی قله‌هایی رسد که در عاشورا رسید. کودک در آغوش امام حسین بود. او را می‌بوسید و می‌گفت: «وای بر مردمی که دشمن آنان، جد توست.» کودک در آغوش او بود که حرمله بن کاهل اسدی، تیری به سوی امام حسین پرتاب کرد. تیر بر گلوی کودک نشست. خون از گلویش جوشید. دستان امام حسین پر از خون شد. خون را به آسمان پاشید و گفت: «خداوندا، اگر پیروزی را از ما منع کرده‌ای، آن را برای امری قرار ده که نیکوتر است و از این مردم ستم‌گر، انتقام گیر.» و گفت: «هوّن علیّ ما نزل به بعین الله، آنچه این حادثه را که برای پسر رخ داده است، قابل تحمل می‌سازد، این است که در برابر چشم خداوند واقع می‌شود.»

خونی که به آسمان پاشیده بود، حتی قطره‌ای از آن به زمین بازنگشت^۳. با شمشیر، در گوشه‌ای زمین را حفر کرد و علی را در آن دفن نمود. این حوادث، همه در برابر دیدگان زینب و رباب و سکینه، دخترش، بود.

^۱ وقعة / لطف، ص ۲۴۳.

^۲ یعقوبی می‌گوید: علی، کوچک‌ترین پسر حسین، در روز عاشورا متولد شده بود. علی را به دست حسین دادند تا در گوش او اذان بگوید. اذان گفت که در همان حال تیری پر گلویش نشست. امام حسین نیز تیر را از گلوی کودک بیرون کشید و می‌گفت: «والله لأنت أكرم علی الله من الناقة و لمحمد أكرم علی الله من الصالح؛ به خدا سوگند که تو از ناقة بر خدا گرامی‌تری و محمد هم از صالح بر خدا گرامی‌تر است. نگاه کنید به: تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۸۱ و ۱۸۲.

^۳ روایت دیگر این است که امام حسین آن خون را بر زمین ریخت. نگاه کنید به: لواعج الاشجعان، ص ۳۵۴.

آن لحظات را نمی‌توان نوشت. کلمات، شکسته و مفاهیم، پراکنده‌اند. صحرا را یک‌سره سپاه دشمن پوشانده است. دود و آتش از بازمانده‌ی خیمه‌های امام حسین به آسمان می‌رود و یاران و دوستان و برادران و پسران او، همه شهید شده‌اند.

غم از زمین می‌جوشد و از آسمان می‌بارد. پیداست لحظاتی بیش به پایان عمر حسین نمانده است. نگاه او، نگاه آخرین است. زینب چگونه این همه مصیبت را بر دوش کشد؟ کجا برود؟ نیاز به دنیای محدود کلمات نبود. نگاه‌ها سخن می‌گفت. نگاه حسین و زینب، که سال‌های سال با یکدیگر، رنج‌ها و شکیبایی‌ها را تقسیم کرده‌اند. دو نیمه‌ی وجود، که هر یک بی‌دیگری کمال نمی‌پذیرد. آخرین گفت‌وگو را، انصاف این است که هیچ‌کس به‌تر از عمان سامانی نسروده است:

شاه سراپا غرق شوق و مست ناز	گوشه‌ی چشمی به آن سو کرد باز
دید مشکین مویی از جنس زنان	بر فلک دستی و دستی بر عنان
زن مگو، خاک درش نقش جبین	زن مگو، دست خدا در آستین

حسین زینب را در آغوش می‌گیرد و:

کای عنان‌گیر من، آیا زینبی؟	یا که آه دردمندان در شبی؟
پیش پای شوق زنجیری مکن	راه عشق است این. عنان‌گیری مکن
خانه‌سوزان را تا صاحب‌خانه باش	با زنان در هم‌رهی، مردانه باش
هر چه باشد تو علی را دختری	ماده شیرا! کی کم از شیر نری؟

زینب به مثابه‌ی آینه‌ای بود روشن و بی‌زنگار، که نقش حسین بر آن آینه افتاده بود. مثل دریای بود که آفتاب حسین از آن طلوع می‌کرد و:

آفتابی کرد در زینب ظهور	ذره‌ای زان آتش وادی طور
شد عیان در طور جاننش رابتی	خرّ موسی صعفا زان آیتی
دید تابی در خود و بی‌تاب شد	دیده‌ی خورشید بین، پر آب شد ^۱

انگار حسین در آن لحظه‌ی عزیز، دست زینب را گرفت و به قله رساند و زینب، از همه سو تا افق، نگاه دور پروازش پر کشید. طمأنینه و آرامشی که در

^۱ گنجینه‌ی اسرار، ص ۷۳ تا ۷۸.

جان زینب است، صلابت و شکوهی که در کلام اوست، کاملاً برتر و درخشان‌تر از حالات و کلمات او تا پیش از روز عاشورا است.

امام حسین در میدان جنگ است و می‌گوید:

القتل أولى من ركوب العار و العار أولى من دخول النار
و الله ما هذا و هذا جار

کشته شدن، به‌تر از این است که انسان ننگ را بپذیرد،
و ننگ، شایسته‌تر است تا انسان بر آتش وارد شود. به خدا
سوگند که نه پذیرش ننگ، و نه ورود بر آتش، شیوه‌ی من
نیست.

از هر طرف بر او حمله می‌بردند. باران تیر بود و ضربات شمشیر. حسین،
تنهای تنها بود و دشمن بسیار. عده‌ای از سپاه دشمن، از پشت سر او، به طرف
خیمه‌ها می‌روند. خیمه‌های دوستان و یاران که در قسمت جلو بود، همه سوخته
بودند. نگاه امام حسین به طرف خیمه‌ی زنان بود و این دغدغه که این سپاه کجا
می‌روند؟ گفت: «ویلکم یا شیعة آل ابی‌سفیان! إن لم یکن لکم دین و کنتم
تخافون یوم المعاد، فکونوا أحراراً فی دنیاکم هذه و ارجعوا إلی حسابکم إن کنتم
عرباً کما تزعمون؛ وای بر شما ای پیروان خاندان ابوسفیان. اگر دین ندارید و از روز
قیامت هم پروایی ندارید، در دنیای خود آزاده باشید و به حسب و نسب خود
برگردید. اگر چنان که گمان دارید، عرب هستید.»

آن گروه هم به سوی حسین یورش بردند. نیزه‌ای که بر شانه‌ی حسین
خورد، او را به صورت، بر زمین انداخت. زینب که ناظر این صحنه بود، گفت: «کاش
آسمان بر زمین فرود می‌آمد، کاش کوه‌ها بر دامنه‌ها فرو می‌ریخت.» عمر بن
سعد هم شاهد بود که هر کس با شمشیر و نیزه، ضربه‌ای بر حسین می‌زد،
زینب به او گفت: «ای عمر! دارند ابا عبدالله را می‌کشند و تو نگاه می‌کنی؟»
چشمان عمر بن سعد، غرق اشک شده بود. رویش را گرداند و سکوت کرد.

آخرین لحظات عمر حسین بود. گفت: «بر کشتن من جمع شده‌اید؟ به خدا
سوگند، پس از من هیچ بنده‌ای از بندگان خدا را به قتل نمی‌رسانید که پیش از
کشتن من، خداوند را به خشم آورد. خداوند در برابر این خواری شما، مرا گرامی
می‌دارد و از آن‌جا که گمان نمی‌کنید، انتقام مرا خواهد گرفت. اگر مرا بکشید،
خداوند عذابتان را به خودتان بازگرداند، و خونتان را خواهد ریخت، و سپس بدین
امر راضی نخواهد شد تا عذاب دردناک قیامت را بر شما دوچندان سازد.^۱»

^۱لواعج الاشجعان، ص ۲۶۳؛ وقعة الطف، ص ۲۵۲ و ۲۵۳؛ تراجم سیدات بیت النبوه،
ص ۷۵۶ و ۷۵۷؛ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۳۴.

بهت و سکوت میدان جنگ را فرا گرفته بود. امام حسین، غرق خون و زخم، بر خاک افتاده بود. زمان به کندی می‌گذشت؛ سنگین و طاقت‌فرسا، حتی برای دشمنان، برای آنانی که گمان می‌کردند پیروز شده‌اند. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد پا پیش بگذارد و حسین را به قتل رساند. انگار آفتاب خون امام حسین، در همان لحظات نخست تابش، جان‌های تاریک و تباه سپاه عمر بن سعد را لحظه‌ای به خود آورده بود. شمر فریاد زد: «وای بر شما، در انتظار چه چیزی هستید؟ چرا او را نمی‌کشید؟»

هیچ‌کس نتوانست قدم بردارد. یک بار دیگر ترس و دغدغه‌شان را در جمعیت پنهان کردند. همگی به پیکر خونین حسین یورش آوردند. زرعه بن شریک، ضربه‌ی شمشیری بر کف دست چپ امام حسین زد و ضربتی نیز بر شانه‌ی او. مثل ماهی زنده در تابه، گاه امام حسین برمی‌خاست و گاه بر خاک می‌افتاد. سنان بن انس با نیزه ضربه‌ای بر امام حسین زد که بر خاک افتاد، اما دیگر توان برخاستن نداشت. سنان به خولی بن یزید اصبحی گفت: «سرش را جدا کن.» خواست چنین کند، اما دست و دلش می‌لرزید. نتوانست قدم از قدم بردارد. سنان، خود از اسب پیاده شد. سر امام حسین را برید و سر را به خولی داد^۱ و الله اکبر، پیکر حسین بر خاک افتاده بود.

هیچ‌گاه در تاریخ انسان، این گونه اهانت‌آمیز از عظمت و عزت و مظلومیت، در یک پیکر پاره پاره‌ی غرق خون، خلاصه نشده است.

ابومخنف از قول امام صادق (ع) نقل می‌کند که پیکر امام حسین، ۳۳ زخم نیزه و ۳۴ زخم شمشیر خورده بود^۲.

روز تلخی بود. سال‌ها پیش، روزی حسین بر برادرش امام حسن مجتبی وارد شد. امام حسن در التهاب مسمومیت بود. در همان حال، چشمانش غرق اشک شد. حسین پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «می‌دانم که از این مسمومیت نجات پیدا نمی‌کنم. اما هیچ روزی، مثل روز تو نیست. لا یوم کیومک یا ابا عبدالله. هزاران نفر به تو حمله می‌کنند، خونت را بر خاک می‌ریزند، خانواده‌ات را به

^۱ نهاية الارب، ج ۷، ص ۱۹۵؛ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۲۵؛ شیراوی، الاحتلاف، ص ۵۳.

^۲ معالم المدرستین، ج ۳؛ ص ۱۲۵؛ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۲۰۲.

اسرات می‌برند، حرمت تو را در هم می‌شکنند، از آسمان خون و خاکستر می‌بارد و ماهیان دریا هم برایت می‌گریند.^۱»

و سال‌ها بعد، امام سجاد (ع) نگاهی به چهره‌ی عبیدالله بن العباس بن علی انداخت. اشک چشمانش را پوشاند و گفت: «هیچ روزی بر پیامبر سخت‌تر از روز احد نبود. روزی که در آن حمزه شهید شد و بعد از آن در مویه، روزی که جعفر شهید شد. اما هیچ روزی مثل روز حسین نبود. و لا یوم کیوم الحسین ازدلف إلیه ثلاثون ألف رجل یزعمون أنهم من هذه الأمة کلُّ یتقرب إلی الله عزّ و جلّ بدمه و هو بالله یدکرهم فلا یتعظون حتّی قتلوه بغیاً ظلماً و عدواناً.^۲»

سی هزار نفر به سوی حسین حرکت کردند. گمان می‌کردند که با ریختن خون او، به خداوند بزرگ تقرب می‌جویند. حسین آن‌ها را به یاد خدا می‌آورد. اما آنان نصیحت نمی‌پذیرفتند. تا این که او را کشتند، به ستم و ظلم و دشمنی، زینب میدان جنگ را می‌نگریست و پیکر پاره پاره‌ی حسین را، زمین و زمانه و آفتاب و آسمان، دگرگون شده بود. زینب تمام شب عاشورا را بیدار مانده بود، به نماز و دعا و گفت‌وگو با حسین. آخرین جمله‌ی حسین در گوشش پیچیده بود: «یا اختاه، لا تنسین فی نافلة اللّیل؛ خواهرم، در نماز شب مرا فراموش مکن.^۳»

آسمان به سرخی می‌زد. انگار همه‌ی آسمان را شفق پوشانده بود. هیچ‌گاه تا به آن روز، آسمان را آن‌چنان خونین ندیده بودند. گویی از آسمان باران خون می‌بارید. آسمان می‌گریست و گریه‌اش شفق بود.^۴ بعدها، امام صادق به زراره گفت: «از زراره، آسمان چهل سپیده‌دم خون گریست و زمین چهل روز تاریک شد و خورشید چهل روز چهره‌اش گرفت و فرشتگان چهل شبانه‌روز گریستند و زنان خاندان ما، همواره مصیبت‌زده و اندوهگین بودند.^۵»

زمین و آسمان آن‌چنان تیره و غبارآلود شد که در لابه‌لای سرخی آسمان، گویی ستاره‌ها می‌سوختند. مردم گمان می‌کردند که قیامت آغاز شده است.^۶

^۱ اللّهُوف، ص ۱۱.

^۲ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۹.

^۳ جعفر النّقدی، زینب الکبری، ص ۹۱.

^۴ تذکرة الخلفاء، ص ۲۷۳؛ حمید بن احمد المحلی، الحدائق الوردیه (بیروت، دار اسامه، بی‌تا) ص ۱۲۴؛ تاریخ الخلفاء، ص ۲۰۷؛ ابن عساکر، تهذیب تاریخ دمشق، ج ۴، ص ۳۴۲؛ ابن اثیر، البدایة و النّهایة، ج ۸، ص ۲۰۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۰۱ تا ۲۲۰؛ انساب الاشراف، ص ۲۲۶ تا ۲۲۸.

^۵ اول اربعین حضرت سیدالشّهداء، ص ۲۸۶ و ۲۸۷.

^۶ الصواعق المحرّقه، ص ۱۱۹.

این دگرگونی طبیعت، پس از بر خاک ریختن خون پاک مظلوم، که نماد کرامت و محبت و معصومیت و مظلومیت است، در مورد مسیح در عهد جدید، و درباره‌ی سیاوش در شاهنامه‌ی فردوسی آمده است. در مورد مرگ گرشاسب نیز در گرشاسب‌نامه، چنین مضمونی آمده است. ←

انصاف این است که هیچ‌کس به لطف و ظرافت ابی‌العلاء، صحنه را تصویر ننموده است. شگفت است شاعر و متفکری که هیچ‌گاه آسمان را ندید و پا به دنیای پر تلالوی رنگ‌ها ننهاد، این‌گونه آسمان و زمین و عاشورا را ترسیم کرده است:

و علی الدهر من دماء الشهداءین علی و نجله شاهدان
فهما فی أواخر اللیل فجراً ن و فی أولیاته شفکان
ثبتا فی قمیصه لیجی ال حشر مستعدیاً إلی الرحمن^۱...

بر چهره‌ی روزگار، از خون دو شهید، علی و فرزندش، دو شاهد نقش بسته است. آن دو شاهد، در پایان سپاهی شب، سرخی فجر است و در آغاز آن، شفق خون‌رنگ. این سرخی بر پیراهن او نقش شده است تا در روز قیامت، بر خدای رحمن دادخواهی کند.

دشت خاموش شده بود. اما صدای گریه‌ی زنان و کودکان در خیمه‌ها پیچیده بود و صدای زینب که گفته بود: «لیت السماء تطابقت علی الأرض؛ ای کاش آسمان بر زمین فرود می‌آمد.»

عمر بن سعد فریاد زد: «چه کسانی حاضرند بر پیکر حسین اسب بتازند؟»

← الف. درمورد شهادت عیسی (ع) به روایت انجیل:

«و تخمیناً از ساعت ششم تا ساعت نهم، ظلمات تمام روی زمین را فراگرفت و خورشید تاریک گشت و پرده‌ی قدس از میان بشکافت.» نگاه کنید به: *انجیل لوقا*، باب ۲۳، آیات ۴۵ و ۴۶.

ب. در مورد شهادت سیاوش:

یکی تشت زرین نهاد از برش
جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
به جایی که فرموده بد تشت خون
گآروی زره برد و گردش نگون
یکی باد با تیره گردی سیاه
برآمد بیوشید خورشید و ماه

نگاه کنید به *شاهنامه‌ی فردوسی*، به کوشش جلال خالقی مطلق (تهران، انتشارات روزبهان، ۱۳۷۰ش)

ج. در *گرشاسب‌نامه‌ی اسدی طوسی* نیز در روز مرگ گرشاسب، آفتاب می‌گیرد:

همان روز بگرفت نیز آفتاب
نمود ابر از آن پس به باران شتاب

نگاه کنید به: *اسدی طوسی، گرشاسب‌نامه*، به اهتمام حبیب یغمایی (تهران، کتابخانه‌ی طهوری، ۱۳۵۴ش)

¹ جواد شبر، *ادب‌الطف* (بیروت، دارالمرتضی، ۱۴۰۹ق و ۱۹۸۴م) ج ۲، ص ۲۹۸.

این تاختن اسبان بر پیکر شهیدان، قسمتی دیگر از فرمان عبیدالله بن زیاد بود و حالا عمر بن سعد می‌خواهد همان دستور را اجرا کند.

ده نفر آماده شده بودند. برخی از آنان، شمشیر و لباس حسین را هم به غارت برده بودند. پیکری بر خاک افتاده بود، مثل گل‌برگ‌های لاله‌های سوخته. اسحاق بن حیاة الحضری و احبش بن مرشد بن علقمه، از جمله‌ی کسانی بودند که بر پیکر شهیدان و پیکر حسین اسب تاختند. پیکرهایی که در اثر کثرت ضربات شمشیر و نیزه متلاشی شده بود، در برابر ضربات کوبنده‌ی سم اسبان بی‌مقاومت بود.^۱ پیکر امام حسین تلاش زیادی کرده بود که به دامنه‌ی قله‌ی روح بلند او برسد:

و إذا كانت النفوس كباراً

تعبت في مرادها الأجسام^۲

وقتی روح انسان بزرگ و بلند است، جسم در دنبال روح به سختی می‌افتد.

وقتی پیکر، پاک و پاره پاره شد، امام حسین را دیدند. از امام سجاد پرسیدند که «رشته‌هایی از کبودی هم بر تن حسین بود.» گفت: «کار او بود که شب‌ها برای فقیران و مستمندان، آذوقه می‌برد.»^۳

و نیز عاشورا، غلغله‌ی روح‌های پست و حقیری بود که به دنبال جسم‌ها، افتان و خیزان بر خاک می‌غلتیدند. جسم‌های سالم و روح‌های در به در. یکی از آن روح‌های پست و در به در، روح عمر بن سعد بود که در تقابل میان روح و جسم، و دنیا و آخرت، جسم و دنیا را انتخاب کرده بود.

سال‌ها پیش که عمر بن سعد جوان بود، علی بن ابی‌طالب به عمر بن سعد گفته بود: «عمر، چه خواهی کرد آن روزی که در میان آتش و بهشت، خودت را سرگردان می‌بینی و تو آتش را انتخاب می‌کنی!»^۱

^۱ معالم‌المدرستین، ج ۳، ص ۱۳۷؛ نهاية‌الارب، ج ۷، ص ۱۹۹؛ وقعة‌الطف، ص ۲۵۸؛ الکامل، ج ۴، ص ۸۰.

ابوفراس همدانی سروده است:

يوم عليه تغیرت شمی الضحی
و بکت دما مما رأته سماء

و سلیمان بن قته سروده است:

ألم تر أن الشمس أضحت مریضة
لقتل حسین و البلاد اقشعرت

نگاه کنید به: ادب‌الطف، ج ۲، ص ۶۱؛ ج ۱، ص ۵۴.

^۲ دیوان مبتنی (بغداد، دارایان، بی‌تا) ج ۲، ص ۲۶۷.

^۳ بحار‌الأنوار، ج ۴۴، ص ۱۹۰ و ۱۹۱.

و بر خاک، در برابر دیدگان عمر بن سعد، پیکرهای انسان‌هایی افتاده بود که به ظاهر خاموش بودند. اما چشمه‌ی فریاد و حقیقت بودند. هیچ‌کس آن‌قدر با عظمت و با عزت زندگی نکرد که آنان زندگی کردند. و هیچ‌کس آن‌چنان در اوج بر خاک نیافتاد که آنان بر خاک افتادند. مثل مرگ بر قلعه‌ی کوهستان، که خورشید هر سپیده‌دم از آن نقطه طلوع می‌کند، و یا در آن نقطه غروب می‌کند. ضربات پی در پی شمشیرها و نیزه‌ها، تاختن اسب‌ها، تنها بر تلالؤ نام و زندگی شهیدان عاشورا افزود.

بر سر عشاق توفان‌گر بیار در ره مشتاق پیکان گو بروی
خواهم اندر پایش افتادن چو گوی ور به چوگانم زند هیچش مگوی

آنان که شمشیر و لباس حسین را ربودند، پیکر پاک او را برهنه بر خاک نهادند و به آنچه از امام حسین ربوده بودند، مشهور شدند و سالها خانواده‌های آنان را به آن نام‌ها می‌شناختند و به همان عناوین فخر می‌فروختند!

ابی‌الفتح محمد بن علی الکرّاجی، رساله‌ای دارد به نام «کتاب التعجب»، که شگفتی‌های تاریخ اسلام را فهرست کرده است. در این کتاب آمده است: خانواده‌هایی در شام، پس از حادثه‌ی کربلا با عناوینی معروف شدند، مانند: بنوالسراویل و بنوالسرج و بنواسنان و بنوالمکبری و بنوالطشتی و بنوالدرجا. بنوالسراویل، فرزندان کسی بودند که لباس امام حسین را برداشته بود.

بنوالسرج، فرزندان کسانی بودند که بر پیکر امام حسین اسب تاختند، که برخی از آنان، نعل اسب خود را به قیمت گرانی به مردم فروختند و مردم، نعل اسبان را بر سر در خانه‌ی خود می‌زدند و بدان افتخار می‌کردند. رسمی که تا زمان کراچکی نیز باقی بوده است و عده‌ای از مردم هم به تقلید و تبعیت، نعل‌های دیگری را بر سر در خانه‌ی خود زده‌اند.

بنواسنان، فرزندان کسی هستند که نیزه‌ای را که سر امام حسین بر آن بود، حمل می‌کرد.

بنوالمکبری، فرزندان کسی هستند که پشت سر نیزه‌دار سر امام حسین حرکت می‌کرد و تکبیر می‌گفت^۱ و ...

پیداست که سال‌های سال، تحریف و تطمیع و تهدید معاویه و یزید، و نیز گرایش به دنیادوستی و توجیه‌جویی، چگونه مردم را مسخ کرده بود که کار آن‌ها به جایی برسد که نعل اسبی را که بر پیکر حسین تاخته‌اند، به مبارکی و میمنت بر سر در خانه‌ی خود بزنند و در اثر فضای مسموم و مه‌آلود جامعه، عده‌ای هم نعل‌های بدلی بر سر در خانه زنند....

سپاه عمر بن سعد به طرف خیمه‌ها روانه شدند. لحظات تلخ و کوبنده‌ای بود و همه‌ی بار مصیبت بر دوش زینب؛ آن هم در شرایطی که هنوز از پیکر شهیدان، خون تازه می‌جوشد. زینب فریاد زد: «عمر بن سعد! اگر مقصود سپاه تو از آمدن به خیمه‌های ما، به یغما بردن اسباب و وسایل و زیورآلات است، خودمان

^۱ ابی‌الفتح محمد بن علی الکرّاجی، کنز الفؤاد (تهران، مکتبه مصطفوی، بی‌تا) ص ۲۴۹ و ۲۵۰؛ رساله‌ی «کتاب التعجب»

کراچکی در سال ۴۴۹ق درگذشته است. نگاه کنید به: /الزرعه، ج ۱۸، ص ۱۶۱.

می‌دهیم. به سپاهت بگو شتاب نکنند. مگذار دست نامحرمان به جانب خانواده‌ی پیامبر دراز شود.» زینب همه‌ی کودکان را جمع کرد و گفت هر چه دارند، در گوشه‌ای قرار دهند. زینب خود لباسی بسیار کهنه و بی‌ارزش پوشیده بود. زنان، همه، هر چه زیورآلات و وسایل داشتند، در گوشه‌ای جمع کردند. گوشواره‌ها را هم از گوش‌هایشان در آوردند. حتی فاطمه، دختر امام حسین که نوعروس بود، پرسید که آیا می‌تواند گوشواره‌هایش را که یادگار حسین است، نگه دارد؟ زینب موافقت نکرد. نگران آن بود که مبادا دست نامحرمی به سوی گوشواره‌اش دراز شود. زنان و کودکان در گوشه‌ای حلقه زدند و زینب در میان آنان بود. زینب فریاد زد: «هر کس می‌خواند بیاید وسایل و اسباب دختران علی و فاطمه را ببرد.» عده‌ای از سپاه آمدند و آنچه را بود، غارت کردند.^۱ البته با حسرت و درد با نوشت که برخی از سپاه عمر بن سعد، به طرف خانواده‌ی پیامبر یورش بردند و مقنعه و چادر را از سر زنان می‌کشیدند که عمر بن سعد آنان را منع کرد.^۲

زینب مسؤولیت خطیر دیگری نیز داشت. از سوی پناه‌گاه زنان و کودکان است و از سوی دیگر، پاسدار و مراقب علی بن حسین. جلوی خیمه‌ی علی بن حسین ایستاده بود در خیمه، پوستی پهن بود و امام سجاد بر آن خوابیده بود. مردی با چشمان آبی وارد خیمه شد. با چشمان جست‌وجوگرش گوشه و کنار خیمه را کاوید که آیا چیزی برای ربودن وجود دارد؟ پوست را از زیر پای علی بن حسین کشید، که امام سجاد به کناری پرتاب شد. آن مرد دستش را به طرف مقنعه‌ی زینب برد. زینب گفت: «صبر کن، به سرعت گوشواره‌هایش را درآورد و به او داد.»^۳ برخی نیز در صدد کشتن علی بن حسین برآمدند که عمر بن سعد گفته بود آن جوان بیمار است و کسی متعرض او نشود.^۴

اجساد شهیدان خانواده‌ی پیامبر بر خاک افتاده و پراکنده بودند. عمر بن سعد دستور داد کشتگان سپاهش را در نقطه‌ای جمع کردند. بر آنان نماز خواند و همگی آنان را به خاک سپرد^۵ و اجساد شهیدان خانواده‌ی پیامبر، در برابر دیدگان زنان و کودکان، بر خاک افتاده بود.

سرهای همه‌ی شهیدان را بریده بودند. به تناسب قبایلی که در سپاه عمر بن سعد بودند، سرها تقسیم شد. سرها را بر نیزه زدند. بلندترین نیزه، نیزه‌ای بود که سر حسین را بر آن زده بودند.

^۱ اول اربعین سیدالشهداء، ص ۶۹ و ۷۰.

^۲ انساب الاشراف، ج ۲، ص ۲۰۴.

^۳ ابی‌المخنف، مقتل الحسین، ص ۱۵۴ و ۱۵۵؛ سیدالأهل، زینب بنت علی، ص ۱۰۲.

^۴ تجارب الامم، ج ۲، ص ۷۳.

^۵ تاریخ ابن‌خلدون، ج ۲، ص ۳۶.

قبیله‌ی کنده، ۱۳ سر نصیبشان شده بود و در رأس قبیله، قیس بن اشعث بود. قبیله‌ی هوازن، ۲۰ سر و در رأس آنان، شمر بن ذی‌الجوشن بود. قبیله‌ی بنی‌تمیم ۱۷ سر، قبیله‌ی بنی‌اسد ۱۷ سر، قبیله‌ی مذحج ۷ سر، و دیگران نیز ۹ سر^۱.

جاؤوا برأسک یا ابن بنت محمد متزماً بدمائه تزمیلاً
 و کاتماً بک یا ابن بنت محمد قتلوا جهاراً عامدین رسولاً
 قتلوک عطشاناً و لم یترقبوا فی قتلک التّنزیل و التّأویلاً
 و یکبرون بأن قتلت و إنّما قتلوا بک التّکبیر و التّهللاً^۲

ای پسر دختر پیامبر، سرت را غرقه در خون درآوردند.
 گویی با کشتن تو، آنان آشکارا پیامبر را کشته‌اند. تو را تشنه
 کشتند و در قتل تو پروایی از قرآن و از تنزیل و تأویل نداشتند.
 آنان که تو را کشته‌اند، برای کشتنات تبریک می‌گویند.
 حقیقت این است که با قتل تو، تکبیر (الله‌الکبر) را کشته‌اند.

دوران اسارت شروع شده بود. آن شب را در کربلا ماندند. سپیده‌دم، سپاه برای بازگشت به کوفه آرایش پیدا کرده بود. هر قبیله، با سرهایی که در اختیار داشت، تکبیرگویان حرکت می‌کرد. وقتی از میدان جنگ می‌گذشتند، پیکرهای پاک و پاره پاره‌ی شهیدان در برابر چشم خانواده‌ها بود.

صدای گریه‌ها در یکدیگر، مثل رشنه‌هایی از روشنایی، پیوند خورده بود. به یادشان آمده بود: از مدینه که حرکت می‌کردند، همه‌ی جوانان و یاران، حسین و عباس، زنان را با حرمت تمام در محمل‌ها نشانده بودند.

زینب با نگاه به میدان جنگ و اجساد شهیدان گفت: «یا محمداه صلی علیک ملیک السّماء هذا حسین بالعرء مرملّ بالدّماء مقطّع الأعضاء، یا محمداه و بناتک السّبایا و ذریتک مقتلة تسفی علیها الصّبا؛ ای محمد، فرشتگان آسمان بر تو درود فرستند. این حسین است که در هامون فتاده است، در خون غلتیده است و پیکر او پاره پاره است. ای محمد! دختران تو اسیر شده‌اند، فرزندان کشته شده‌اند و باد صبا بر آنان می‌وزد^۳.

هر جا که بود آهویی از دشت پا کشید

^۱ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۲۰۷.

^۲ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۲۱۲.

^۳ نهاية الارب، ج ۷، ص ۲۰۰؛ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۲۰۶؛ وقعة الطف، ص ۵۹.

هر جا که بود طائری از آشیان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان،
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت زیاد رفت
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعت بتول
رو بر مدینه کرد که یا ایها الرسول
این کشته‌ی فتاده به هامون، حسین توست
این صید دست و پا زده در خون، حسین توست
ای ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون، حسین توست^۱

^۱ ترکیب‌بند محتشم (تهران، انجمن خوش‌نویسان ایران، ۱۳۶۵ش) خط: استاد
غلامحسین امیرخانی، ص ۵۷ تا ۶۱.

در صحرای کربلا، بزرگ‌ترین حماسه‌ی انسان رقم خورده بود^۱؛ حماسه‌ی عشق، حماسه‌ی هویت انسانی، حماسه‌ی عاشورا پاسخ به این پرسش جاودانی بود که انسان از کجا آمده و به کجا می‌رود و آمدنش از بهر چه بود. گشودن این راز، که تحقیقش به قول حافظ، فسون است و افسانه است، در پرتو آفتاب خونین عاشورا و در جوشش چشمه‌ی حقیقت خون حسین ممکن شد.

پیکرهای غرقه در خون، با زخم‌هایی از ستاره افزون، در برابر دیدگان تاریخ، در برابر دیدگان همه‌ی انسان‌ها، از عاشورای سال ۶۱ هجری تا به امروز و تا قیامت، به انسان می‌گوید که راه کدام است و مقصد کجا.

زینب، وقتی پیکرهای پاره پاره‌ی شهیدان را می‌دید، می‌دید که تا همیشه‌ی تاریخ، سیلی از اشک از دیدگان انسان‌ها جاری است و توفانی از فریاد در سینه‌ها پیچیده است.

آرام و پرشکوه به پیکر حسین می‌نگریست... پیامبر، حسین را در آغوش گرفته بود و از بوسیدن او سیراب نمی‌شد. پیامبر در خانه‌ی کوچک فاطمه، با حسین بازی می‌کرد. حسین در لابه‌لای عبا‌ی پیامبر پنهان شده بود.

حسین در کنار پنجره‌ی خانه، ساعت‌ها در انتظار بود که پیامبر از مسجد بیاید و پیامبر، از هر فرصتی برای نشان دادن محبت خود به حسین استفاده کرده بود:

بهر آن شهرزاده‌ی خیرالملل	دوش ختم‌المرسلین نعم‌الجمل
سرخ‌رو عشق غیور از خون او	شوخی این مصرع از مضمون او
چون خلافت رشته از قرآن گسیخت	حریت را زهر اندر کام ریخت
خاست آن سر جلوه‌ی خیرالامم	چون سحاب قبله باران در قدم
بر زمین کربلا بارید و رفت	لاله در ویرانه‌ها کارید و رفت
تا قیامت قطع استبداد کرد	موج خون او چمن ایجاد کرد
بهر حق در خاک و خون گردیده است	پس بنای لا اله گردیده است

^۱ این تعبیر، از دکتر علی سامی النشار است:

و بدا انباء فاطمه یکتبون بدمائهم اکبر الملاحم؛ و فرزندانش فاطمه رفتند تا با خون خویش، بزرگ‌ترین حماسه‌ها را رقم زنند.

نگاه کنید به: محمدرضا حکیمی، /امام در عینیت جامعه، انتشارات فجر، ص ۲۳۳.

مدعایش سلطنت بودی اگر	خود نکردی با چنین سامان سفر
دشمنان چون ریگ سحر لاتعد	دوستان او به یزدان هم عدد
سرّ ابراهیم و اسماعیل بود	یعنی آن اجمال را تفصیل بود
عزم او چون کوهساران استوار	پایدار و تندسیر و کامکار
تیغ بهر عزت دین است و بس	مقصد او حفظ آیین است و بس
ماسوالله را مسلمان بنده نیست	پیش فرعونى سرش افکنده نیست
خون او تفسیر این اسرار کرد	ملت خوابیده را بیدار کرد
نقل الاله بر صحرا نوشت	سطر عنوان نجات ما نوشت
رمز قرآن از حسین آموختیم	ز آتش او شعله‌ها اندوختیم
شوکت شام و فر بغداد رفت	سطوت غرناطه هم از یاد رفت
تار ما از زخمه‌اش لرزان هنوز	تازه از تکبیر او ایمان هنوز
ای صبا ای پیک دور افتادگان	اشک ما بر خاک پاک او رسان ^۱

صبا، در آن سپیده‌دم، بر شهیدان می‌وزید. خانواده‌ی پیامبر در کنار شهیدان، در سرزمینی بودند که پیکرهای شهیدان بر خاک افتاده بودند. سپاه عمر بن سعد می‌خواستند آنان را حرکت دهند و زینب و رباب و ام‌کلثوم و فاطمه و سکینه و ... و امام سجاد، چگونه بروند؟

ای ساریان با قافله مگذر مرو زین مرحله
 اشتر بخوابان هین هله؛ نه از بهر من، بهر خدا
 نی نی برو، مجنون برو، خوش در میان خون برو
 از چون مگو، بی‌چون برو، زیرا که جان را نیست جا
 گویی مرا چون می‌روی؟ گستاخ و افزون می‌روی؟
 بنگر که در خون می‌روی. آخر نگویی تا کجا؟^۲

^۱ اقبال لاهوری، کلیات / اشعار (تهران، کتابخانه‌ی سنایی، بی‌تا) ض ۷۴ و ۷۵؛ مثنوی ۳۹
 بیتى اقبال تا به امروز، قوی‌ترین و عمیق‌ترین شعری است که به زبان فارسی درباره‌ی
 حماسه‌ی عاشورا سروده شده است.

^۲ کلیات شمس، ج ۱، ص ۱۵، غزل ۱۱.

نوشته‌اند که وقتی نگاه خانواده‌ی پیامبر، علی بن حسین، و زنان و کودکان بر اجساد شهیدان بود و زینب سخن می‌گفت، همه، دوست و دشمن، می‌گریستند و هیچ‌کس قرار پیدا نمی‌کرد.^۱

به تعبیر دعبیل:

كيف القرار؟ و في السبّايا زینب تدعوا بفرط حرارة يا أحمد
هذا حسين بالسّيوف ميضّع متلطّخ بدمائه مستشهد^۲

چگونه می‌توانستد قرار آرام یابند، در حالی که در میان اسیران، زینب، با همه‌ی گرمی دل و جان‌ش فریاد می‌زد که: یا احمد! این حسین توست که با شمشیرها پاره پاره شده است و در خون خود غلتیده و شهید گردیده است.

عمر بن سعد، برای این که خبر پیروزی را زودتر و مستند به عبیدالله بن زیاد برساند، سر امام حسین را همراه خولی بن یزید و حمید بن مسلم ازدی، نزد عبیدالله فرستاد.

وقتی به کوفه رسیدند، دیروقت بود و در قصر عبیدالله بن زیاد بسته بود.

خولی بن یزید، به ناگزیر، سر را به خانه‌اش برد. همسرش، نوار، دختر مالک حضرمی، از شوهرش پرسیده بود که «چه خبر؟» گفته بود: «ثروت تمام دنیا و روزگار را برای تو آورده‌ام. این سر حسین است که در خانه‌ی توست.»

نوار می‌گوید: «وای بر تو، مردم زر و سیم به خانه می‌آورند و تو سر پسر پیامبر را؟» هم او می‌گوید: «از بستر برخاستم و بیرون آمدم و نشستم و نظاره می‌کردم و به خدا سوگند که همواره نور و پرتوی همچون رشته‌ای دیدم که از آسمان به سوی سر کشیده شده بود و مرغان سپیدی دیدم که پرد آن، آمد و شد و پرواز می‌کردند.»^۳

صبح روز بعد، سر را به نزد عبیدالله بن زیاد بردند.

^۱ خوارزمی، *مقتل الحسین*، ج ۲، ص ۳۹؛ *وقعة الطف*، ص ۲۵۶ و ۲۶۰.

^۲ *ادب الطف*، ج ۱، ص ۳۰۷.

^۳ *نهاية الارب*، ج ۷، ص ۱۹۹؛ *تاريخ الامم والملوك*، ج ۴، ص ۳۴۸؛ *لواعج الاشجان*، ص ۳۸۰؛ *الكامل*، ج ۴، ص ۸۰ و ۸۱؛ *مقتل الحسين*، ص ۲۰۴.

فصل هشتم

کاروان آزادگان

آرامش و شکوه زینب در این بود که راز شهادت را می‌دانست و نگاه دورپروازش افق‌های دوردست را می‌نگریست. شاه عبداللطیف در «سورکداری^۱» خود، درباره‌ی شهادت سروده است:

سختی شهادت جی یوروی ناز
رند پروژین راز قضیی کر بلا جو

رنج و شهادت، سراسر «ناز» است. «رندان»، راز کر بلا را درک می‌کنند.^۲

زینب به خوبی می‌دانست که دشمنان خانواده‌ی پیامبر، در انتظارند تا کوچک‌ترین واکنشی یا کلامی را جست‌وجو کنند، که نشانه‌ای از ضعف و یا پشیمانی خانواده‌ی پیامبر می‌باشد.

با نگاه به پیکر امام حسین گفت: «اللهم، تقبل هذا القربان؛ خداوند! این قربانی را قبول کن.^۳»

علی بن حسین، سینه‌اش تنگ شده بود و باران اشک، مجالش نمی‌داد.

زینب پرسید: «پسر برادرم، تو را چه می‌شود؟»

امام سجاد گفت: «می‌بینم که پیکرهای شهدای ما، رها بر خاک افتاده است.»

زینب گفت: «از آنچه می‌بینی، نالان مباش. به خداوند سوگند، این پیمانی است از پیامبر خدا به جدت و پدرت و عمویت؛ خداوند از مردم پیمان گرفته است. مردمی از این امت، که فرعون‌های زمین آنان را نمی‌شناسند، اما فرشتگان آسمان آنها را می‌شناسند، این پیکرهای پاره پاره و پراکنده و خونین را جمع می‌کنند. در این سرزمین، بر فراز مرقد حسین، پرچمی نصب می‌کنند که هیچ‌گاه کهنه نمی‌شود و در گذر روزها و سال‌ها، آسیب نمی‌بیند و پیشوایان کفر و

^۱ «کداری»، کهن‌ترین نوای عامیانه است که در سوگ‌نامه‌ها و مرثیه‌های شهدای صحرای کر بلا به کار می‌روند.

^۲ پتر چلکووسکی، تعزیه، هنر بومی پیش‌رو در ایران، ترجمه‌ی داود حاتمی (تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۷ش)، مقاله‌ی «مرثیه در اشعار سندی»، نوشته‌ی آن مری شمل، ص ۲۰۴ و ۲۰۵.

^۳ المقدم، مقتل الحسين، ص ۳۰۷.

پیروان گمراه آنان، می‌کوشند که آن را محو کنند، اما همواره اثر آن بروز می‌کند و تعالی می‌گیرد.^۱

نزدیک غروب شده بود که کاروان آزادگان به سوی کوفه حرکت کردند. روز عاشورا، شام عاشورا، و شب گذشته را تلخ و سنگین گذرانده بودند.

علی بن حسین، که همواره به رغم التهاب و تبی که داشت، نگران زینب بود، می‌گوید: «شب یازدهم، زینب نماز شب را نشسته می‌خواند.^۲»

از دعایی که از زینب (س) به یادگار مانده است، می‌توان دریافت که دریای دل او چه امواج مصیبتی را تحمل کرده است و کوهسار اراده‌ی پولادین او، در برابر چه توفان‌های کوبنده‌ای ایستاده است. با خدای خود می‌گوید: «یا عماد من لا عماد له، و یا سند من لا سند له، یا سجد لک سواد اللیل و بیاضی النهار و شعاع الشمس و خفیف الشجر و دوی الماء، یا الله یا الله یا الله! ای پناه‌گاه آن که جز تو پناهی ندارد، ای تکیه‌گاه آن که جز تو پشتوانه‌ای نمی‌شناسد، ای خدایی که سیاهی شب و سپیدی روز و روشنایی خورشید و صدای آرام درخت و آب، بر تو سجده می‌کنند، ای خداوند، ای خداوند.»

محال است که بتوان این همه لطف و عمق و معنویت سرشار را درک کرد و جرعه‌ای از آن نوشید.

این کلمات، تصویری است از زینب، که در اوج زیبایی طلعت و روح بود. به قول جاحظ، زینب در صفا و لطف، مانند مادرش زهرا بود و در دانش و سخن، همچون پدرش علی.^۳

عمر بن سعد، حرکت اسیران را به گونه‌ای ترتیب داده بود که سپیده‌دم دوازدهم محرم، به کوفه برسند. عصر یازدهم حرکت کردند و فاصله‌ی کربلا تا نجف، تقریباً دوازده فرسخ است.^۴

^۱ میرزا عباس‌قلی سپهر، الطراز المذهب، یا زندگانی بانوی بزرگ اسلام، زینب کبری (قم، انتشارات رحیمیان، ۱۳۳۹ش) ص ۲۱۸؛ المقدم، مقتل الحسین، ص ۳۰۸.

دکتر سید جعفر شهیدی، همین مضمون را به نقل از منتهی الآمال نقل کرده است. نگاه کنید به: دکتر سید جعفر شهیدی، زندگانی علی بن الحسین، ص ۵۱؛ استاد مطهری، حماسه‌ی حسینی، ج ۱، ص ۳۳۴ و ۳۳۵.

ناگفته نماند که محقق گرامی، استاد صالحی نجف‌آبادی، در سندیت این مطلب تشکیک کرده‌اند.

^۲ جعفر النقدي، زینب الکبری، ص ۹۰ و ۹۱.

^۳ آل بیت النبی فی مصر، ص ۵۲ و ۵۳.

^۴ همان، ص ۴۹ و ۵۰.

^۵ حماسه‌ی حسینی، ج ۱، ص ۳۳۵.

پیش از آن که کاروان اسرا به کوفه برسد، سرهای شهیدان را به کوفه فرستاده بودند. می‌خواستند صبح روز دوازدهم، یک نمایش قدرت و پیروزی برپا کنند. عبور سرهای شهیدان و کاروان اسیران در برابر چشمان مردم کوفه، تا بدانند دیگر هیچ شعله‌ای از فریاد و مقاومت، در برابر حکومت یزید باقی نمانده است.

خولی بن یزید، سر امام حسین (ع) را به نزد عبیدالله بن زیاد برد و برای خوش‌آمد ابن‌زیاد خواند:

إملاً ركابي فضّة أو ذهباً إني قتلت السيّد المحجبا
و خيرهم من يذكرون النّسبا قتلت خير النّاس امّاً و أباً

بر رکاب من سیم و زر نثار کن که من سرور پرده‌دار را
کشتم. کسی را کشته‌ام که به‌ترین پدر و مادر را دارد،
هنگامی که مردم به نسب و ولایی خود تفاخر می‌کنند.

ابن‌زیاد از سخن خولی به خشم آمد و گفت: «اگر می‌دانستی او چنین است، چرا او را کشتی؟ چیزی از طرف من بهره‌ی تو نمی‌شود و تو را به او ملحق می‌کنم!»

دستور داد گردن او را زدند^۱.

فاصله‌ی کربلا تا کوفه را که شبانه طی کردند، برای خانواده، برای زنان و کودکان، که از شب عارا چشم بر هم نهاده‌اند و قلب‌های آنان سرشار از غم و مصیبت است، ساعات تلخ و فرساینده‌ای بوده است. به ویژه برای علی بن حسین، که غیر از رنج‌های عمیق روح، دچار بیماری نیز بود و به قولی نمی‌توانست به راحتی بر شتر یا اسب بنشیند و او را بر شتر یا اسب بسته بودند^۲. یاد شهیدان، شهادت علی، پسر شیرخواره‌او و ... لحظه‌ای از ذهن زینب و رباب دور نمی‌شد.

رباب، همسر امام حسین (ع)، مرثیه‌ای سروده بود:

^۱ خوارزمی، *مقتل‌الحسین*، ج ۲، ص ۳۹ و ۴۰؛ المقدم، *مقتل‌الحسین*، ص ۳۰۴.

این موضوع، به گونه‌ای دیگر نیز نقل شده است. طبری می‌گوید: سنان بن انس، سر حسین را در دست داشت. در کنار خیمه‌ی عمر بن سعد آمد و آن اشعار را خواند. عمر بن سعد گفت: «تو دیوانه شده‌ای! اگر ابن‌زیاد بفهمد که چنین می‌گویی، گردنت را می‌زند.»

نگاه کنید به: *تاریخ‌الامم و الملوک*، ج ۴، ص ۳۴۷؛ *نهایة‌الارب*، ج ۷، ص ۱۹۶ و ۱۹۷؛ *البدایة و النهایة*، ج ۸، ص ۱۸۹.

^۲ دکتر سید جعفر شهیدی، *زندگانی علی بن‌الحسین*، ص ۵۱ و ۵۲؛ جعفر النقدي، *زینب الکبری*، ص ۱۳۱.

إِنَّ الَّذِي كَانَ نَوْرًا يَسْتَضَاءُ بِهِ بَكَرَ بَلَاءَ قَتِيلٍ غَيْرِ مَدْفُونٍ
سَبَطَ النَّبِيُّ جِزَاكَ اللَّهُ صَالِحَةً عَنَا جَنَّبْتَ خَسْرَانَ الْمَوَازِينِ
قَدْ كُنْتُ لِي جَبَلًا صَعْبًا الْوُذْبَةَ وَ كُنْتُ تَضْحِينَا بِالرَّحْمِ وَالِدَيْنِ
مَنْ لِلْيَتَامَى وَ مَنْ لِلسَّائِلِينَ وَ مَنْ يَغْنِي وَ يَأْوِي إِلَيْهِ كُلَّ مَسْكِينِ
وَ اللَّهُ لَا أَبْتَغِي صَهْرًا بِصَهْرِكُمْ حَتَّىٰ اغْيِبَ بَيْنَ الرَّمْلِ وَ الطَّيْنِ^۱

آن کسی که خود، نور بود و از او روشنایی می‌گرفتند، در
کریلا شهید شده است و پیکرش بر خاک مانده است. پسر
پیامبر، خداوند تو را پاداش نیکو دهد، از سوی ما؛ و از
خسران موازین در قیامت به دور دارد. تو به مثابه‌ی کوهی
بودی که با مهر و دیانت با ما رفتار نمودی. پس از تو، چه
کسی یار یتیمان باشد و فقیران؟ چه کسی درماندگان را در
پناه گیرد؟ پس از تو، همواره تنها خواهیم ماند، تا آن که در
میان خاک و گل قرار گیرم.

^۱ /الغانی، ج ۱۶، ص ۱۴۹ و ۱۵۰؛ /دب‌الطف، ج ۱، ص ۶۱.

حمید مسلم می‌گوید: «عمر بن سعد به من مأموریت داد که زودتر به کوفه بروم و به خانواده‌ی عمر بن سعد بشارت بدهم. لایبشر هم بفتح الله علیه و بعافیته؛ که خداوند پیروزی را بهره‌ی عمر بن سعد کرده است و او در صحت و سلامت است.^۱»

بدون تردید، عمر بن سعد کسی نبوده است که در خلوت خود، از کشتن امام حسین (ع) خشنود باشد. بدبختی او این بود که برای رسیدن به قدرت و حکومت، از مدار چنین ابتلای پردردی می‌بایست بگذرد و او آن‌چنان وجودش سرشار از قدرت‌طلبی و لذت‌جویی و دنیاخواهی شده بود که به نفع نفس خود، تیغ بر روی حسین کشید.

کوفه را آب و جارو کرده بودند. عبیدالله بن زیاد دستور داده بود بر سر در قصر دارالاماره، گچ تازه مشیده بودند. می‌خواست هر قدر که ممکن است، فضای پر از شور و شادی تدارک کنند؛ یعنی سپاه یزید (به قول آنان، امیر مؤمنان) پیروز شده است؛ پیروزی سپاه عبیدالله بن زیاد بر حسین، که با خانواده‌ی خود بر حکومت شوریده و خروج کرده است.

در نقطه‌ای دیگر، در مدینه، در خانه‌ی امسلمه، همسر پیامبر، صدای گریه پیچیده بود. البته پس از خروج امام حسین از مدینه، که با خانواده و یاران، شبانه از مدینه خارج شده بود، حاکم مدینه، عمرو بن سعید بن العاص، دستور داده بود خانه‌های بنی‌هاشم را تخریب کنند.^۲

اما امسلمه در خواب پیامبر را دیده بود که بر سر و صورت پیامبر غبار نشسته است. پرسیده بود: «پیامبر خدا، چه اتفاقی افتاده است؟» پیامبر گفته بود: «حسین شهید شده است.^۳» امسلمه نشانه‌ی دیگری نیز داشت. «خاکی» را که پیامبر به او داده بود. راز خاک آن بود که وقتی حسین شهید شود، از خاک، خون تازه خواهد چکید.... خاک نزد وی بود و چون وقت آن رسید، در هر ساعتی به آن شیشه می‌نگریست، و چون آن را دید که خون گردیده است، فریاد برآورد: «ای حسین، ای پسر پیامبر خدا!» پس زنان از هر سو شیون برآوردند، تا از شهر مدینه چنان شیونی برخاست که هرگز مانند آن شنیده نشده بود.^۴

^۱ *وقعة الطف*، ص ۲۶۰؛ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۴، ص ۳۴۹.

^۲ *الاعانی*، ج ۴، ص ۱۵۵.

^۳ *تاریخ الخلفاء*، ص ۲۰۸.

^۴ *تاریخ یعقوبی*، ج ۲، ص ۱۸۲ و ۱۸۳.

از عبدالله بن عباس نیز نقل شده که می‌گفته است: «شب شهادت امام حسین، پیامبر را خواب دیدم که شیشه‌ای در دست دارند و خون جمع می‌کنند. عرض کردم: ای رسول خدا، این چیست؟ فرمود: خون حسین و یاران اوست که می‌خواهم به پیشگاه الهی ببرم.» ابن‌عباس، صبح این خواب خود را برای مردم نقل کرد و خبر شهادت امام را داد.^۱

مردم در خیابان‌های کوفه جمع شده بودند. طبیعی است که مسیر کاروان آزادگان و سرهای شهدا را از خیابان‌های اصلی کوفه، تا میدان مرکزی شهر، که دارالاماره در آن بود، ترتیب داده بودند. خانواده‌ی پیامبر، حدود بیست سال پیش، قریب پنج سال در دوران حکومت علی، در این شهر زندگی کرده‌اند. با مردم آشنا هستند و امروز خانواده‌ی علی وارد کوفه می‌شوند.

نگاه تند و آزارنده‌ی عده‌ای به طرف زنان خاندان پیامبر بود. ام‌کلثوم، دختر علی، فریاد زد: «یا اهل الكوفة، اماً تستحون من الله و رسوله إن تنظروا إلی حرم النبى؟^۲ ای مردم کوفه، از خدا و رسول خدا شرم نمی‌کنید که به خانواده‌ی پیامبر نظر می‌کنید؟»

زنی از میان جمع پرسید: «شما اسیران، از کدام گروه هستید؟» گفتند: «ما اسیران، آل محمد هستیم»^۳.

برخی از مردم کوفه، خرما و نان و گردو برای اسیران آورده بودند. زینب گفت: «صدقه بر خانواده‌ی ما حرام است.» و نان و خرما و گردوی مردم کوفه را به کناری انداخت.^۴ صدای گریه از میان جمع بلند شده بود. بغض‌ها می‌شکست و مردم می‌گریستند.

علی بن حسین، که دست و پایش را با زنجیر بسته بودند و هنوز تب‌زده و بیمار بود و صدایش آرام و رنجور، گفت: «ألا إن هؤلاء یبکون و یترجعون من أجلنا فمن قتلنا إذن؟ این مردم دارند برای ما گریه و زاری می‌کنند. پس چه کسانی ما را کشته‌اند؟»^۵

عده‌ای از زنان خانواده‌ی پیامبر، دست جلوی چهره‌ی خود گرفته بودند. دست‌ها مانعی بود برای نگاه‌ها.

أبا حسن تغضي و تلتذ بالکری

^۱ نهاية الارب، ج ۷، ص ۲۰۷.

^۲ المقدم، مقتل الحسين، ص ۳۱۰.

^۳ اللهوف، ص ۶۳.

^۴ المقدم، مقتل الحسين، ص ۳۱۰.

^۵ خوارزمی، مقتل الحسين، ج ۲، ص ۴۰؛ اللهوف، ص ۶۳.

و بالكف أمست تستر الوجه زينب^۱

صدای گریه‌ی مردم بلند بود و عبور کاروان اسیران و سرهای شهدا، آیا مردم کوفه سرها را شناخته‌اند؟ شناخته‌اند؟ چگونه ممکن است مردم کوفه، زينب و ام‌کلثوم، دختران علی را به یاد نیاورده باشند. چشمان مردم بارانی بود و دل‌های آنان طوفانی. اما دنیاخواهی و مصلحت‌جویی و ستم‌پذیری، مثل دیوارها و سقف‌های کوتاه، آنان را در بر گرفته بود....

همان روز، روز دوازدهم، و یا روز بعد، مردم قبیله‌ی بنی‌اسد که در نزدیکی کربلا در غاضریه زندگی می‌کردند، به میدان جنگ آمدند. اجساد شهیدان بر خاک رها مانده بود. کشته شدگان سپاه عمر بن سعد را پس از برگزاری نماز دفن کرده بودند. اما پیکرهای فرزندان و دوستان و یاران پیامبر و علی، رها مانده بود. پیکرها را جمع کردند و بر آنان نماز خواندند. امام حسین را در نقطه‌ای که امروز مرقد اوست، دفن کردند. عباس بن علی را در راه غاضریه، در جایی که پیکرش افتاده بود دفن کردند.^۲

همان‌گونه که جریان خون شهیدان در عاشورا، عمیق‌ترین اثر را در افشای ماهیت حاکمیت استبدادی و شاهانه‌ی بنی‌امیه بر جای نهاد، ضرورت داشت که عمق آن اثر به درستی تبیین شود. تبیین خون شهیدان، آینه‌داری عاشورا و ابلاغ پیام.

کوفه، زمینه‌ای آماده برای ابلاغ پیام بود. مردمی عهدشکن و سست‌عنصر، که به تعبیر امیر مؤمنان، علی (ع)، با هر بادی به سوی می‌رفتند. سخنان زينب، مثل خون شهیدان عاشورا، برنده و تعیین‌کننده بود.

^۱ المقدم، مقتل الحسين، ص ۳۱۰.

شعر از قصیده‌ی شیخ حسون حلی، متوفی در سال ۱۳۰۵ ق می‌باشد.

^۲ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۵۳.

« ۶۲ »

چگونه زینب چنان سخن گفت؛ که سخنان او، تار و پود نظام استبدادی را از یکدیگر گسیخت؟ سخن گفتن او، شباهتی تمام به سخنان علی داشت و نیز حالات او، حالات علی بود. عده‌ای مات و متحیر مانده بودند که علی با آن خوراک ناچیز، که تا گرسنه نمی‌شد، لقمه‌ای نمی‌خورد، با آن خواب اندک، که تا خواب به سراغش نمی‌آمد، به جست‌وجوی خواب نمی‌رفت، چگونه آن‌چنان رشید و دلاورانه می‌جنگید؟ خود می‌گوید:

چنان بینم که گوینده‌ی شما بگوید: اگر پسر
ابوطالب را خوراک این است، ناتوانی، او را از کشتن
هماوردان بنشانند و از جنگ با دلاورمردان بازماند. بدانید
درختی را که در بیابان خشک روید، شاخه سخت‌تر بود
و سبزه‌های خوش‌نما را پوست، نازک‌تر؛ و رستنی‌های
صحرای را آتش، افروخته‌تر؛ و خاموش آن دیرتر^۱.

آن همه رنج و مصیبت، جان زینب را صیقل داده بود. او محبوب خداوند بود و خداوند هر کس را دوست دارد، در رنج و درد و مصیبت، غوطه‌ورش می‌کند تا گوهر جاننش بدرخشد و آتش فطرت الهی‌اش شعله کشد^۲.

بیهوده نیست که وحشی بافقی دعا کرده است:

الهی سینه‌ای درد آشنا ده	غم از هر دل که بستانی به ما ده
کرامت کن درونی درد پرورد	دلی در وی درون درد و برون درد
دل‌پر شعله گردان، سینه پر دود	زبانم کن به گفتن آتش‌آلود
دل‌را داغ عشقی بر جبین نه	زبانم را بیانی آتشین ده ^۳

^۱ نهج‌البلاغه، ترجمه‌ی دکتر سید جعفر شهیدی، ص ۳۱۸، نامه‌ی ۴۵.

^۲ حسین بن علوان، از امام صادق (ع) نقل کرده است: در حالی که سدید هم نزد امام بود، امام صادق فرمود: «إن الله إذا أحب عبداً غته بالبلاء غنا و إياكم یا سدر لنصبح به و نمسی؛ خداوند هرگاه بنده‌ای را دوست بدارد، او را با بلا (آزمایش و رنج) آغشته می‌کند. ما و شما ای سریر، روز و شبمان با بلا می‌گذرد.

نگاه کنید به: ثقة الاسلام الكلینی، الاصول من الكافی (بیروت، دارالتعارف، ۱۴۰۱ق) ج ۲، ص ۲۵۲، باب «شدة ابتلاء المؤمن»، روایت شماره‌ی ۶.

^۳ وحشی بافقی، دیوان (تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶ش) ص ۴۰۲، مقدمه‌ی «فرهاد و شیرین»

کلمات زینب، گویی جریان مذاب آتش بود که از قلب پر دود آتشفشان سر می‌کشید. سرهای شهیدان در برابر، چهره‌های پر غم و نجیب و معصوم خانواده‌ی پیامبر در کنار، زنجیر در دست و پای علی بن حسین که هنوز از تب می‌سوزد و ... با دست به مردم اشاره کرد که ساکت شوید. تنها روح نیرومند او می‌توانست صدای هلهله و شادی و نیز گریه‌ی مردم کوفه را آرام کند. مردم آرام شدند. شتران و اسبان، که اسیران بدون جهاز بر پشت آنان بودند، ایستاده بودند. زنگ‌ها از صدا افتادند.

زینب پس از ستایش خداوند گفت:

مردم کوفه! مردم مکار فریب‌کار! مردم خوار و بی‌مقدار! بگریید که همیشه دیده‌هایتان گریان و سینه‌هایتان بریان باد! زنی رشته‌باف را مانید که آنچه را استوار بافته است، از هم جدا سازد. پیمان‌های شما دروغ است و چراغ ایمانتان بی‌فروغ. مردمی هستید لافزن و بلندپرواز! خودنما و حیلت‌ساز! دوست‌کش و دشمن‌نواز! چون سبزه‌ی پارگین، درون سوگنده، برون سبز و رنگین، نابه‌کار چون سنگ گور نقره‌آگین. چه زشت کاری کردید! خشم خدا را خریدید و در آتش دوزخ جاوید، خریدید. می‌گریید؟!

بگریید! که سزاوار گریستن‌اید، نه در خور شادمان زیستن. داغ ننگی بر خود نهادید که روزگاران برآید و آن ننگ نزداید. این ننگ را چگونه می‌شوئید؟ و پاسخ کشتن فرزند پیغمبر را چه می‌گویید؟ سید جوانان بهشت و چراغ راه شما مردم زشت، که در سختی یارتان بود و بلاها غم‌خوار. نیست و نابود شوید ای مردم غدار.

هر آینه باد در دست دارید و در معامله‌ای که کردید، زیان‌کار! و به خشم خدا گرفتار، و خواری و مذلت بر شما باد. کاری سخت زشت کردید، که بیم می‌رود آسمان‌ها شکافته شود و زمین کافته و کوه‌ها از هم گداخته.

می‌دانید چگونه جگر رسول خدا را خستید؟ و حرمت او را شکستید و چه خونی ریختید؟ و چه خاکی بر سر بیختید؟ رشت و نابخردانه کاری کردید؛ که زمین

و آسمان از شر آن لبریز است و شگفت مدارید که
چشم فلک خونریز است. همانا عذاب آخرت سخت‌تر
است و زیان‌کاران را نه یار و نه یاور است.

این مهلت، شما را فریفته نگرداند! که خدا گناه‌کاران
را زودآزود به کیفر نمی‌رساند و سرانجام، خون مظلوم
را می‌ستاند. اما مراقب ما و شماست و گناه‌کار را به
دوزخ می‌کشانند.^۱

بشیر بن حذیم الاسدی گفته است: «در آن روز، به زینب نگاه می‌کردم و تا
به آن روز، ندیده بودم بانوی بزرگ‌منش و سخن‌وری همانند او. انگار زبان
امیرالمؤمنین علی در کام اوست که این گونه سخن می‌گوید. مردم انگشت به
دندان می‌گزیدند و از دیدگان اشک می‌باریدند. پیرمردی در کنارم بود. آن‌قدر گریه
کرد که اشک از چهره‌اش سرازیر شد. در آن حال می‌گفت: پدر و مادرم فدایتان
باد، مردان شما به‌ترین مردان هستند و جوانان شما برترین جوانان و زنانان با
فضیلت‌ترین زنان و خاندان شما با شرافت‌ترین خاندان‌ها؛ نه خوار می‌شوند و نه
مقهور^۲.»

زینب (س)، مستقیماً با مردم سخن گفته بود و آنان را کشنده‌ی حسین و
خانواده‌ی پیامبر معرفی کرده بود. واقعیت نیز همین بود. اگر مردم، ضعیف و زیون
و سست‌عنصر نبودند و هر یک با قلب تیره‌ی خود، بر امتداد و عمق شب سیاه
ستم نمی‌افزودند، چگونه عاشورا اتفاق می‌افتاد؟ اگر مردم کوفه پیمان
نمی‌شکستند و چنان که در نامه‌های خود نوشته بودند و همان گونه که با
مسلم بن عقیل تا پای جان خود بیعت کرده بودند، اگر بر سر پیمان و بیعت باقی
می‌ماندند، چگونه عبیدالله بن زیاد می‌توانست آن سپاه سی هزار نفره را سامان
دهد؟

وقتی سران و بزرگان شهر کوفه، که برای امام حسین نامه نوشته بودند که
به کوفه بیا، تبدیل به فرماندهان سپاه عمر بن سعد شدند، تیغ به روی امام
حسین کشیدند و پیمان خود را انکار کردند و زخم زبان زدند، پیداست مردم کوفه،
نقش و اثرشان در شهادت حسین و خانواده‌ی او و اسارت زینب کبری و علی بن

^۱ دکتر سید جعفر شهیدی، *زندگانی فاطمه‌ی زهرا*، ص ۲۵۱ و ۲۵۲.

متن خطبه، در کتب ذیل نیز آمده است:

ابن اعثم کوفی، *الفتوح* (بیروت، دارالکتب العلمیه، ۱۹۸۶م، ۱۴۰۶ق) ج ۳، ص ۱۳۹ تا ۱۴۱؛
خوارزمی، *مقتل‌الحسین*، ج ۲، ص ۴۰ و ۴۱.

^۲ *معالم‌المدرستین*، ج ۲، ص ۱۴۵ و ۱۴۶؛ *لواعج‌الاشجعان*، ص ۲۸۷ تا ۲۸۹؛ ابن‌اعثم،
الفتوح، ج ۳، ص ۱۴۱؛ *کهولهم خیر الکھول و نسلهم إذا عد نسل با بیور و لا یخزی*.

حسین و ...، کمتر از حکومت استبدادی یزید نبوده و نیست. از این رو، زینب در سخنان خود، ماهیت و روان مردم کوفه را تبیین کرد.

پیش از زینب، علی نیز در آن سال‌های پر رنج حکومت، با مردم کوفه همین گونه سخن گفته بود. اما سخنان زینب، در احوال دیگری بود. زینب و خانواده‌ی او، اسیرند و مردم کوفه، در حاشیه‌ی خیابان‌ها، به تماشای سرهای شهیدان و اسیران ایستاده‌اند و سپاه عبیدالله بن زیاد، اسیران را در میان گرفته‌اند.

درست در شرایطی که عبیدالله بن زیاد می‌خواست مردم کوفه را با نمایش پیروزی مرعوب خود سازد و خانواده‌ی پیامبر را تحقیر شده و رنج‌دیده، خرد و خسته کند، سخنان زینب کاملاً صحنه را تغییر داد. صدای گریه و ضجه‌ی مردم، صدای پشیمانی آنان بود. صدای شکست درون. حالا مردم کوفه‌اند که چهره‌ی خود را می‌پوشانند، مبادا در برابر نگاه پر شماتت فرزندان پیامبر قرار گیرند.

زینب به مردم کوفه گفته بود: «تکاد السّموات یتفطرن منه... أفعبتم أن قطرت السّماء دماء؛ آسمان‌ها از یکدیگر شکافته می‌شوند... و آیا در شگفت هستید که از آسمان خون ببارد؟»

عاشورا، آن‌چنان صحنه‌ی هستی را دگرگون کرده بود که انگار آثار قیامت پیداست. سخنان زینب، صحنه‌ای دیگر از قیامت را در برابر مردم قرار داد.

در روز قیامت، ستم‌گران دستان خود را به دندان می‌گزند. «و یوم یعضّ الظّالم علی یدیه یقول یالیتنی اتّخذت مع الرّسول سیبلاً^۱؛ روزی که ستم‌گر، دستان خود را به دندان گزد و گوید ای کاش راهی را که رسول در پیش گرفته بود، در پیش گرفته بودم.»

و آن روز، مردم از درون تباه شده‌ای که سر حسین در برابرشان است و صدای زینب در گوششان، دستان خود را می‌گزیند.

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۲۵ (فرقان)، آیه‌ی ۲۷.

صدای مردم کوفه، به گریه و ندبه بلند شده بود. زنان موهای خود را افشان کرده بودند و خاک بر سر و روی خود می‌ریختند و بر صورت‌هایشان سیلی می‌زدند. هیچ‌کس مردم کوفه را مثل آن روز گریان و نالان ندیده بود.

مسلم جصاص را آورده بودند تا سر در دارالاماره را گچ تازه بکشد. شهر را آذین‌بندی کرده بودند، اما سخنان زینب شادمانی آنان را به مصیبت و ماتم تبدیل کرد.

مسلم جصاص گفته است: «وقتی داشتم سردرها را گچ می‌کشیدم، صدای گریه‌ی مردم کوفه به گوشم رسید. از خدمتکاری پرسیدم این صدای ضجه‌ی مردم کوفه برای چیست؟ گفت دارند سر کسی را که بر یزید خروج کرده است، می‌آورند. پرسیدم چه کسی بر یزید خروج کرده است؟ گفت حسین بن علی. خدمتکار را رها کردم و آن‌چنان از درد بر چهره‌ام کوبیدم که گمان کردم چشمانم بر خاک افتاده است.^۱»

در قصر ابن‌زیاد، بار عام داده بودند تا همه‌ی مردم حاضر شوند و در جشن پیروزی ابن‌زیاد شرکت کنند. در قصر، از فرماندهان نظامی سپاه عمر بن سعد، اعیان و اشراف کوفه دعوت شده بود. بسیاری نیز به عنوان تبریک پیروزی به قصر آمده بودند. سرهای شهیدان، هفتاد سر را در کنار مجلس قرار داده بودند. سرها بر نیزه قرار داشتند؛ مقل حلقه‌ای. محفل ابن‌زیاد در محاصره‌ی سرهای خونین شهیدان بود.^۲ ابن‌زیاد، در حالی که چوب‌دستی‌ای در دست داشت، سر حسین در پیش روی او بود و او با چوب‌دستی‌اش به لب‌ها و دندان‌های امام حسین می‌زد. دندان‌هایی که به تعبیر زید بن ارقم، مثل مروارید می‌درخشید. ابن‌زیاد می‌گفت: «چه دندان‌های زیبایی داری حسین! و یا چقدر زود پیر شدی اباعبدالله. بالأخره جنگ بدر را تلافی کردیم.^۳»

این قساوت و کینه‌جویی، روبه‌ی خاندان بنی‌امیه بود و وابستگان آن‌ها، به طریق اولی، می‌کوشیدند عداوت و کینه‌ی خود را نسبت به خاندان پیامبر نشان دهند. ابوسفیان در جنگ احد، وقتی پیکر پاک و متلاشی حمزه، سید شهیدان، بر خاک افتاده بود، با نیزه بر صورت حمزه می‌زد و می‌گفت: «طعم شکست را

^۱ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۴.

^۲ وقعة الطف، ص ۲۶۰.

^۳ لواعج الاشجعان، ص ۴۰۰؛ ابن عساکر، تهذیب تاریخ دمشق، ج ۴، ص ۳۴۳.

بچش. ای که از خویشان خود بریده‌ای!» ابن ابی‌الحدید، در شرح نهج‌البلاغه‌ی خود آورده است که ابوسفیان، بعدها خاک مرقد حمزه را لگد می‌کرد و می‌گفت: «ای اباعماره، امروز، آن حکومتی که بر سر آن با ما می‌جنگیدی و شمشیر می‌کشیدی، در دست جوانان ماست که با آن بازی می‌کنند.^۱»

جریان پادشاهی گمان داشت با شهادت حسین و یاران او، و اسارت خانواده‌ی پیامبر، به قله‌ی پیروزی و سلطه رسیده است و در آن خراب‌آباد شهر بی‌تپش، دیگری فریادی برنخواهد خواست. آیا به عبیدالله بن زیاد خبر داده بودند که زینب با مردم کوفه چگونه سخن گفته است و چگونه مردم کوفه از درون خرد شده‌اند و به درد و ماتم گریسته‌اند؟ و عبیدالله بن زیاد می‌خواست با اهانت به حسین، پیروزی خود را نشان بدهد. اما همین صحنه، نتیجه‌ی عکس داد و تبدیل به افشای ماهیت رسوای جریان استبداد شد.

زید ابن ارقم گفت: «این چوب را از روی آن لب‌ها بردار. به خدای بزرگ، که جز او خدایی نیست، من خودم دیده‌ام که لب‌های پیامبر بر این لب‌ها بود و لب‌های حسین را می‌بوسید.» صدای بغض شکسته و گریه‌ی بی‌امان زید بن ارقم بلند شد.

ابن‌زیاد گفت: «تو پیر شده‌ای و عقلت را از دست داده‌ای. و الا گردت را می‌زدم.» زید بن ارقم از مجلس ابن‌زیاد بیرون آمد و فریاد می‌زد: «ای مردم، از امروز بریده‌اید! پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را بر خود حاکم کردید. او برگزیدگان و صالحان شما را می‌کشد. و بدان و سفلگان را به بردگی می‌گیرد و هر کس به خواری و زیونی تن در دهد، از رحمت خداوند به دور است.»

اسیران وارد مجلس ابن‌زیاد شدند. صحنه برای شکستن روحیه‌ی آنان در ظاهر امر هیچ‌گونه کاستی ندارد:

مردم پیمان‌شکن کوفه، اشراف و بزرگان، رؤسای قبایل که خود دعوت‌کننده‌ی امام حسین و خانواده‌ی پیامبر بودند، فرماندهان سپاه که دستشان به خون حسین و فرزندان پیامبر آغشته است، و سرهای شهیدان که هر یک سلسله‌ای از خاطرات را پیش روی زینب و علی بن حسین زنده می‌کنند، تابلویی بود در برابر دیدگان اسیران.

زینب، کهن‌ترین جامه‌های خود را پوشیده بود. آرام و ناشناس در کناری نشست. فضه و سلمی و ... دور او را گرفته بودند. عبیدالله، که به احتمال بسیار زینب را شناخته بود، برای تحقیر پرسید: «این زن کیست؟» زینب به او پاسخی نداد. بار دوم پرسید. باز هم جوابی نشنید. ابهت و رعب مورد انتظار

^۱ //غدیر، ج ۱۰، ص ۸۳.

عبداللہ بن زیاد، با شلاق سکوت زینب آسیب دید. سه باره پرسید. زینب همچنان خاموش بود. خاموشی، محاسبه شده و مدبرانه.

یکی از زنان گفت: «این زینب است، دختر فاطمه.»

عبداللہ بن زیاد، همه‌ی خشم خود را در جمله‌ای خلاصه کرد و گفت: «سپاس خداوندی را که شما را رسوا کرد و کشت و قصه و فتنه‌ی شما را دروغ گردانید.»

زینب گفت: «ألحمد لله الذي أكرمنا بمحمد و طهرنا تطهيراً، لا كما تقول إنما يقتض الفاسق يكذب الفاجر؛ سپاس خداوندی را سزاست که ما را به وجود محمد گرامی داشت و ما را پاک و پیراسته گردانید. نه چنان است که تو می‌گویی. بل که تبه‌کار، رسوا و بدکار، تکذیب می‌شود.^۱»

ابن زیاد گفت: «کار خدا را با خاندانت چگونه دیدی؟»

زینب گفت: «ما رأيت إلا جميلاً، هؤلاء القوم كتب الله عليهم القتل، فبرزوا إلى مضاجعهم و سيجمع الله بينك و بينهم يا ابن زياد، فتجاجون و تخاصمون، فأنظر لمن الفلح يومئذ! ثكلتك أمك يا ابن مرجانة^۲؛ جز زیبایی ندیده‌ام. شهادت برای آن‌ها مقدر شده بود. به سوی کشتن‌گاه خویش رفتند. به زودی خداوند، آنان و تو را فراهم می‌آورد تا در پیشگاه خداوند حجت گویند و داوری خواهید. نگاه کن در آن روز، پیروزی و رستگاری از آن کیست؟ مادرت به عزایت بنشیند، پسر مرجانه!»
سخن زینب، تیر خلاصی بود بر قلب ماهیت پست و پلشت عبداللہ بن زیاد.

زینب، در میان آن همه باد و بروت فخر فروشی قبیله‌ای، بر ریشه‌ی تباه و رسوای عبداللہ دست نهاد. پسر مرجانه! گویی سقف بر سر عبداللہ فرود آمده بود. زینب از خداوند و معاد و پیروزی سخن گفته بود. ابن زیاد، خشمگین و برافروخته، در حالی که هیچ‌گونه تسلطی بر خویش نداشت به طرف زینب یورش برد.^۳

عمرو بن حرث او را آرام کرد و گفت: «امیر! او زن است. سخن زن که اعتباری ندارد!» یک بار دیگر خشم فرو خورده و عصیت جاهلی خود را در جمله‌ای گنجانده و گفت: «سرانجام، خداوند دل مرا از سرکش (حسین) و دیگر سرکشان خاندان تو خنک کرد.»

حرف، صریح و ساده بود. می‌گفت از شهادت حسین و فرزندانش پیامبر، دل او خنک شده است.

^۱ تاریخ الامم و الملوك، ج ۴، ص ۳۴۹؛ الفتح، ج ۳، ص ۱۴۲؛ نهاية الارب، ج ۷، ص ۲۰۰.

^۲ الفتح، ج ۳، ص ۱۴۲؛ وقعة الطف، ص ۲۶۲؛ خوارزمی، مقتل الحسين، ج ۲، ص ۴۲.

^۳ خوارزمی، مقتل الحسين، ج ۲، ص ۴۲.

زینب این بار عباراتی را بر زبان آورد، در اوج عاطفه، تصویر جاودان عاشورا، در حالی که اشک چشمانش را پوشانده بود، گفت: «لعمری، لقد قتلت کھلی و قطعت فرعی و اجتثت أصلي، فإن کان هذا شفاؤک فقد اشتفیت؛ به جانم سوگند، سالار مرا کشتی، شاخه‌های درخت زندگی‌ام را بریدی و ریشه‌ام را برکندی. اگر این‌ها دل تو را خنک می‌کند، خوش‌دل باش!»

عبیدالله بن زیاد گفت: «این زن سجاعه است. سجع می‌گوید.» کلمات زینب آن‌چنان فاخر و مناسب انتخاب می‌شد که می‌توانستند بار مفاهیم را بر دوش کشند.

در نبرد سخن، عبیدالله بن زیاد بر خاک افتاده بود. آخرین کلامش با زینب همین بود که «این زن سجع می‌گوید. همان‌گونه که پدرش هم شاعر بود و سجع می‌گفت.» یعنی کلمات و عبارات را آهنگین و مناسب انتخاب می‌کرد.

زینب گفت: «مرا با سجع چه کار؟ کلمات همان‌گونه که از سینه‌ام می‌جوشد، بر زبانم جاری می‌شود. من که وقتی برای سجع ندارم!»

عبیدالله بن زیاد، درمانده و خرد، از گفت‌وگوی با زینب صرف‌نظر کرد. تیغ حلم و هنر زینب او را مخدوش و پراسیب نموده بود.

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

آرامش و وقار و تسلط زینب بر روح کلمات (که این دو، آمیخته در یکدیگرند) کام این‌زیاد را تلخ کرده بود و جشن پیروزی، تبدیل به مجلس ماتم جریان استبداد شده بود.

¹ وقعة الطف، ص ۲۶۲؛ ارشاد، ج ۲، ص ۱۲۰.

طبری و ابن‌عثم و نویری به جای سجاعه، شجاعه ذکر کرده‌اند که قریب به ذهن نیست.

« ۶۲ »

عبداللہ بن زیاد به علی بن حسین نگاہی کرد و پرسید: «اسمت چیست؟» گفت: «من علی بن حسین هستم.» ابن زیاد گفت: «مگر خداوند علی بن حسین را نکشته است؟»

علی بن حسین سکوت کرد. ابن زیاد گفت: «چرا حرف نمی‌زنی؟» گفت: «برادری داشتم، نام او هم علی بود. شما او را کشتید^۱.» ابن زیاد گفت: «خداوند او را کشت.» علی بن حسین سکوت کرد. ابن زیاد مجدداً گفت: «چرا حرف نمی‌زنی؟» علی بن حسین، این آیات را تلاوت کرد که: «اللّٰهُ يَتَوَقَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا^۲ و «ما كان لِنفس أن تموت إلا بإذن الله^۳؛ هیچ‌کس جز به فرمان خدا نمی‌میرد.»

ابن زیاد گفت: «تو از آنان هستی!»

به مری بن معاذ الاحمری گفت: «آیا او (علی بن حسین) بالغ شده است؟ گمان می‌کنم که او، خود مردی است.» مری بن معاذ گفت: «بله.» ابن زیاد گفت: «او را بکش!» زینب علی بن حسین را در آغوش گرفت و گفت: «کافی نیست؟ از خون ما سیراب نشده‌ای؟ گسی را از خانواده‌ی ما باقی نهاده‌ای؟ تو را به خداوند سوگند می‌دهم، اگر به خدا باوری داری، اگر خواستی او را بکشی، مرا هم با او بکش.» ابن زیاد گفت: «این جوان را رها کنید.» علی بن حسین گفت: «آیا مرا به کشتن تهدید می‌کنی؟ هنوز نمی‌دانی که کشته شدن، شیوه‌ی ما و شهادت، کرامت ما می‌باشد؟» ابن زیاد ساکت شده بود.... ریاب، دختر امرالقیس و همسر حسین، سر حسین را از برابر ابن زیاد برداشت، بوشید و در دامان گرفت و خواند:

وا حسينا فلا نسيت حسيناً أقصدته أسنّة الأعداء

غادروه بكر بلاء صريعاً لاسقى الله جانبي كربلاء^۴

^۱ الفتنوح، ج ۳، ص ۱۴۳؛ ابن سعد، طبقات، ج ۵، ص ۱۶۳ و ۱۶۴.

طبری و ابن اثیر و خوارزمی و ابی‌مخنف نقل کرده‌اند که علی بن حسین گفت: «برادرم، علی را مردم کشتند.» نگاه کنید به: تاریخ الامم والملوک، ج ۴، ص ۲۵۰؛ الکامل، ج ۴، ص ۸۲؛ خوارزمی، مقتل الحسین، ج ۲، ص ۴۲؛ وقعة الطف، ص ۲۶۳.

^۲ قرآن مجید، سوره‌ی ۳۹ (زمر)، آیه‌ی ۴۲.

^۳ قرآن مجید، سوره‌ی ۳ (آل عمران)، آیه‌ی ۱۴۵.

^۴ تذکرة الخواص، ص ۲۶۰؛ المقدم، مقتل الحسین، ص ۳۲۷ تا ۳۲۹؛ معجم رجال الحديث، ج ۱، ص ۲۵۸ و ۲۵۹؛ اللهوف، ص ۷۱ تا ۷۳؛ وقعة الطف، ص ۲۶۵ و ۲۶۶.

یا حسین! هیچ وقت حسین را از یاد نمی‌برم، که دشمنان، قصد او کردند. پیکر او را در کربلا بر خاک انداختند. هیچ‌گاه سرزمین کربلا باران نبیند.

سخن زینب، گفت‌وگوی زیاد با علی بن حسین، و عاطفه‌ی جوشان رباب، ابن‌زیاد را از برگزاری چنان مجلسی پشیمان کرده بود. هر سخنی از جانب خانواده‌ی پیامبر، بر رسوایی بیش‌تر او می‌انجامید. در آن مجلس، آنچه نبود، حال و هوای پیروزی و شادمانی و شور ناشی از پیروزی بود؛ و آنچه بود، غم و ماتم و مصیبت، و نیز عزت و سرافرازی و اراده‌ی پولادین و قامت‌های رسای فرزندان پیامبر.

در مجلس همه‌مه افتاده بود که این چه کاری بوده که ابن‌زیاد کرده است. ابن‌زیاد به مأموران خود دستور داد اسیران را در خانه‌ای در نزدیکی مسجد اعظم ببرند و از مردم خواست آنان نیز همگی به مسجد بیایند.^۱ همه در مسجد جمع شده بودند. ابن‌زیاد بالای منبر رفت و گفت:

«سپاس خداوندی را سزاست که حق و اهل آن را پیروز گردانید. امیرالمؤمنین، یزید و حزب او را یاری کرد و دروغ‌گو، پسر دروغ‌گو، حسین بن علی و یاران او را کشت.»

از میان جمعیت، فریاد عبدالله بن عقیف الازدی برخاست. صدای دردمندانه‌ی او در مسجد پیچید. همه‌ی مردم او را خوب می‌شناختند. پیرمردی که دوست و یار علی بود. یک چشمش در جنگ جمل آسیب دیده بود و چشم دیگری در جنگ صفین. کار او این بود که روزها به مسجد می‌آمد و به نماز می‌ایستاد. گفت: «پسر مرجانه! دروغ‌گو، پسر دروغ‌گو، تویی و پدرت و آن که تو را حاکم گردانیده است و نیز پدرش! فرزندان پیامبر را می‌کشید و مانند درست‌کرداران سخن می‌گویید؟» ابن‌زیاد که سراسیمه شده بود و دوباره طعم تلخ شکست را می‌چشید، فریاد زد: «او را بگیرید.» او را گرفتند. عبدالله بن عقیف فریاد زد: «یا مبرور!» این کلمه، شعار طایفه‌اش، ازد بود. جوانان طایفه‌اش یورش بردند و او را از چنگ مأموران ابن‌زیاد درآوردند و او را به خانه‌اش رساندند.^۲

^۱ الفتوح، ج ۳، ص ۱۴۳؛ وقعة الطف، ص ۲۶۵؛ الکامل، ج ۴، ص ۸۲.

^۲ المقدم، مقتل الحسین، ص ۳۲۷ تا ۳۲۹؛ معجم رجال الحديث، ج ۱، ص ۲۵۸ و ۲۵۹؛ اللهوف، ص ۷۱ تا ۷۳؛ وقعة الطف، ص ۲۶۵ و ۲۶۶.

ابن‌اعثم و ابن‌طاووس در اللهوف به وسعت درگیری بین مأموران ابن‌زیاد و جوانان طایفه‌ی ازد اشاره کرده‌اند. ابن‌زیاد به عمرو بن حجاج زبیدی و محمد بن اشعث و شیبث بن ربیع مأموریت داد که بروند و عبدالله بن عقیف را بیاورند. طایفه‌ی ازد در اطراف منزل عبدالله بن عقیف حلقه زده بودند و نیز عده‌ای از قبایل یمن. ابن‌زیاد افرادی را از قبیله‌ی مضر جمع کرده بود، که به همراه محمد بن اشعث، با آنان بجنگد. درگیری شیبیدی بین دو طرف رخ داد. عمرو بن حجاج با گروهی دیگر به عنوان کمک، به محمد بن اشعث پیوستند. نگاه کنید به: الفتوح، ج ۳، ص ۴۵.

مجلس دوم هم به هم خورده بود. عده‌ای از جوانان ازد را دستگیر کردند. از جمله، عبدالرحمن بن مخنف ازدی. شبانه، عده‌ای از مأموران ابن‌زیاد به خانه‌ی عبدالله بن عقیف یورش بردند، او را دستگیر کردند و به نزد ابن‌زیاد آوردند.

ابن‌زیاد پرسید: «درباره‌ی عثمان چه می‌گویی؟» گفت: «تو را با عثمان چه کار؟ هر چه بود، خوب یا بد، خداوند به عدل درباره‌اش داوری خواهد کرد. تو درباره‌ی پدرت و خودت و یزید و پدرش از من بپرس!» ابن‌زیاد گفت: «از تو سؤالی ندارم. اما مرگ را جرعه جرعه به تو می‌نوشانم.» عبدالله بن عقیف گفت: «الحمد لله رب العالمین! همواره از خداوند آرزوی شهادت داشتم. پیش از آن که مادرت تو را بزاید! و از خداوند می‌خواستم شهادت مرا به دست پلیدترین کس قرار دهد. کسی که خداوند بر او خشم گرفته است و از نظر خداوند افتاده است! روزی که چشمانم در جنگ از دست رفت، دیگر از شهادت نومید شده بودم. اما امروز لطف خدا را می‌بینم که شهادت را روزی من قرار داده است و دعای قدیمی مرا اجابت کرده است.»

ابن‌زیاد دستور داد در محله‌ی سنجه، عبدالله بن عقیف را گردن بزنند.^۱

بیکر خونین و بدون سر عبدالله بن عقیف، پیرمردی با چشمان آسیب‌دیده از جنگ، ضربه‌ی دیگری بود به صحنه‌آرایی عبیدالله بن زیاد. در کوفه، آنچه مشاهده نمی‌شد، شادمانی و پیروزی بود.

ابن‌زیاد دستور داد سر امام حسین را که بر نیزه زده بودند، در خیابان‌ها و کوچه‌های کوفه بگردانند. مردم، با بهت و شرم به سر حسین نگاه می‌کردند.

بسیاری از مردم، همانانی بودند که در نخيله جمع شده بودند، در سپاه عمر بن سعد، سازمان‌دهی شده و بر روی حسین و خانواده‌اش تیغ کشیده بودند و بر بیکر شهیدان اسب تاخته بودند. حال چگونه در خلوت خود، از فراز بام‌ها و پنجره‌ها، سر بریده‌ی حسین را می‌دیدند که در خیابان‌ها می‌گردانند؟

رأس ابن بنت محمد و وصیه	یا للرجال علی قنایه یرفع
و المسلمون بمنظر و بمسمع	لا جازع من ذاولاً متخشع
ایقظت أجنافاً و کنت لها کرمی	و أنمت عیناً لم تکن لک تهجع
کحلت بمنظرک العیون عمایه	و أصمّ نعیک کلّ أذن تسمع
ما روضة الا تمّت أنّها	لک مضجع و لخط قبرک موضع ^۲

^۱ وقعة الطف، ص ۲۶۴؛ معالم المدرستین، ص ۱۵۱.

^۲ دعیل بن علی الخزاعی، دیوان، ص ۱۰۷؛ ادب الطف، ج ۱، ص ۳۰۵.

سر پسر دختر پیامبر و جانشین او، ای مردم! بر نیزه بلند
است. مسلمانان می‌بینند و می‌شنوند، اما کسی ناله‌ای
نمی‌کند و عزای تو گوش‌ها را ناشنوا کرد. با نگاهت دیدگان
نابینا را فروغ بینایی بخشیدی و خیر رخداد تو، هر گوش
شنوایی را کر کرد. هیچ باغ و بستانی نیست، مگر این که
آرزو دارد خاک او، آرامگاه تو باشد.

عبیدالله بن زیاد، سر امام حسین و سایر شهیدان را در اختیار زحر بن قیس الجعفی قرار داد.

یزید در جیرون بود که دید سرهای شهیدان را می‌آورند. بدیهی است که پیش از رسیدن سرها، او باخبر و در انتظار بوده است.

جیرون در حاشیه‌ی دمشق، در یکی از دروازه‌های شهر، غرق فواره‌های بلند و درختان سرسبز و گل بود، با سقف بلندی بر فراز ستون‌ها^۱.

یزید از لابه‌لای درختان و فواره‌ها، چشمش به سرهای بریده بر فراز نیزه‌ها افتاد و خواند:

لَمَّا بَدَتْ تَلْكَ الْحَمُولِ وَأَشْرَقَتْ تَلْكَ الشَّمْسُ عَلٰی رَبِي جِيْرُونِ
نَعْبُ الْغُرَابِ فَقُلْتُ صَحَّ أَوْلَاتِصِحَّ فَلَقَدْ فَضِيْتُ مِنَ الْغَرِيمِ دِيُونِي^۲

هنگامی که محمل‌ها رسیدند و آن خورشیدها بر فراز
پشته‌های جیحون درخشیدند، صدای کلاغ برخاست. پس
گفتم چه فریاد بزنی یا زنی، من دیونی را که طلب داشتم،
باز پس گرفتم.

ظاهر صحنه چنین است که یزید گرم شادخواری و مست شادمانی و پیروزی
است و از دیدن سرهای شهیدان و کاروان اسیران، گمان می‌کند با پیامبر
حسابش را صاف کرده است. گمان می‌کرد جریان پیامبری از بین رفته است و
آخرین نقطه‌ی مقاومت، عاشورا بود و همه‌ی بازماندگان، جمع اسیران؛ اسیرانی
که آنان را با زنجیر بسته بودند.

^۱ معجم البلدان، ج ۲، ص ۱۹۹.

^۲ تذکرة الخواص، ص ۲۶۱ و ۲۶۲؛ بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۹۹.

شعر یزید به صورت ذیل نیز نقل شده است:

لَمَّا بَدَتْ تَلْكَ الْحَمُولِ وَأَشْرَقَتْ
تَلْكَ الرَّؤُوسِ عَلٰی رَبِي جِيْرُونِ
نَعْبُ الْغُرَابِ فَقُلْتُ قُلُّ أَوْ لَاتَقُلُّ
فَلَقَدْ فَضِيْتُ مِنَ الرَّسُولِ دِيُونِ

زمانی که محمل‌ها رسیدند و سرها بر فراز جیحون درخشیدند، کلاغ خواند! گفتم چه
بگویی و چه نگویی، من دیون خود را از پیامبر گرفتم.

علی بن حسین هم که زنجیر به گردنش بسته شده بود، از کوفه تا شام، یکسره غرق سکوت بود و کلمه‌ای سخن نگفت.^۱ اما چشمان بیدار و دل پرشعله‌اش لحظه‌ای آرام نداشت. می‌دید زینب معمولاً سهمیه‌ی نانش را نمی‌خورد و به کودکان می‌دهد و شب‌ها از ضعف، همواره نماز شبش را نشسته می‌خواند. چشمان پاک و پرفصای علی بن حسین، شاهد بود که حتی یک شب، نماز شبانه‌ی زینب ترک نشد.^۲

زحر بن قیس نامه‌ی عبیدالله بن زیاد را به یزید داد. یزید پرسید: «زحر، چه خبر داری؟» زحر گفت: «ای امیر مؤمنان، مزده بده که خداوند برای تو فتح و پیروزی را نصیب ساخت. حسین بن علی، به همراه هیجده تن از خاندانش و شصت تن از شیعیانش پیش ما آمد. ما به مقابله‌ی آنان رفتیم و پیشنهاد کردیم یا تسلیم فرمان عبیدالله بن زیاد شویم و یا آماده‌ی جنگ. آنان جنگ را انتخاب کردند. هنگام برآمدن خورشید، بر آنان تاختیم و از هر سو ایشان را فرا گرفتیم و چون شمشیرها بر سرهای آن قوم فرود آمد، همگان می‌گریختند، بی آن که پناه‌گاهی داشته باشند. همان گونه که کبوتر از چنگال عقاب می‌گریزد، به پیشه‌ها و گودال‌ها پناه می‌بردند. به خدا سوگند ای امیر مؤمنان، به اندازه‌ی کشتن یک شتر یا خواب نیم‌روزی، کشتن آنان بیش‌تر طول نکشید. همه‌ی آنان را کشتیم. اکنون پیکرهای آنان برهنه، و جامه‌هایشان خونین، و چهره‌هایشان خاک‌آلود است. آفتاب بر آنان می‌تابد و باد بر ایشان می‌وزد و عقاب‌ها و کرکس‌ها به دیدن آنان می‌روند. آنها در سرزمینی خشک افتاده‌اند.^۳»

یزید گفت:^۴ «من از شما بدون کشتن حسین هم خشنود بودم. اگر حسین به نزد من می‌آمد، او را می‌بخشیدم. اما خداوند ابن‌مرجانه را زشت کند که چنین کرد.^۵» یزید گفت که سر امام حسین را به نزد او ببرند. در برابر یزید، تشتی از طلا بود. سر را درون تشت نهادند. یزید به سر می‌نگریست و می‌خواند:

أبی قومنا أن ینصفونا فانصفت قواضب فی ایماننا تقطر الدما

^۱ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۵۴.

^۲ جعفر النقدي، زینب الکبری، ص ۹۰ و ۹۱.

^۳ الفتوح، ج ۳، ص ۱۴۸؛ نهایة الارب، ج ۷، ص ۳۰۲.

^۴ طبری و ابن‌عثم نقل کرده‌اند که پس از سخنان زحر، چشمان یزید پر از اشک شد. البته لحظاتی بعد، چوب در دست گرفت و بر چهره و دندان حسین می‌زد و شعر می‌خواند. او مصداقی روشن از همان داستان معروف اشک تمساح بوده است. اگر روایت ابن‌عثم و نویری قابل اعتماد باشد که گفت به چشمانش نگاه نکن که اشک‌آلود است، به دست‌های خونین او بنگر.

^۵ الفتوح، ج ۳، ص ۱۴۸؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۵۲.

يَفْلَقُنْ هَامًا مِنْ رِجَالِ أَعْرَةَ عَلِينَا وَ هُمْ كَانُوا أَعَقَّ وَ أَظْلَمًا^۱

خویشاوندان ما نخواستند با ما به انصاف رفتار کنند. امّا
شمشیرهای برنده‌ی خون‌چکان ما انصاف داد. شمشیرها
سرهای عزیزان ما را که ستم‌گر و ناسپاس بودند، فرو کوبید.

نگاهی به اهل مجلس انداخت و پرتبخت‌تر گفت: «این (اشاره به سر امام حسین کرد) بر من فخر می‌کرد و می‌گفت که پدر من از پدر یزید به‌تر است. مادرم از مادر یزید برتر است. جدم از جد یزید برتر است و خودم از یزید به‌ترم. همین باورها او را کشت. امّا این سخن که می‌گفت، پدر من از پدر یزید به‌تر است. میان پدر من و پدر او مخاصمه بود و خداوند به نفع پدر من داوری کرد. این که می‌گفت مادرم به‌تر از مادر یزید است، به جانم سوگند، راست می‌گفت. فاطمه، دختر پیامبر خدا، به‌تر از مادر من بود. این که گفت جد او به‌تر از جد من است، هر کس به خداوند و روز بازپسین ایمان داشته باشد، نمی‌گوید که از محمد به‌تر است. امّا این سخن که او می‌گفت من از یزید به‌ترم، شاید او این آیه را نخوانده بود که می‌گوید: «قُلْ اللَّهُمَّ مَالِكُ الْمَلِكِ تُؤْتِي الْمَلِكَ مِنْ تَشَاءَ وَ تَنْزِعُ الْمَلِكَ مِنْ تَشَاءَ وَ تَعَزِّزُ مَنْ تَشَاءُ وَ تَذَلِّزُ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ، إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ^۲؛ بگو بار خدایا، تویی دارنده‌ی ملک. به هر که بخواهی ملک می‌دهی و از هر که بخواهی، ملک می‌ستانی. هر کس را که بخواهی عزت می‌دهی و هر کس را که بخواهی، ذلت می‌دهی. همه‌ی نیکویی به دست توست و تو بر هر کاری توانایی.» یزید، پس از تلاوت آیه‌ی قرآن، چوب خیزران را بر دندان‌های حسین زد و گفت: «ابوعبدالله خوب حرف می‌زد.»

ابوبزره‌ی اسلمی گفت: «ای یزید، وای بر تو. لب و دندان کسی را چوب می‌زنی که پیامبر آن لب و دندان‌ها را می‌بوسید و می‌گفت: شما سرور جوانان بهشت هستید. خداوند قاتل شما را بکشد و لعنت کند و جهنم را که بدجای‌گاه و سرانجامی است، بهره‌ی آنان سازد. ای یزید، روز قیامت تو را می‌آورند، در حالی که عبیدالله بن زیاد پشتوانه و شفیع توست و حسین را می‌آورند و محمد شفیع اوست.» یزید برافروخته شد. فرمان داد که ابوبزره را از مجلس اخراج کنند^۳.

^۱ الکامل، ج ۴، ص ۸۵؛ نه‌ایة الارب، ج ۷، ص ۲۰۲.

ابن اعثم طبری، بیت اوّل را نقل نکرده‌اند. نگاه کنید به: الفتوح، ج ۲، ص ۱۴۹؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۵۲.

^۲ قرآن مجید، سوره‌ی ۲ (آل عمران) آیه‌ی ۲۶.

^۳ الفتوح، ج ۳، ص ۱۵۰.

به گمان قوی، در روز اول ماه صفر سال ۶۱ هجری، کاروان آزادگان وارد دمشق شدند.

ابوریحان بیرونی، در توضیح ماه صفر اشاره می‌کند که در روز نخست ماه صفر، سر حسین را وارد شهر دمشق کردند و در برابر یزید نهادند. زکریای قزوینی نیز در کتاب *عجائب المخلوقات* می‌گوید روز نخست ماه صفر، عید بنی‌امیه بود، که در آن روز، سر حسین را به دمشق آورده بودند.

آیت‌الله مطهری، تاریخ ورود اسیران به دمشق را روز دوم ماه صفر ذکر کرده‌اند^۱. کاروان آزادگان، از باب توما^۲ وارد دمشق شده بودند. آنان را در جلوی باب‌المسجد، محلی که معمولاً اسیران را آنجا نگاه می‌داشتند، قرار دادند. مردم شام به نظاره‌ی اسیران جمع شده بودند. شام، سال‌های سال بود که به عنوان مقر حکومت معاویه انتخاب شده بود. مردم کوفه که روزگاری علی و خانواده‌ی پیامبر را در میان خود داشتند، آنچنان بودند که ذکرش گذشت. بنابراین پیداست که مردم شام، که با تحریف و قلب حقیقت زندگی کرده‌اند و بزرگ شده‌اند، چگونه خواهند بود. صدای مردم شام، به شادی و هلهله بلند بود.

در حالی که خانواده‌ی پیامبر، با دست‌های زنجیر شده، در کنار مسجد ایستاده بودند، پیرمردی از مردم شام به آنان نزدیک شد و گفت: «سپاس خدایی را سزاست که شما را کشت و نابود کرد و مردم را از دست شما راحت نمود و امیرالمؤمنین را پیروزی داد.»

علی بن حسین گفت: «ای پیرمرد، آیا قرآن خوانده‌ای؟» گفت: «بلی، خوانده‌ام.» علی بن حسین گفت: «آیا این آیه را می‌شناسی؟ قل لا أسئلكم علیه أجرأ إلا المودة فی القربی^۳؛ بگو بر این رسالت، پاداشی از شما، جز دوست داشتن خویشاوندانم نمی‌خوانم.» پیرمرد گفت: «آری، این آیه را خوانده‌ام.» علی بن حسین گفت: «پیرمرد! خاندان پیامبر، ما هستیم. آیا این آیه را خوانده‌ای؟ و أت ذی القربی حقّه^۴؛ حق خویشاوندان را ادا کنید.» گفت: «بله.» گفت: «این آیه را خوانده‌ای؟ و اعلموا إنّما غنمتم من شیء فإنّ الله خمسّه و للرسول و لذی

^۱ اول اربعین سیدالشهداء، ص ۴۰ و ۴۱؛ حماسه‌ی حسینی، ج ۱، ص ۱۷۷.

^۲ توما، نام روستایی بوده است در نزدیکی دمشق. نگاه کنید به: معجم البلدان، ج ۱، ص ۵۹.

^۳ قرآن مجید، سوره‌ی ۴۲ (شوری) آیه‌ی ۲۳.

^۴ قرآن مجید، سوره‌ی ۱۷ (اسراء) آیه‌ی ۲۶.

القربی^۱؛ بدانید که هرگاه چیزی را به غنیمت گرفتید، خمس آن، از آن خدا و پیامبر و خویشاوندان است...» پیرمرد گفت: «آری، خوانده‌ام.» علی بن حسین گفت: «ما ذوی‌القربی هستیم. این آیه را خوانده‌ای که إِنَّمَا يَرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا؛ ای اهل بیت، خدا می‌خواهد پلیدی را از شما دور کند و شما را چنان‌که باید پاک دارد.»

گفت: «آری، خوانده‌ام.» علی بن حسین گفت: «اهل بیت، که به طهارت ستوده شده‌اند، ما هستیم.»

سکوت و سرگردانی پیرمرد را فرا گرفت. او خدا را سپاس گفته بود که خانواده‌ی پیامبر کشته شده‌اند. هر آیه که علی بن حسین تلاوت می‌کرد، مثل موجی نیرومند، کشتی بی‌لنگر جان فریفته‌ی پیرمرد را تکان می‌داد. آثار ندامت در چهره‌اش آشکار بود. سرش را به سوی آسمان گرفت و گفت: «خداوندا! از آنچه گفتم و از بغضی که به این خانواده داشتم، توبه می‌کنم. به سوی تو باز می‌گردم. از دشمنان محمد و دشمنان خانواده‌ی او بی‌زارم.»^۲

اسیران را به طرف قصر یزید حرکت دادند. زنان شام دف می‌زدند و هلهله می‌کردند. صدای شادمانی، صدای دف و صدای طبل در شام پیچیده بود. سهل بن سعد^۳ می‌گوید:

وقتی مردم را سرشار از شادی و سرور دیدم، دیدم مردم لباس نو پوشیده‌اند و زنها دف می‌زنند، گنام کردم که مردم شام شاید عیدی دارند که من نمی‌شناسم. دیدم چند نفری دارند با هم صحبت می‌کنند. پرسیدم: «آیا عید است؟» گفتند: «ای پیرمرد، تو را غریبه می‌بینیم.» گفتم: «من سهل بن سعد هستم. پیامبر را دیده‌ام و حدیث نقل می‌کنم.» گفتند: «ای سهل، آیا به شگفت نیامده‌ای که آسمان خون نمی‌بارد و زمین مردم را فرو نمی‌برد؟» گفتم:

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۸ (انفال) آیه‌ی ۴۱.

^۲ قرآن مجید، سوره‌ی ۳۳ (احزاب)، آیه‌ی ۳۳.

^۳ الفتوح، ج ۳، ص ۱۵۱ و ۱۵۲؛ خوارزمی، مقتل الحسین، ج ۲، ص ۶۱ و ۶۲.

^۴ سهل بن سعد، از یاران پیامبر و علی بود. روزی که پیامبر رحلت نمود، سهل پانزده ساله بود. عمر بلندی داشت و سرانجام، توسط حجاج بن یوسف شهید شد. نگاه کنید به: معجم رجال الحدیث، ج ۸، ص ۳۵۳؛ ابن‌الاثیر، اسد الغابه فی معرفة الصحابه (بیروت، دار احیاء التراث العربی، بی‌تا) ج ۲، ص ۳۶۶ و ۳۶۷.

ابن حجر عسقلانی می‌گوید: سهل بن سعد، به گمان ابی‌داود، در اسکندریه درگذشته است و فتاده گفته در مصر فوت کرده است و سخن از شهادت او به میان نیاورده‌اند. نگاه کنید به ابن‌حجر العسقلانی، الاصابه (بیروت، دارالکتب العربی، بی‌تا) ج ۲، ص ۸۷.

«برای چه؟» گفتند: «این سر حسین، فرزند رسول خدا است که از عراق به شام می‌آورند. الان می‌رسد!» گفتم: «ای عجب! سر حسین را می‌آورند و مردم شادی می‌کنند؟ از کدام دروازه سر را می‌آورند؟» به باب‌الساعات اشاره کردند. در کنار دروازه ایستاده بودم. پرچم‌ها رسیدند. فردی در جلو، نیزه‌ای بلند در دست داشت. سر حسین، که شباهتی تمام به سر پیامبر داشت، بالای نیزه بود. به دنبال آن، زنان و کودکان می‌آمدند. از دختری پرسیدم: «اسم تو چیست؟» گفت: «من سکینه، دختر حسین هستم.» گفتم: «آیا می‌توانم کاری برایتان انجام دهم؟ من سهل بن سعد هستم که جد شما را دیده‌ام و از پیامبر حدیث نقل می‌کنم.» گفت: «به این نیزه‌دار بگو که سر پدرم را از جلوی چشمان ما به کناری ببرد. مردم دارند ما را نگاه می‌کنند. نیزه‌دار جلوتر برود تا نگاه مردم متوجه ما نباشد.» به نیزه‌دار نزدیک شدم. چهارصد دینار به او دادم و او جلوتر رفت.^۱

فضای عمومی شام، شادمانی بود و خشنودی از کشته شدن حسین. شام از آغاز مسلمانی خود، در دست خالد بن ولید و بعد، معاویه و سرانجام، یزید بود. فرماندهان و حکمرانانش، آنانی بودند که خود، دشمن قسم‌خورده‌ی اسلام بودند.

اسلام و مسلمانی‌ای کاملاً تحریف شده و قلب شده به آنان رسیده بود. شاید آنان از اسلام و مسلمانی، جز غنیمت و زندگی مرفه و دنیایی آباد، چیزی نه می‌خواستند و نه می‌شناختند. مسعودی در *مروج الذهب* به نمونه‌ای اشاره می‌کند که شایسته‌ی تأمل است. او می‌گوید:

به مردی از بزرگان شام، که گمان می‌رفت اهل عقل و نظر است، گفتند: «این ابوتراب که خطیب بالای منبر او را ناسزا می‌گوید، چه کسی است؟» گفت: «گمان می‌کنم یکی از دزدان فتنه‌انگیز بوده است.»...

وقتی عبدالله بن علی در تعقیب مروان اموی به شام آمد، عبدالله بن علی عده‌ای از بزرگان و سرشناسان شام را نزد ابی‌العباس سفاح فرستاد. آنان

^۱ خوارزمی، *مقتل الحسین*، ج ۲، ص ۶۰ و ۶۱.

به سفاح گفته بودند که «سوگند یاد می‌کنیم، ما گمان نمی‌کردیم پیامبر، غیر از بنی‌امیه، خویشاوندی داشته باشد، تا این که شما به حکومت رسیدید!»^۱

در چنین فضایی، فضای غفلت و فریفتگی، مردم شام از دیدن سرهای شهیدان خانواده‌ی پیامبر و اسیران خاندان او، شادمان بودند. اسیران و سرهای شهیدان را در خیابان‌های شام می‌گرداندند.^۲ آنان را زمانی به مجلس یزید وارد کردند که سر حسین، در برابر یزید بود و یزید با چوب‌دستی خود به لب‌ها و دندان‌های حسین می‌زد.

چنین صحنه‌ی تلخ و جان‌گدازی را خانواده‌ی پیامبر در کوفه نیز دیده بودند. آرام و پرشکوه وارد مجلس شدند.

نخستین جمله را علی بن حسین ادا کرد. زنجیر بر دست و گردنش بود. گفت: «ما ظنک بجدنا رسول الله لو يرانا على مثل هذه الحالة؟ چه گمان می‌کنی اگر جد ما، پیامبر خدا، ما را در چنین حالتی می‌دید؟»

همین جمله‌ی کوتاه، شادمانی و غرور یزید را شکست. او خود را امیرالمؤمنین و جانشین پیامبر می‌دانست. حال علی بن حسین می‌گوید: اگر پیامبر آنان را با دست‌های زنجیر شده می‌دید، چه می‌کرد؟

صدای گریه‌ی عده‌ای در مجلس بلند شد. یزید که منفعل شده بود، گفت: «خداوند پسر مرجانه را رسوا کند. اگر بین او و شما خویشاوندی بود، چنین نمی‌کرد.» گفت زنجیرها را بردارند و طناب‌هایی که با آن، اسیران را به یکدیگر بسته بودند، باز کنند.^۳

^۱ مروج الذهب، ج ۳، ص ۳۲ و ۳۳.

^۲ محمد بحر العلوم، فی رحاب السیده زینب (بیروت، دارالزهرا، ۱۴۰۰ق، ۱۹۸۰م) ص ۱۷۶.

^۳ باقر شریف القریشی، حیاة الامام زین العابدین (قم، دارالکتاب الاسلامی، ۱۴۰۹ق، ۱۹۸۸م) ص ۱۷۳.

امام سجاد فرمود: «ما دوازده نفر بودیم و تمام ما دوازده نفر را به یک زنجیر بسته بودند، که یک سر زنجیر به بازوی من، و سر دیگر آن به بازوی زینب بسته بود.» نگاه کنید به: حماسه‌ی حسینی، ج ۱، ص ۱۷۷.

یزید، در حالی که با عصایش بر چهره‌ی امام حسین (ع) می‌زد، اشعار زیر را که از عبدالله بن الزبیری است و او، خود نیز ابیاتی بر آن افزوده بود، می‌خواند:

لیت أشیایي بیدر شهدوا جزع الخزرج من وقع الأسل
فأهلّوا و استهلّوا فرحاً ثمّ قالوا یا یزید لا تشلّ
قد قتلنا القرم من ساداتهم و عدّناه بیدر فاعتدل
لعبت هاشم بالملک فلا خیر جاء و لا وحی نزل
لست من خندف إن لم أنتقم من بني أحمد ما كان فعل

ای کاش پیروان قبیله‌ی من که در جنگ بدر کشته شدند، می‌دیدند که چگونه قبیله‌ی خزرج در برابر نیزه‌ها به زاری افتاده‌اند. از شادمانی هلهله می‌کردند و می‌گفتند ای یزید، دستت درد نکند. به تلافی جنگ بدر، بزرگان آنان را کشتیم و حسابمان با آنان تسویه شد. خاندان هاشم، با سلطنت بازی کردند. وگرنه، نه خبری از آسمان آمد و نه وحی نازل شده است. من از دودمان خندف نباشم، اگر کینه‌ای را که از محمد در دل دارد، از فرزندان او نگیرم!

یزید، آشکارا از دشمنی و کینه‌ی خود با پیامبر و خاندان او سخن می‌گفت. البته اگر سخن هم نمی‌گفت، همان عصا زدن بر چهره‌ی حسین، به روشنی نشان می‌داد که عداوت و کینه‌ی یزید چه عمق و پیشینه‌ای دارد. به ویژه، نوشته‌اند در همان حال سرمستی از پیروزی و غرور، یزید مجلس شراب ترتیب داده بود و شراب می‌نوشید.^۱ یزید نگاهی به اسیران افکند. از علی بن حسین پرسید: «جوان، نامت چیست؟» گفت: «علی بن حسین.» یزید گفت: «ای

^۱ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۶۱؛ لواعج الاشجعان، ص ۴۳۳؛ الفتوح، ج ۳، ص ۱۵۰ و ۱۵۱؛ تاریخ‌نامه‌ی طبری، ج ۲، ص ۷۱۵؛ شذرات الذهب، ج ۱، ص ۶۹؛ تذکرة الخواص، ص ۲۶۱.

در شذرات الذهب آمده است که (اگر درست باشد) این اشعار را یزید خوانده است. بدون تردید، این اشعار دلالت بر «کفر» او دارد.

ابن جوزی در تذکرة الخواص می‌گوید: قاضی ابویعلی از احمد بن حنبل نقل کرده است که این اشعار در صورت صحت انتساب آن به یزید، دلالت بر «فسق» یزید دارد.

اصل شعر عبدالله بن زبیری و پاسخ حسان بن ثابت، در سیره‌ی ابن‌هشام آمده است. نگاه کنید به: ابن‌هشام، السیرة النبویة (بیروت، دار احیاء التراث العربی، بی‌تا) ج ۳، ص ۱۴۲ تا ۱۴۵.

^۲ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۶۲.

علی، پدر تو خویشاوندی‌اش را با من قطع کرد. حق مرا انکار نمود و بر سر قدرت و سلطنت، با من منازعه کرد. خداوند با او چنان رفتار کرد که دیدی.» علی بن حسین این آیه را تلاوت کرد که: «ما أصابکم من مصیبة فی الأرض و لا فی أنفسکم إلا فی کتاب من قبل أن نبرأها، إنّ ذلک علی الله یسیر^۱؛ هیچ مصیبتی به مال یا جانتان نرسد، مگر پیش از آن که آن را بیافرینیم، در کتابی نوشته شده است و این بر خدا آسان است.

یزید به پسرش، خالد، اشاره کرد که به علی بن حسین پاسخ دهد. می‌خواست نشان دهد پسر او از پسر حسین چیزی کم نمی‌آورد. خالد مات و ساکت ماند. نگاه‌ها به طرف او بود که با بهت و بلاهت در مانده بود. یزید، خودش این آیه را تلاوت کرد که: «و ما أصابکم من مصیبة فیما کسبت أیدیکم و یعفوا عن کثیر^۲؛ اگر شما را مصیبتی رسد، به خاطر کارهایی است که می‌کنید و خدا بسیاری از گناهان را عفو می‌کند.»

علی بن حسین، به یزید گفت: «ای پسر معاویه و هند و صخر. حکومت در دست آباء و اجداد من بوده است. پیش از آن که متولد شوی. جد من، علی بن ابی‌طالب، که خداوند از او خشنود باد، در بدر و احد و احزاب، پرچم پیامبر خدا را در دست داشت و در دست پدر تو و جد تو، پرچم کافران بود.» آن‌گاه اشعار ذیل را خواند:

ماذا تقولون إن قال النّبي لكم	ماذا فعلتم و أنتم آخر الامم
بعترتي و بأهلي بعد منقلبي	منهم اساری و منهم ضرجوا بدم
ما كان هذا جزایي إذا نصحتکم	أن تخلفوني بسوء في ذوی رحمي ^۳

اگر پیامبر به شما بگوید، شما که آخرین امت‌ها بودید، پس از رفتن من، با عترت و خاندان من چگونه رفتار کردید، چه خواهید گفت؟ گروهی را اسیر کردید و دسته‌ای را در خون خود آغشته ساختید. پاداش نصیحت‌های من این نبود که پس از من، با نزدیکانم به بدی رفتار کنید.

امام سجاد گفت: «وای بر تو ای یزید. اگر می‌دانستی که چه کرده‌ای و درباره‌ی پدر و خاندان و برادر و عموهای من چه جنایت‌هایی را مرتکب شده‌ای،

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۵۷ (حدید) آیه‌ی ۲۲.

^۲ قرآن مجید، سوره‌ی ۴۲ (شوری) آیه‌ی ۳۰.

^۳ الفتنوح، ج ۳، ص ۱۵۳؛ خوارزمی، مقتل الحسین، ج ۲، ص ۱۶۳. این شعر به املقمان، دختر عقیل، نیز نسبت داده شده است. نگاه کنید به: الارشاد، ج ۲، ص ۱۲۸ و ۱۲۹؛ وقعة الطف، ص ۲۷۳.

اگر می‌دانستی، به کوهستان‌ها می‌گریختی و بر خاک و خاکستر می‌نشستی و به مصیبت و ماتم فرا می‌خواندی. آیا باید سر حسین، پسر علی و فاطمه، که امانت رسول خدا بود، در جلوی دروازه‌ی شهر شما نصب شود؟ ای یزید! روز قیامت وقتی مردم به پا می‌خیزند، تو را به خواری و پشیمانی بشارت می‌دهم.»

یزید، پاسخی نداشت. سر افکنده و خوار و درمانده شده بود. دوباره با عصایش شروع کرد به ضربه زدن به چهره‌ی حسین. نگاه زینب بر چهره‌ی حسین بود و صدای برخورد چوب‌دستی بر لب‌ها و دندان‌های درخشان حسین. و:

ما خود زده‌ایم جام بر سنگ دیگر مزیند سنگ بر جام
دور از تو شکیب چند باشد ممکن نشود بر آتش آرام

در درون زینب، توفانی از درد و آتش برپا بود. به ویژه خواندن آن اشعار؛ اشعار ابی‌زبیری و انکار وحی و قیامت و بیان کینه نسبت به پیامبر و خانواده‌ی او، و سرمستی و غرور ناشی از گمان پیروزی برای یزید، پاسخی شایسته می‌طلبید.

صدای زینب در مجلس یزید بلند شد:

سپاس خدا را که پروردگار هر دو جهان است و درود و سلام او بر سالار رسولان. خداوند راست گفت آن‌جا که می‌گوید: «ثمَّ کان عاقبة الذین أساؤا السّوآی أن کذبوا بآیات الله و کانوا بها یستهزئون^۱؛ سپس، عاقبت آن کسانی که مرتکب کارهای بد شدند، ناگوارتر بود. زیرا اینان آیات خدا را دروغ انگاشتند و آن‌ها را به مسخره گرفتند.»

یزید، پنداری اکنون که زمین و آسمان بر ما تنگ است، و چون اسیران، شهر به شهرمان می‌برند، در پیش‌گاه خدا ما را ننگ است؟ و تو را بزرگواری است و آنچه کردی نشانه‌ی سالاری؟ به خود می‌بالی و از کرده‌ی خویش خوشحالی؛ که تو را جهان به کام است و کارهایت به نظام؟ نه چنین است. این شادی، تو را عزاست و این مهلت، برای تو بلاست و این، گفته‌ی خداست: «و لا یحسبنّ الذّین کفروا أنّما نملي لهم خیر لأنفسهم، إنّما نملي لهم لیزدادوا أنّما و لهم عذاب مهین^۲؛ کافران می‌پندارند که در مهلتی که به آن‌ها

^۱قرآن مجید، سوره‌ی ۳۰ (روم) آیه‌ی ۱۰.

^۲قرآن مجید، سوره‌ی ۳ (آل عمران) آیه‌ی ۱۷۸.

می‌دهیم، خیر آنهاست. به آنها مهلت می‌دهیم تا
بیش‌تر به گناهانشان بیافزایند و برای آنهاست، عذابی
خوار کننده.»

ای پسر آزادشدگان^۱، این آیین داد است که زنان و
کنیزکانت را در پرده نشانی و دختران پیغمبر را از این
سو به آن سو برانی؟ حریم حرمتشان شکسته و
نفس‌هایشان در سینه بسته، نژند بر پشت شتران و
شتریانان آنان، دشمنان. از سوئی به سوئی و هر روز
به کوبی، نه تیمارخواری دارند، نه یاری، نه پناه و
غم‌گساری. دور و نزدیک به آنها چشم دوخته و دل
کسی به حالشان نسوخته. آن که ما را خوار می‌شمرد
و به چشم کینه و حسد در ما می‌نگرد، شگفت نیست
اگر دشمنی ما را از یاد نبرد.

با چوب‌دستی به دندان جگرگوشه‌ی پیغمبر
می‌زنی؟ و جای کشتگان را در بدر خالی می‌کنی که
کاش بودند و می‌ستودند؟ آنچه را کردی، خرد
می‌شماری و خود را بی‌گناه می‌پنداری؟ چرا شاد
نباشی؟ که دل ما را خستی و از رنج سوزش درون
رستی و آنچه ریختی، خون جوانان عبدالمطلب بود.
ستارگان زمین، و فرزندان رسول رب‌العالمین.

و به زودی بر آنان خواهی درآمد، در پیشگاه خدای
متعال. و دوست خواهی داشت که کاش کور بودی و
لال، و نمی‌گفتی «چه خوش بود که کشتگان من در
بدر، این‌جا بودند و مرا شادباش می‌گفتند و شادی
می‌نمودند.»

خدایا، حق ما را بستان و کسانی را که بر ما ستم
کردند، به کیفر رسان. یزید! به خدا جز پوست خود را
ندیدی، و جز گوشت خود را نبریدی، و به زودی و

^۱ روزی که پیامبر مکه را فتح کرد، بزرگان قریش پیش پیامبر آمدند. پیامبر پرسید: «گمان می‌کنید با شما چگونه رفتار کنم؟» گفتند: «آنچه در خور برادری بزرگوار و برادرزاده‌ای بزرگوار است.» پیامبر فرمود: «إذهبوا أنتم الطلقاء؛ بروید، شما آزادیید.» از آن روز، بزرگان و مشرکین سابق قریش، به طلقاء معروف شدند.

نگاه کنید به: ابن‌هشام، *سيرة النبوة*، ج ۴، ص ۵۴ و ۵۵؛ الواقدي، *كتاب المغازی* (تهران، انتشارات اسماعیلیان، بی‌تا) ج ۲، ص ۸۳۵ و ۸۳۶؛ ابن‌کثیر، *السيرة النبوية* (بیروت، دارالمعرفة، ۱۳۹۳ق، ۱۹۷۶م) ج ۳، ص ۵۷۰.

ناخواسته بر رسول خدا درمی‌آیی. روزی که خویشان و کسان او در بهشت غنوده‌اند و خدایشان در کنار هم آورده است و از بیم پریشانی آسوده‌اند. این گفته‌ی خدای بزرگ است که «و لا تحسبنّ الذّین قتلوا فی سبیل اللّٰه أمواتاً، بل أحياء عند ربّهم یرزقون»^۱؛ مپندار آنان که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده‌اند؛ که آنان نزد پروردگار خود زنده‌اند و روزی خورده‌اند.»

به زودی آن که تو را بر این مسند نشانده و گردن مسلمانان را زیر فرمان تو کشانده، خواهد دانست که زیان‌کار کیست و خوار و بی‌مایه چه کسی است.

در آن روز، داور، خدا و دادخواه، مصطفی و گوه بر تو، دست و پاهاست.

اما ای دشمن و دشمن‌زاده‌ی خدا، من هم‌اکنون تو را خوار می‌دارم و سرزنش تو را به چیزی نمی‌شمارم. اما چه کنم که دیده‌ها گریان است و سینه‌ها بریان. و دردی که از کشته شدن حسین به دل داریم، بی‌درمان.

سپاه شیطان، ما را به جمع سفیهان می‌فرستاد تا مال خدا را به پاداش هتک حرمت خدا، بدو دهند. این دست جنایت است که به خون ما می‌آلایند، و گوشت ماست که زیر دندان می‌خایند، و پیکر پاک شهیدان است که گرگان بیابان از هم می‌ریایند. اگر ما را به غنیمت می‌گیری، غرامت خود را می‌گیریم. در آن روز، جز کرده‌ی زشت، چیزی نداری.

تو پسر مرجانه را به فریاد می‌خوانی و او از تو یاری می‌خواهد. با یارانت در کنار میزان ایستاده، چون سگان بر آنان بانگ می‌زنی و آنان به روی تو بانگ می‌زنند و می‌بینی نیکوترین توشه‌ای که معاویه برای تو ساخت، کشتن فرزندان پیغمبر بود که گردنت انداخت. به خدا، که جز از خدا نمی‌ترسم و جز به او شکوه نمی‌برم. هر حيله‌ای داری به کار بر و از هر کوششی که توانی،

^۱قرآن مجید، سوره‌ی ۳ (آل عمران) آیه‌ی ۱۶۹.

دست مدار و دست دشمنی از آستین برآر؛ که به خدا،
این عار به روزگار، ز تو شسته نشود.

سپاس خدای را، که پایان کار سادات جوانان
بهشت را سعادت و آمرزش مقرر داشت و بهشت را
برای آنان واجب انگاشت.

از خدا می‌خواهم که پایه‌ی قدر آنان را والا، و فضل
خویش را به ایشان عطا فرماید، که او مددکار
تواناست.^۱

یزید گفت:

یا صیحة تحمد من صوائح

ما أهون النّوخ علی النّوائح

فریادی است که از فریاد کنندگان (زنان) شایسته است
و نوحه‌گران را نوحه‌ی دیگران آرام می‌کند.^۲

اما واقعیت این بود که غرور و تبختر یزید، شکسته و بر باد رفته بود. زینب، با
عبارات محکم و تحلیل دقیق خود، ریشه‌ی بنی‌امیه را از روز پیروزی پیامبر و فتح
مکه، نشان داده بود و سرانجام او را در روز بازپسین تبیین کرده، و به یزید گفته
بود: «آن‌قدر پستی، که تو را حتی شایسته‌ی سرزنش نمی‌دانم!»

ای فلق عصمت و خورشید شرم	ای دل خورشید، ز روی تو گرم
روشنی صبحی اگر در شبی	حیدر کراری اگر زینبی
وام‌گذار لب تو، راستی	گفتی و چون شعله به پا خواستی
بانگ رسای تو، ستم‌سوز شد	کشته‌ی مظلوم تو، پیروز شد
خواست که عم دست تو بندد ولی	غم که بود در بر دخت علی؟
قامت تو، قامت غم را شکست	دخت علی را نتوان دست بست ^۳

^۱ دکتر سید جعفر شهیدی، زندگانی فاطمه‌ی زهرا، ص ۲۵۷ تا ۲۶۱؛ خوارزمی، مقتل
الحسین، ج ۲، ص ۶۴ تا ۶۶؛ اللهوف، ص ۷۹ تا ۸۱؛ احتجاج، ج ۲، ص ۳۱۰؛ ابن‌طیفور، کتاب
بلاغات النساء (بیروت، دارالنهضة الحدیثه، ۱۳۷۹ق، ۱۹۵۹م) ص ۳۵ و ۳۶؛ ابی‌سعید
منصور بن الحسین الابی، نثر الدر (قاهره، الهیئة المصریة العامة للکتاب، ۱۹۸۵م) ج ۴،
ص ۲۷ تا ۲۹؛ بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۳۳ تا ۱۳۵.

^۲ لواعج الاشجعان، ص ۴۳۸؛ معالم المدرستین، ج ۲، ص ۱۶۴.

^۳ شعر از علی موسوی گرمارودی است. از دوست گرامی، شاعر گران‌قدر، جناب آقای
موسوی گرمارودی سپاس تمام دارم که شعر درخشان خود را در اختیار اینجانب قرار
دادند.

زینب بر قلعه‌ی آزادگی و عزت ایستاده بود و یزید، در دره‌ی غرور و تباهی سرنگون شده بود. به ظاهر یزید فرمانروا بود. در لباس‌های رنگارنگ و زینت‌های دنیایی غرقه بود و مأموران، همه گوش به فرمان او؛ و زینب تنها و در بند بود. مصیبت‌دیده و توفان‌های درد را در جان خویش به بند کشیده؛ اما روح نیرومند او، یزید را در هم شکسته بود.

سخنان زینب در برابر یزید، تا به امروز، در تاریخ ادیان، در تاریخ انقلاب‌ها و نهضت‌ها، و در تاریخ عزت و آزادگی انسان، حرف اول است.

علی گفته است: «و همه‌ی کارهای نیک و جهاد در برابر خدا، برابر امر به معروف و نهی از منکر، چون دمیدنی است به دریای پرموج پهناور. و همانا امر به معروف و نهی از منکر، نه اجلی را نزدیک کنند و نه از مقدار روزی بکاهند و فاضل‌تر از همه‌ی این‌ها، سخن عدالت است که پیش روی حاکمی رستگار گویند^۱». ابن ابی‌الحدید در شرح این حکمت *نهج‌البلاغه*، به سخن زید بن ارقم اشاره کرده است که در مجلس یزید یا ابن‌زیاد گفت: «چوب را از روی لب‌ها و دندان‌های حسین بردار، که بسیار دیده‌ام پیامبر آن را می‌بوسید^۲». اما مصداق کامل جهاد افضل، زینب است. او، آن‌چنان مسلط و پر قدرت و حکیمانه سخن گفته بود، که به رغم طولانی بودن صحبتش، نه یزید امکان آن را یافت که سخن او را قطع کند، و نه کسی از حاضرین توانست برای خود نشان دادن یا شیرین کردن کام تلخ یزید، سخنی گوید.

این سخنان، آن‌چنان مؤثر و سرنوشت‌ساز بوده است که معمولاً در کتاب‌هایی که حتی به اشاره از زینب کبری سخن گفته‌اند، از خطبه‌ی او در برابر یزید و قدرت روح و بیان او، تمجید کرده‌اند. ابن حجر در *الاصابه* و ابن‌اثیر در *اسد الغابه* می‌گویند: «سخن زینب در برابر یزید، بر خردمندی و نیرومندی روح او دلالت می‌کند^۳».

مردی از اهل شام، با چهره‌ی سرخ‌رنگ، که نگاهش بر چهره‌ی فاطمه، دختر حسین بود، گفت: «ای امیر مؤمنان! این دختر را به من ببخش.» درد و دغدغه بر جان فاطمه افتاده بود که آیا چنین کاری می‌کنند؟ جامه‌ی زینب را گرفته بود و

^۱ *نهج‌البلاغه*، ترجمه‌ی دکتر سید جعفر شهیدی، ص ۴۲۹، حکمت ۳۷۴.

^۲ ابن ابی‌الحدید، شرح *نهج‌البلاغه*، ج ۱۹، ص ۲۰۷.

^۳ *الاصابه*، ج ۴، ص ۳۱۵؛ *اسد الغابه*، ج ۵، ص ۴۶۹.

زینب به آن مرد گفته بود: «دروغ‌گو و فرومایه‌ای. تو و یزید حق چنین کاری ندارید.» یزید که ضربه‌ی دیگری بر روح درمانده‌اش خورده بود، با خشم فریاد زد: «تو دروغ می‌گویی. به خدا سوگند، من این حق را دارم و اگر بخواهم، انجام می‌دهم.» زینب گفت: «دروغ می‌گویی! به خدا سوگند که خداوند چنین حقی را برای تو قرار نداده است، مگر این که از دین ما بیرون شده و آیین دیگری گرفته باشی.» یزید که سخت خشمگین شده بود و ناسزا می‌گفت، گفت: «به من چنین پاسخی می‌دهی؟ پدر و برادر تو از دین خارج شدند.» زینب گفت: «در پناه دین خدا و به واسطه‌ی آیین پدر و برادر من، تو و جدت ره‌نمون شدید.» یزید گفت: «ای دشمن خدا! دروغ می‌گویی!» زینب گفت: «تو امیری. با تکیه بر قدرت خود، ناسزا می‌گویی^۱.» یزید یک بار دیگر شرمگین و درمانده، بر خاک افتاده بود.

به روایت ابن‌اعثم، یکی از پیشوایان آیین یهود، که در مجلس یزید دعوت شده بود، وقتی فهمید سر بریده و خونینی که در تشت طلا در برابر یزید است، سر پسر فاطمه، دختر پیامبر اسلام است و اسیران، خانواده‌ی پیامبر، گفته بود: «منزه است خداوند. این پسر دختر پیامبر شما بود که بدین سرعت او را کشتید؟ و با فرزندان او این گونه رفتار می‌کنید؟ به خدا سوگند، اگر فرزندی از موسی در میان ما باقی مانده بود، او را می‌ستودیم. چه بد مردمی هستید^۲.»

طاقت یزید طاق شده بود. در آن مجلس، هر سخن و هر اتفاقی، شرنگی بود بر جان تباه یزید و ضربه‌ای بود بر چهره‌ی پیروزی خیال او.

یزید از مجلس خصوصی طرفی نبسته و ناکام مانده بود. خواست در میان جمعیت و در مسجد، در یک جلسه‌ی عمومی، شکست خود را جبران کند. از طرف دیگر، شما در التهاب و انتظار بود. مردم در کوچه و خیابان‌ها جمع شده بودند و مترصد اطلاعات بیش‌تری بودند که بدانند چه اتفاقی افتاده است.

یزید فرمان داد که مردم در مسجد جامع جمع شوند. یزید به خطیب مسجد گفت: «منبر برو و مردم را از بدکاری‌های علی و حسین آگاه کن!» خطیب یزید

^۱ *نهایة الارب*، ج ۷، ص ۲۰۴؛ *وقعة الطف*، ص ۲۷۱ و ۲۷۲؛ *اللاهوف*، ص ۷۹ و ۸۰؛ *الارشاد*، ج ۲، ص ۱۲۵ و ۱۲۶.

در *اللاهوف* آمده است که آن مرد شامی از یزید پرسید: «این دختر کیست؟» یزید گفت: «این فاطمه، دختر حسین است و آن هم زینب، دختر علی است.» مردم شامی گفته بود: «خداوند تو را لعنت کند ای یزید، که خانواده‌ی پیامبر را می‌کشی و فرزندان او را اسیر می‌کنی. من گمان می‌کردم آنان اسیران رومی هستند.» یزید گفت: «تو را هم به آنان ملحق می‌کنم.» و دستور داد مرد شامی را گردن زدند.

^۲ *الفتوح*، ج ۳، ص ۱۵۴؛ ابن‌عبدربه، *العقد الفرید* (بیروت، دار احیاء التراث العربی، ۱۴۰۹ق، ۱۹۸۹م) ج ۴، ص ۳۵۹.

ابن‌عبدربه، نام آن عالم یهودی را رأس‌الجالوت ذکر کرده است که گفته بود: «فاصله‌ی من و داود، هفتاد نسل است و یهودیان همواره مرا بزرگ می‌شمرند و شما که با پیامبرتان تنها یک نسل فاصله داشتید، فرزند او را کشتید.» این مطلب در *اللاهوف*، از قول سفیر روم نقل شده است. نگاه کنید به: *اللاهوف*، ص ۸۳.

بالای منبر رفت و هر چه می‌توانست، در وصف و مدح معاویه و یزید داد سخن داد و هر چه توان داشت، در ناسزاگویی به علی و حسین به کار برد.

علی بن حسین فریاد زد: «وای بر تو ای خطیب! خشنودی مخلوق را بر خشم خدای خالق ترجیح داده‌ای؟ سرانجام و جای‌گاه خودت را در آتش بنگر.» علی بن حسین به یزید گفت: «آیا اجازه می‌دهی من هم از فراز این چوب‌ها با مردم سخن بگویم؟ سخنی که باعث خشنودی خداوند و مردمی که در مسجد حاضرند شود و موجب پاداش و ثواب آنان؟» یزید امتناع کرد. برخی از مردم گفتند: «ای امیر مؤمنان! بگذار این جوان منبر برود، باشد که از او سخن بشنویم.» یزید گفت: «اگر او منبر برود، از منبر پایین نمی‌آید مگر آن که مرا رسوا کرده باشد، یا خانواده‌ی ابوسفیان را رسوا کند.» گفتند: «او چه می‌تواند بگوید؟» یزید گفت: «او از خانواده‌ای است که دانش را مثل رزق حسن دریافته‌اند و چشیده‌اند.»

علی بن حسین فراز منبر رفت، البته او خود کلمه‌ی «منبر» به کار نبرد. بل که گفت «چوب‌ها» و با این لفظ، حتی منبر یزید را به رسمیت و هویت شناخت. این نکته‌بینی‌ها ریشه در دانش الهی ائمه‌ی معصومین ما دارد و

قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش

متصل گردان به دریا‌های خویش

دانشی که به سرچشمه‌ی دانش خداوند پیوند خورده است. علی بن حسین پس از ستایش خداوند متعال و درود بر پیامبر اسلام گفت:

ای مردم! به ما شش چیز عطیه داده شده است و به هفت مورد برتری یافته‌ایم. به ما دانش و شکیبایی و بخشش و فصاحت و دلیری و عشق در دل‌های مؤمنان داده شده است و برتری ما به این است که پیامبر برگزیده، محمد، از ماست، صدیق از ماست، جعفر طیار از ماست، شیر خدا و شیر رسول خدا، علی از ماست، سالار زنان جهان، فاطمه‌ی زهرا از ماست، هر دو سبط و آقای جوانان بهشت از ما هستند. مردم! هر کس مرا می‌شناسد، می‌شناسد و آن که نمی‌شناسد، خودم را معرفی می‌کنم تا بشناسد.

من، پسر مکه و منایم. من پسر زمزم و صغایم. من پسر کسی هستم که زکات را در گوشه‌ی عبایش می‌گرفت و به مستمندان می‌داد. من پسر کسی هستم که به‌ترین کسی بود که سعی و طواف انجام

می‌داد، حج به جای می‌آورد و لبیک می‌گفت. من پسر کسی هستم که بر یراق نشست و به آسمان رفت، از مسجدالحرام به مسجدالاقصی سیر کرد. پس پاک است خداوندی که او را سیر داد. من پسر کسی هستم که جبرئیل او را تا سدره‌المنتهی برد. من پسر کسی هستم که آن‌چنان نزدیک شد و نزدیک‌تر که «فکان قاب قوسین أو أدنی^۱؛ اندازه‌ی پهنای دو کمان یا نزدیک‌تر.»

من پسر کسی هستم که با فرشتگان آسمان به نماز ایستاد. من پسر کسی هستم که خداوند جلیل بر او وحی فرستاد. من پسر محمد مصطفایم. من پسر کسی هستم که با شمشیر بر چهره‌ی مشرکین می‌زد تا بگویند که جز خدای یگانه، خداوندی نیست. من پسر کسی هستم که دو بار بیعت کرد و به سوی دو قبله نماز گزارد و در بدر و حنین جنگید و لحظه‌ای به خداوند کفر نوزید. رهبر و تکیه‌گاه مسلمانان بود و با ناکثین و مارقین و قاسطین مبارزه کرد. بخشنده و هوشمند و دلیر بود. مکی و مدنی، پدر حسن و حسین، علی بن ابی‌طالب. من پسر فاطمه‌ی زهرا هستم. پسر سالار زنان. من پسر پاره‌ی تن پیامبر هستم. من پسر کسی هستم که او را مظلومانه در خون کشیدند، سرش را از قفا بردند. تشنه جان داد و تنش بر خاک کربلا رها ماند. عمامه و ردایش را ربودند. در حالی که فرشتگان آسمان می‌گریستند و پرندگان آسمان سیلاب اشک از دیده گشودند. من پسر کسی هستم که سر او را بر نیزه زدند و خانواده‌ی او را از عراق به شام، به اسیری بردند....

صدای مردم به ناله و ضجه بلند شده بود. یزید و مأموران او، بهت‌زده بر جای مانده بودند و مردم به صدای بلند می‌گریستند. برای لحظاتی، آفتاب حقیقت

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۵۲ (نجم) آیه‌ی ۹.

^۲ الفتوح، ج ۳، ص ۱۵۴ و ۱۵۵؛ خوارزمی، مقتل الحسین، ج ۲، ص ۶۹ تا ۷۱؛ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۶۵ و ۱۶۶؛ مقاتل الطالبین، ص ۱۲۱.

در مقاتل الطالبین آمده است که یزید به علی بن حسین گفت: «به منبر برو و از کارهایی که پدرت کرده است، از مردم عذر خواهی کن!»

تابیده بود و مردم، عمق تاریکی جان خود و جامعه‌ی خویش و ستم بنی‌امیه را دریافته بودند.

یزید، بی‌تعداد و سراسیمه بود. چگونه سخن علی بن حسین را قطع کند؟ همان‌گونه که حدس می‌زد، رسوا شده بود. درمانده و پریشان فریاد زد: «مؤذن! اذان بگوی.»

صدای مؤذن در مسجد پیچید: «أشهد أن لا إله إلا الله» علی بن حسین گفت: «همه‌ی تار و پود وجودم به یگانگی خداوند شهادت می‌دهد.»

مؤذن گفت: «أشهد أنّ محمداً رسول الله» علی بن حسین از بالای منبر فریاد زد: «یزید! محمد کیست؟ جد توست یا جد من؟! اگر بگویی جد توست، دروغ گفته‌ای و اگر بگویی جد من است، چرا فرزندان او را کشتی؟»

اذان تمام شده بود. یزید، خرد و خراب و بر باد رفته و رسوا، در محراب به نماز ایستاد.

صدای ضجه‌ی مردم شام در مسجد جامع، یزید را پریشان و درمانده کرد. او از مردم شام انتظار دیگری داشت. معاویه هنگام مرگ، درباره‌ی مردم شام به یزید گفته بود: «درباره‌ی مردم شام، فرمان می‌دهم که آنان را همچون دو چشم خود، و از خواص خویش قرار ده^۱».

یزید می‌دید درست در نقطه‌ای که احساس اطمینان و امنیت می‌کرد، در مخاطره قرار گرفته است. خلق و خوی بیابانی یزید، تربیت در میان قبیله‌ی بدوی مادرش، که نتوانست زندگی شهرنشینی را در دمشق تحمل کند، و آمیخته بودن روح و آرمان او با شراب و شعر و زن و عشرت‌طلبی، از او حاکمی مستأصل و رنگ‌پذیر ساخته بود.

اجازه داد خانواده‌ی پیامبر، برای شهدای کربلا به عزاداری بپردازند. این تصمیم را پس از نماز گرفته بود. می‌دید اگر بخواهد بر موج بنشیند و احساس آرامش کند، جز این چاره‌ای ندارد. خانه‌ای را در اختیار علی بن حسین و زینب و سایر اسیران قرار داد^۲. صدای عزاداری و گریه و ندبه و نوحه از آن خانه به گوش می‌رسید. این مؤثرترین ابزار و شیوه‌ای بود که می‌شد نظام استبدادی یزید را در هم کوبید.

مردم شام، که صدای عزاداری را می‌شنیدند، مردمی که خطبه‌ی امام سجاد را در مسجد جامع شنیده بودند و خبر خطبه‌ی زینب به گوششان رسیده بود، در آستانه‌ی دگرگونی و راه‌یابی به واقعیت‌ها بودند. آن‌ها، سال‌های سال، توسط معاویه و با مفاهیم تحریف شده‌ی اسلامی، شخصیت تحریف شده‌ی علی و فرزندان او، آشنا و تربیت شده بودند. آسمان اندیشه و زندگی آنان، آکنده از ابرهای سیاه بود. اما اکنون، عاشورا، خون شهیدان، خون حسین، مظلومیت و عزت اسیران، سخنان زینب و امام سجاد، مثل آفتاب بر آنان تابیدن گرفته بود.

چند روزی که خانواده‌ی پیامبر در دمشق بودند، امکان تماس با مردم را نیز داشتند. روزی علی بن حسین از بازار دمشق عبور می‌کرد. منهل بن عمرو^۳، صحابی پیامبر، با او مواجه شد. از علی بن حسین پرسید: «پسر پیامبر! چه می‌کنی؟» علی بن حسین پاسخ داد: «ما، مانند بنی‌اسرائیل در میان فرعونیان

^۱ / اخبار الطوال، ص ۲۷۴.

^۲ / الفتوح، ج ۳، ص ۱۵۵؛ خوارزمی، مقتل الحسین، ج ۲، ص ۷۴، اعلام الوری، ص ۲۴۹.

^۳ معجم رجال الحدیث، ج ۱۹، ص ۸ و ۹؛ ابن سعد، طبقات، ج ۶، ص ۲۷.

هستیم. مردان ما را می‌کشند و زنان ما را به اسارت و بردگی می‌گیرند، ای منهال!

عرب بر غیر عرب فخر می‌نمود که محمد از آنان است و قریش، به سایر اعراب فخر می‌کرد که محمد از آنهاست. و حال، ما که خانواده‌ی محمدیم، دست‌خوش قتل و غارت شده‌ایم.^۱»

شرح آنچه اتفاق افتاده بود، ماجراهایی که در کربلا گذشته بود، معرفی شهیدان و اسیران، به‌ترین شکل مبارزه با حاکمیت یزید بود. با توجه به فضای پرفریب و تحریف شده‌ی شام بود که زینب کبری و علی بن حسین، در سخنان خود به دقت خانواده‌ی پیامبر را معرفی می‌کردند و بر ریشه و تبار یزید انگشت می‌نهادند.

یزید برای محافظت از خود، از بد نام کردن عبیدالله بن زیاد سود جست! از امام سجاد عذرخواهی کرد و گفت: «مسئولیت آنچه پیش آمده، بر عهده‌ی پسر مرجانه است.» می‌گفت: «لعنت خداوند بر پسر مرجانه باد! اگر حسین با من مواجه می‌شد، هر چه از من می‌خواست، برایش انجام می‌دادم و با تمام توانم از کشته شدنش جلوگیری می‌کردم. حتی اگر جلوگیری از کشته شدن حسین، منجر به هلاک شدن برخی از فرزندانم می‌شد. اما آنچه اتفاق افتاد و آنچه دیدی، قضای خداوند بود. حال، هر نیازی دارید، برای من بنویسید تا انجام دهم.^۲»

علی بن حسین از یزید خواست سر حسین را در اختیار خانواده‌اش قرار دهد. اما یزید امتناع کرد.

یزید طرح دوگانه‌ای را شروع کرده بود: سیاست سرکوب و تبسم. از سویی، با اجازه‌ی برگزاری عزاداری به خانواده‌ی پیامبر و زندگی عادی آنان - که البته تحت نظارت مأموران یزید بودند - و مسؤول و انمود کردن عبیدالله بن زیاد، می‌خواست و انمود کند که از شهادت حسین و یاران او ناخشنود است. و از طرف دیگر، با گرداندن سرهای شهیدان در خیابان‌های دمشق و شهرهای اطراف، نشان می‌داد که یزید و حکومت او، کم‌ترین مقاومت و نهضتی را تحمل نمی‌کنند

^۱ اللهوف، ص ۸۴ و ۸۵؛ بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۴۳.

ابن طاووس پس از نقل این جریان پر درد، این شعر مهیار را آورده است:

يعظّمون له أعواد منبره
و تحت أرجلهم أولاده وضعه

چوب‌های منبر پیامبر را گرامی و بزرگ می‌شمردند، اما فرزندان او را پای‌مال می‌کنند. تصویری ماندنی و دل‌گداز از صورت و سیرت جریان پادشاهی و استبداد پرفریب اموی.

^۲ حیاة الامام زین‌العابدین، ص ۱۷۸؛ البدایة و النهایة، ج ۸، ص ۱۹۷.

^۲ حیاة الامام زین‌العابدین، ص ۱۷۹.

و هر کس که باشد، سرنوشتی جز کشته شدن و اسارت پیش رو نخواهد داشت. سر حسین، سه روز در جلوی قصر یزید یا در کنار مسجد جامع، در برابر دیدگان مردم، بر نیزه بود.^۱

هند، دختر عبدالله بن عامر بن کریم، و همسر یزید، با موهای پریشان بر یزید شوریده و فریاد زده بود که چرا باید سر حسین بن علی جلوی خانه‌ی او نصب شود؟ یزید به همسرش گفته بود: «تو هم عزاداری کن!»^۲

موج ناخشنودی از آنچه پیش آمده بود، در خانه‌ی یزید هم اثر کرده بود.

مردم شام هم به تدریج چهره‌ی رسوای تبلیغات حاکمیت یزید را شناخته بودند. به مردم، پیش از آمدن سرها و اسیران گفته بودند عده‌ای شورشی و راهزن که بر حکومت شوریده‌اند، سرکوب شده‌اند. آنان را به شام می‌آورند. مردم را تشویق کرده بودند تا لباس نو بپوشند، جشن بگیرند، شادمانی کنند و دف بزنند.^۳ پرده‌ها از برابر دیدگان مردم به کناری رفته بود. مشاوران یزید، نگران شرایط شام بودند. بقای خانواده‌ی پیامبر، عزاداری آنان و تماس با مردم، حاکمیت یزید را تهدید می‌کرد. آیا یزید و مشاوران او نمی‌دانستند یا نمی‌فهمیدند که سرهای بریده‌ی فرزندان پیامبر در برابر چشم مردم، حاکمیت او را متزلزل می‌کند؟ سرانجام مشورت‌ها این بود که خانواده‌ی پیامبر، زینب کبری و علی بن حسین را از شام خارج کنند.

^۱ *البدایة و النهایة*، ج ۸، ص ۲۰۴.

^۲ *خوارزمی، مقتل الحسین*، ج ۲، ص ۷۴.

^۳ *مع الحسین فی نهضته*، ص ۳۱۶.

کار و زندگی در شام، با حضور خانواده‌ی پیامبر و سرهای بریده‌ی شهدا در معابر و میدان‌ها، حالت توقف پیدا کرده بود. در مساجد، پس از نماز، مردم دور یکدیگر حلقه می‌زدند و درباره‌ی شهادت حسین و اسارت زینب کبری و علی بن حسین سخن می‌گفتند. یزید دستور داد قرآن را به صورت جزء جزء تقسیم کردند و در گوشه و کنار مسجد نهادند. وقتی مردم از نماز فارغ می‌شدند، قرآن‌ها را مأموران یزید پیش روی مردم می‌نهادند تا قرآن بخوانند و از حسین و شهادت او سخن نگویند! خطبا در مساجد تلاش می‌کردند یزید را از حادثه‌ی کربلا و اسارت خانواده‌ی پیامبر، بی‌خبر نشان دهند و تبرئه کنند.

روزی یزید در مسجد جامع با مردم سخن می‌گفت. به آنان گفت: «مردم شام! شما می‌گویید من حسین را کشته‌ام یا به کشتن او فرمان داده‌ام. در صورتی که حسین را پسر مرجانه کشته است.» یزید دستور داد فرماندهان و کسانی که در کربلا حضور داشته‌اند، در مسجد جمع شدند. به آنان گفت: «وای بر شما، چه کسی حسین را کشت؟» آنان به یکدیگر نگاه می‌کردند و جرأت نداشتند کلمه‌ای سخن بگویند.

عده‌ای گفتند: «قیس بن ربیع حسین را کشته است.»

یزید از قیس پرسید: «تو حسین را کشتی؟»

گفت: «نه، من نکشته‌ام.»

پرسید: «پس چه کسی او را کشته است؟»

گفت: «اگر به من امان می‌دهی، بگویم.»

یزید گفت: «در امان هستی. بگو.»

گفت: «به خدا سوگند، کسی حسین و خانواده‌ی او را کشته است که سپاه را تجهیز کرد و پرچم‌ها را به حرکت درآورد.»

یزید گفت: «آن که می‌گویی، چه کسی بوده است؟»

قیس گفت: «به خدا سوگند که تو بودی، ای یزید!»

چنان که گفته شد، این کارها پوششی بود برای فریب بیشتر مردم. همان گونه که پدر یزید، معاویه، از قرآن‌ها استفاده کرد؛ قرآن بر سر نیزه زد و باعث

¹ ابی‌مخنف، مقتل‌الحسین، ص ۲۱۹ و ۲۲۰.

فرب و دو دستگی یاران علی شد، توزیع قرآن‌ها در مساجد شام و معرفی عبیدالله بن زیاد، به عنوان قاتل حسین نیز یک امر موقت و گذرا بود. شیوه‌ی رفتار یزید با عبیدالله بن زیاد و خانواده‌ی او، پس از عاشورا، به خوبی نشان می‌دهد که یزید، تا چه حد از کار عبیدالله راضی و سرافراز بوده است. در واقع، عبیدالله درست دستور یزید را همان گونه که ابلاغ شده بود، اجرا کرده بود.

یزید، هر دو عراق، کوفه و بصره را در حوزه‌ی حکومت عبیدالله بن زیاد قرار داد^۱ و یک میلیون درهم به عنوان پاداش برای او فرستاد و دستور داد که ابن‌زیاد بر پاداش و هدایای مردم کوفه، صد در صد بیافزاید. زیرا آنان مردمی گوش به فرمان و مطیع بودند. عبیدالله بن زیاد نیز از این امکانات هنگفت، به توسعه و آبادانی دنیای خود دست زد. عمرو بن حرث مخزومی را به عنوان جانشین خود در کوفه قرار داد. در بصره، خانه‌ی عبدالله بن عثمان الثقفی و خانه‌ی سلیمان بن علی هاشمی را خریداری کرد، در هم کوید، و با هزینه‌ای هنگفت، دو کاخ سرخ و سپید ساخت. زمستان‌ها در قصر حمراء بود و تابستان‌ها در قصر بیضاء^۲.

دست به بذل و بخشش گشود. شاعران دور و برش جمع می‌شدند و او را ستایش می‌کردند^۳.

یزید، با عبیدالله بن زیاد جشن شراب و شادی ترتیب می‌داد. به ساقی می‌گفت: «به ابن‌زیاد هم بنوشان.» و یزید می‌سرود:

إسقني شربةً تروي عظامي ثم مل فاسق مثلها ابن‌زیاد
موضع البین و الأمانة عندي و علی ثعر، مغنم و جهاد^۱

^۱ معجم البلدان، ج ۴، ص ۹۳.

^۲ یاقوت حموی در وصف کاخ بیضاء نوشته است وقتی کاخ بیضاء ساخته شد، عبیدالله اجازه داده بود مردم وارد کاخ شوند و مأموریت داشتند که اگر مردم سخن می‌گویند، پاداشت کنند و به اطلاع عبیدالله بن زیاد برسانند. بر دیوارها نقاشی کشیده بودند، نقش حیوانات. روزی عربی که از کاخ دیدن می‌کرد، گفته بود: «صاحب این کاخ چندان بهره‌ای از آن نمی‌برد و مدت کمی در آن به سر خواهد برد.» پرسیدند: «چرا؟» گفت: «در این تصاویر، شیر را دیدم که یالش ریخته بود و سگس که زوزه می‌کشید و گوسفندی با شاخ‌های شکسته!»

عربی دیگر که کاخ را دیده بود، این آیات را خوانده بود که: «أتنبون بكل ریع آية تعبون و تتخذون مصانع لعلکم تخلدون؛ آیا بر فراز هر بلندی، به بیهودگی برجی برمی‌آورید؟ و بدین پندار که همواره زنده‌اید، کوشک‌هایی بنا می‌کنید؟» (قرآن مجید، سوره‌ی ۲۶ (شعراء) آیات ۱۲۹ و ۱۳۰).

ابن‌زیاد دستور داد آن عرب را به حضورش آورند و گفت: «من طبق آن آیه با تو رفتار می‌کنم.» آیه‌ی بعد این است: «و إذا بطشتم بطشتم جبارین! و چون انتقام گیرند، همانند ستم‌گران انتقام می‌گیرند.» نگاه کنید به: معجم البلدان، ج ۱، ص ۵۳۰.

در معجم اشاره‌ای به قصر حمراء نشده است.

^۳ الفتنوح، ج ۳، ص ۱۵۶ و ۱۵۷؛ عبدالله العلائلی، امام حسین (بیروت، دار المكتبة التریة، ۱۹۷۲ م) ص ۳۴۵.

به من جرعه‌ای بنوشان که استخوان‌هایم از آن طراوت
یابند. سپس بازگرد و همانند آن، جرعه‌ای به ابن‌زیاد بنوشان.
کسی که رازدار و امانت‌نگه‌دار من است و غنیمت ما و جهاد
من به او وابسته است.

یزید به رامش‌گران مجلس می‌گفت: «بنوازید و بخوانید.»

در درون اظهار شادمانی و شراب‌خوارپریرال و در برون هم‌دردی با خانواده‌ی
پیامبر. دروغ، همواره مثل خون در رگ‌های استبداد می‌دود.

استبداد، همراه با کامجویی و تباهی‌ها، یزید را در چاهی ویل و دره‌ای سیاه
رها کرده بود؛ که او نمی‌توانست آثار کار خود را به درستی ارزیابی کند. گمان
می‌کرد امور، همان گونه انجام می‌شوند که او می‌خواهد. یزید، تربیت اسلامی و
انسانی نداشت و حتی از امور عرفی مسلمانان هم بیگانه بود. او در قبیله‌ای
پرورش یافته بود که بیش از آن که مسلمان باشند، با آداب و رسوم و فرهنگ
مسیحیت آن روزگار زندگی می‌کردند.

هنری لامنس معتقد است یزید توسط نسطوری‌های شام تربیت شد. این که
بعداً یزید در دربار خود از مشاوران غیر مسلمان استفاده می‌کرد و حتی حاکمیت
عبداللّه بن زیاد بر کوفه نیز به اشاره‌ی سرجون بود و شاعر دربارش همواره
صلیبی بر گردن داشت^۱، نشان می‌داد که دنیای یزید، دنیای دیگری بود.
به یاد داشته باشیم که یزید، در اوایل دهه‌ی چهارم عمر خود است.

¹ //فتوح، ج ۳، ص ۱۵۸؛ مروج الذهب، ج ۳، ص ۶۷.

ابن‌اعثم، ابن‌زیاد حاضر در جلسه‌ی شادخواری یزید را سلم بن زیاد می‌داند، که یزید
حکومت خراسان را به او داد. اما مسعودی، از ظاهر عیارتش پیداست که عبیدالله بن
زیاد مراد یزید بوده است. البته مضمون شعر نیز با عبیدالله بن زیاد تناسب بیش‌تری دارد.
ابن‌جویری، بیت دیگری را نیز نقل کرده است که تردیدی باقی نمی‌گذارد که مراد یزید، و
هم‌مجلس او، عبیدالله بن زیاد بوده است.

قاتل الخارِجی أَعْنی حَسیناً
و مَبید الأعداء و الحساد

کشنده‌ی شورشی، یعنی حسین و نابود کننده‌ی دشمنان و حسودان.

نگاه کنید به: تذکرة الخواص، ص ۲۹۰؛ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۷۲ و ۱۷۳.

² عبدالله العلائلی، الامام الحسین، ص ۵۸ و ۵۹ و ۳۴۵ و ۳۴۶.

فصل نهم

بازگشت به مدینه

گرچه یزید می‌کوشید در ظاهر نسبت به خانواده‌ی پیامبر با لطف و مدارا رفتار کند، اما می‌دانست که ادامه‌ی حضور آنان در شام، به مصلحت او و حکومتش نیست. کار به جایی رسیده بود که صدای گریه و عزاداری خانواده‌ی یزید نیز بلند شده بود. طبری نوشته است: «همه‌ی زنان بنی‌امیه می‌گریستند و بر شهادت حسین زاری می‌کردند و نوحه می‌خواندند.^۱»

یزید گمان می‌کرد توجه و لطف او، می‌تواند عمق خشم خانواده‌ی پیامبر و مردم را تسکین دهد، که گمانی نادرست بود. روزی به پسر کوچک امام حسن مجتبی، عمرو بن حسن، گفت: «با پسر من کشتی می‌گیری؟» پسرش خالد را صدا کرده بود که کشتی بگیرند. عمرو بن حسن گفته بود: «خنجری به من بده و خنجری هم به خالد، تا مبارزه کنیم!»

یزید گفته بود:

ششنة أعرفا من أزم

هل تلد الحلیة إلا الحلیة؟

خوی و عادت‌ی است که از اخزم آن را می‌شناسم، آیا

مار، جز مار می‌زاید؟^۲

یزید، به نعمان بن بشیر مأموریت داد که وسایل سفر خانواده‌ی پیامبر را به مدینه فراهم کند و مردی صالح و امانت‌دار از مردم شام را مأمور کرد که همراه عده‌ای سوار، از آنان مراقبت نماید. آن گروه، در مقابل کاروان اسیران حرکت می‌کردند. هر جا که فرود می‌آمدند، آن مأموران از خانواده‌ی پیامبر فاصله می‌گرفتند. آنان، همین‌گونه با احترام رفتار کردند، تا به نزدیکی مدینه رسیدند.^۳»

^۱ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۵۳.

^۲ همان، ص ۳۵۳؛ اخبار الطوال، ص ۳۰۷.

^۳ وقعة الطف، ص ۲۷۲.

در مورد بازگشت زینب کبری و علی بن حسین و بقیه‌ی خانواده به مدینه، دو روایت وجود دارد: الف - از شام مستقیماً به مدینه رفته‌اند. ب - در مسیر بازگشت به مدینه، از مأموران یزید خواسته‌اند که آنان را از طریق عراق، و از کربلا به مدینه ببرند.

در مورد روایت نخست، تقریباً تمامی منابع و مراجع اصلی، همین نظر را مطرح کرده‌اند. موارد ذیل قابل توجه است:

۱. تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۵۳.

۲. الکامل، ج ۴، ص ۸۷. ←

۳. ← اخبار الطوال، ص ۳۰۷.
۴. مقاتل الطالبین، ص ۱۲۱.
۵. انساب الاشراف، ج ۲، ص ۲۱۷.
۶. الفتوح، ج ۳، ص ۱۵۶.
۷. نهاية الارب، ج ۷، ص ۲۰۸.
۸. نور الابصار، ص ۲۶۶.
۹. الفصول المهمة، ص ۱۹۵ و ۱۹۶.
۱۰. وقعة الطف، ص ۲۷۲.
۱۱. خوارزمی، مقتل الحسين، ج ۲، ص ۷۴.
۱۲. ترجمه‌ی الحسين و مقتله (من القسم غير المطبوع من كتاب الطبقات الكبير لابن سعد) ص ۱۹۳؛ «تراثنا العدد الاول، السنة الثالثة، محرم ۱۴۹۸هـ»
۱۳. الارشاد، ج ۲، ص ۱۲۶ و ۱۲۷.
۱۴. اعلام الوری، ص ۲۴۹ و ۲۵۰.
۱۵. تجارب الامم، ج ۲، ص ۷۵.
۱۶. الصواعق المحرقة، ص ۱۹۹.
۱۷. العقد الفريد، ج ۴، ص ۳۵۸.
۱۸. الاحتجاج، ج ۲، ص ۳۱۱.
۱۹. ابوالحسن یحیی بن حسن علوی، اخبار الزینیات (قم، ناشر آیت‌الله العظمی نجفی مرعشی) ص ۱۱۸.
۲۰. البداية و النهایة، ج ۸، ص ۱۹۵.
۲۱. بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۹۶ و ۱۹۷.
۲۲. تاریخ‌نامه‌ی طبری، ج ۲، ص ۷۱۵.
- در منابع ذیل، اشاره‌ای به بازگشت اسیران به مدینه، مستقیماً و یا از طریق کربلا نشده:
۱. تاریخ ابن‌خلدون، ج ۲.
 ۲. شذرات الذهب، ج ۱.
 ۳. مروج الذهب، ج ۳.
 ۴. تاریخ یعقوبی، ج ۲.
 ۵. تذکرة الخواص.
- در منابع ذیل، به مسیر کربلا و عزاداری آنان اشاره شده است:
۱. ابی‌مخنف، مقتل الحسين، ص ۲۲۱.
- در سندیت و اصالت مقتل ابی‌مخنف، محققین تردید کرده‌اند. علاوه بر آن، چنان که گفته شد، در وقعة الطف، اشاره‌ای به عبور از کربلا نشده است.
۲. اللهوف في قتلى الطفوف، ص ۸۶.
 ۳. ابن‌نماحلی، مثير الاحزان (قم، منشورات الامام المهدي، بی‌تا) ص ۱۰۶ و ۱۰۷.
 ۴. الحدائق الوردیه، ج ۱، ص ۱۳۳.
- در کتاب‌های ذیل، عبور اسیران از کربلا، با توجه به منابعی که ذکر شد، نقل شده است:
۱. معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۶۹.
 ۲. المقدم، مقتل الحسين، ص ۳۶۱.
- مقدم، مطلب را علاوه بر منابع یاد شده، از ریاض الاحزان نیز نقل کرده است. ←

فاطمه، دختر علی، به خواهرش زینب گفت: «مسئول این مأموران، در کمال احترام و خوشرفتاری با ما عمل کرد. خوب است به نحوی از او قدردانی کنیم.» زینب و فاطمه، غیر از مقداری زیورآلات چیزی نداشتند. همان‌ها را برای آن مرد فرستادند و از او عذرخواهی کردند. آن مرد گفت: «اگر من این نحوه‌ی رفتارم با شما به خاطر دنیا بود، به کمتر از این هم خشنود بودم. اما کاری که کردم، برای رضای خداوند و خویشاوندی شما با پیامبر بود.^۱»

۳. ← *اعیان الشیعه*، ج ۱، ص ۶۱۷.

۴. *حیة الامام حسین بن علی*، ج ۲، ص ۴۲۲ و ۴۲۳.

۵. *تراجم سیدات بیت النبوه*، ص ۷۷۸.

۶. *جعفر النقدی، زینب الکبری*، ص ۱۵۵.

۷. *نفس المهموم*، ص ۵۹۶.

۸. *منتهی الآمال*، ص ۵۳۴ و ۵۳۵.

۹. *لواعج الاشجعان*، ص ۴۵۴ و ۴۵۵.

چنان که پیداست، تقریباً اکثریت منابع و مآخذ درجه‌ی اول و معتبر، اشاره‌ای به بازگشت اسرا از طریق کربلا نکرده‌اند. آیا همین مقدار تفحص در منابع کفایت می‌کند که به قول فصل و قطعیت در این قضیه برسیم؟ مسلماً نه! به ویژه زیارت شهیدان، با خبر شدن از سرنوشت، و سرانجام پیکرهای پاره پاره‌ای که در کربلا بر خاک افتاده بود، انگیزه‌ای قوی برای کربلا رفتن اسیران بوده است. به هر حال، جناب آقای دکتر جعفر شهیدی نیز، روشن نبودن این نکته را در قالب چند سؤال مطرح کرده‌اند.

آیا کاروان مستقیماً از دمشق به مدینه رفته است؟ آیا راه خود را طولانی ساخته و به کربلا آمده است تا با مزار شهیدان دیداری داشته باشد؟ آیا یزید با این کار موافقت کرده است؟ و اگر کاروان به کربلا بازگشته، آیا درست است که در آنجا با جابر بن عبدالله انصاری، که او نیز برای زیارت آمده بود، دیداری داشته؟ آیا در آنجا مجلسی از سوگواران برپا شده؟ و چگونه حاکم کوفه بر خود هموار کرده است که در چند فرسنگی مرکز فرمان‌فرمایی او چنین مراسمی برپا شود؟ و بر فرض که این رویدادها را ممکن بدانیم، این اجتماع در چه تاریخی بوده است؟ چهل روز پس از حادثه‌ی کربلا؟ مسلماً چنین روزی دور از حقیقت است. رفتن و برگشتن مسافر عادی از کربلا به کوفه و از آنجا به دمشق و بازگشتن او با وسایل آن زمان، بیش از چهل روز وقت می‌خواهد، تا چه رسد به حرکت کاروانی چنان، و نیز ضرورت دست‌ورخواهی پسر زیاد از یزید درباره‌ی حرکت آنان به دمشق و پاسخ رسیدن، که اگر همه‌ی این مقدمات را در نظر بگیریم، دو سه ماه وقت می‌خواهد. فرض این که کاروان در اربعین سال دیگر (سال ۶۲) به کربلا رسیده نیز درست نیست. چرا که ماندن آنان در دمشق، برای مدتی طولانی، به صلاح یزید نبود. به هر حال، هاله‌ای از ابهام گرد پایان کار را گرفته است و در نتیجه‌ی دست‌کاری‌های فراوان در اسناد دست اول، باید گفت حقیقت را جز خدا نمی‌داند. نگاه کنید به: دکتر سید جعفر شهیدی، *زندگانی فاطمه‌ی زهرا*، ص ۲۶۱.

البته ناگفته نماند که شهید عزیز، آیت‌الله قاضی طباطبایی، کتاب محققانه‌ای نوشته‌اند به نام *اول اربعین حضرت سید الشهداء*. آیت‌الله قاضی، اصل بازگشت اسرا به کربلا را حتمی گرفته‌اند و درباره‌ی امکان بازگشت به لحاظ زمانی و با توجه به شرایط آن روزگار، بحث مفصل و جامعی را مطرح کرده‌اند. در حالی که آنچه در درجه‌ی نخست اهمیت است، اصل آمدن اسرا به کربلاست و این که چگونه و در چند روز آمده‌اند، مسأله‌ی دوم.

چنانچه قول ابوریحان بیرونی در روز آمدن اسرا به دمشق درست باشد، که گفته است اسرا روز اول ماه صفر وارد دمشق شده‌اند، یعنی تقریباً فاصله‌ی کربلا تا دمشق را با توقفی که در کربلا و کوفه داشته‌اند، هیجده روزه آمده‌اند؛ که منطقی در بازگشت نیز می‌توانند ۱۷ یا ۱۸ روز از دمشق به کربلا برسند.

^۱ خوارزمی، *مقتل الحسین*، ج ۲، ص ۷۵؛ *البدایة و النهایة*، ج ۸، ص ۱۹۵؛ *نهایة الارب*، ج ۷، ص ۲۰۸؛ *الکامل*، ج ۴، ص ۸۸؛ *تاریخ الامم و الملوک*، ج ۴، ص ۲۵۴.

کاروان آزادگان در آستانه‌ی مدینه بودند. شهری غرق خاطره؛ خاطرات پیامبر و علی و زهرا و ... آن شبی که از مدینه هجرت کردند، همه بودند. محملی که قرار بود زینب در آن بنشیند، آماده شده بود. حسین و عباس و علی، پسر امام حسین، به همراهش بودند. با شکوه و پرطمأنینه، زینب را همراهی می‌کردند...
 پرده‌های پی‌درپی اشک، چشمان همه را پوشانده بود. کوهی از مصیبت را بر دوش می‌کشیدند. در آستانه‌ی مدینه توقف کردند و خیمه زدند. زنان و کودکان از اسب‌ها و شتران فرود آمدند. علی بن حسین به بشیر بن جدلم گفت: «بشیر! رحمت خداوند بر پدرت باد که شاعر بود. آیا تو هم شعر می‌سرایی؟» بشیر گفت: «بله، من هم شاعرم.» علی بن حسین گفت: «به مدینه برو و خبر شهادت اباعبدالله را برای مردم بگو.»

بشیر بر اسب نشست و به تاخت به مدینه آمد. در درون او نیز، دریایی از آتش شعله می‌کشید. همان لحظات مبارک خلاقیت، که انگار باران بر جان انسان می‌بارد و یا آتش از خاک آدمی شعله می‌کشد، در برابر مسجدالنبی ایستاد. صدایش همراه با گریه بلند شد:

یا أهل یثرب لا مقام لكم بها قتل الحسین فادمعی مدرار
 الجسم منه بکر بلاء مضرّج و الرأس منه علی القنّاة یدار

ای مردم مدینه! دیگر مدینه جای ماندن نیست. حسین کشته شده است. دیده‌ها بر او پیوسته بگیرند. پیکر او در کربلا، آغشته به خون اوست و سرش را بر بالای نیزه گردانده‌اند.^۱

مردم در اطراف بشیر بن جدلم جمع شده بودند و می‌گریستند. بشیر به آنان گفت: «علی بن حسین، با زینب و دیگر دختران علی و خواهرانش، در نزدیکی مدینه‌اند. من فرستاده‌ی آنانم تا شما را خبر کنم.»

انگار همه‌ی مدینه به حرکت درآمده بود. هیچ‌کس در خانه نماند. همه، گریه‌کنان و نوحه‌خوانان به طرف محلی که خانواده‌ی پیامبر قرار داشتند، عازم شدند. مردم بر سینه و بر سر می‌زدند. هیچ روزی مثل آن روز، مردم مدینه

^۱ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۶۹؛ اعیان الشیعه، ج ۱، ص ۶۱۸؛ المقرم، مقتل الحسین، ص ۲۷۴؛ بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۴۷؛ اللهوف، ص ۸۷؛ ابی‌مخنف، مقتل الحسین، ص ۲۲۲.

نگریسته بودند. از راه‌های مختلف، مردم به طرف خانواده‌ی پیامبر حرکت می‌کردند. موج جمعیت به حدی بود که بشیر بن جذلم به زحمت توانست خودش را به نزدیکی خیمه‌ی امام سجاد برساند. امام سجاد ایستاده بود و اشک مجالش نمی‌داد. دستمالی را که در دست داشت، خیس شده بود. برایش میز کوچکی گذاشتند. بالای آن رفت. صدای گریه و نوحه‌ی مردم قطع نمی‌شد. به مردم اشاره کرد که آرام باشند.

علین حسین برای مردم صحبت کرد:

سپاس خداوندی را که پروردگار جهانیان است. بخشنده و مهربان، صاحب روز جزاست. آفریننده‌ی همه‌ی آفریدگان است. بلند است مرتبه‌ی او. بر آسمان‌های افراشته، مستولی است و آن‌چنان نزدیک است که سخنان آهسته را می‌شنود. خداوند را سپاس می‌گوییم بر عظمت کارها و مصیبت‌های روزگار و رنج‌های مصیبت‌ها و سوزش دردها و مصیبت بزرگ رسواکننده و پر رنج و سنگین و کوبنده.

ای مردم! خداوند متعال، که سپاس او را باد، ما را به مصیبت‌هایی بزرگ آزمود. رخنه‌ای بزرگ در اسلام پدید آمد. اباعبدالله کشته شد. خاندانش را کشتند. زنان و دختران او را به اسارت بردند و سر او را بر بالای نیزه در شهرها گرداندند. این مصیبتی است که هیچ مصیبت دیگری هم‌پای آن نمی‌رسد.

ای مردم! چه کسی است که پس از کشته شدن حسین شادمان باشد؟ کدام دل است که سرشار از اندوه نشود؟ کدام چشم است که از اشک باز ایستد؟ آسمان‌ها بر حسین گریستند. دریاها با امواجشان بر حسین گریستند. آسمان‌ها با ارکان خود، زمین از همه سویش، درختان با شاخساران و ماهیان در لابه‌لای امواج دریا و فرشتگان آسمان و همه‌ی اهل آسمان‌ها بر او گریستند.

ای مردم! کدام قلب است که از کشته شدن حسین از هم نشکافد؟ کدام دل است که برای او زار نگردد؟ کدام گوش است که بشنود چنین رخنه‌ای در اسلام پدید آمده است و از شنیدن نماند؟

ای مردم! ما آواره شدیم. دور از خاندان و سرزمین خود. به گونه‌ای با ما رفتار کردند که انگار ما اسیران بیگانه‌ایم؛ در حالی که نه گناهی انجام داده بودیم و نه کار ناپسندی و نه آسیبی به اسلام زده بودیم^۱.

در میان زاری مردم، این اندیشه نیز مثل پتک بر قلب بسیاری می‌کوفت که چرا حسین را تنها گذاشته‌اند؟ چرا زمانی که از مدینه می‌رفت، او را همراهی نکردند؟ از میان جمعیت، صوحان بن صعصعه بن صوحان با زحمت برخاست. او زمین‌گیر بود و نمی‌توانست راه برود. فریاد زد: «من به خاطر پاهایم و این که زمین‌گیر هستم، نتوانستم همراه شما بیایم.» این جملات را صعصعه با درد و اشک بیان کرده بود. علی بن حسین گفت: «صوحان! عذر تو پذیرفته است.» سپس بر پدر او، که از یاران خوب و رشید علی بود، درود فرستاد.

مردم به همراه خانواده‌ی پیامبر، به همراه علی بن حسین و زینب کبری، به همراه رباب، همسر امام حسین و فرزندانش، وارد مدینه شدند. همه می‌دانستند که باید به کجا رفت. مسیر جمعیت، به سوی مسجدالنبی بود.

برای زینب، که آن همه خاطره از پیامبر داشت، دیده بود که پیامبر لب‌هایش را از روی چهره‌ی از برگ گل لطیف‌تر حسین برنمی‌دارد، دیده بود وقتی پیامبر حسین را در آغوش می‌گیرد چهره‌اش مثل آفتاب می‌تابد و مثل گل می‌درخشد، چه لحظات دشواری بود. به کنار مرقد پیامبر رسیدند. عقده‌ها گشوده شد. صدای گریه‌ی بلند فرزندان پیامبر، فضای مسجدالنبی و مدینه را پر کرد. صدای زینب به گوش می‌رسید که «یا جدّاه! اینی ناعیة إلیک أخی حسین؛ ای رسول خدا! خبر کشته شدن حسین را آورده‌ایم^۲».

و همواره، همه می‌دیدند که چشمان زینب، پیوسته گرم اشک است. صدای دختر حسین به گوش مردم می‌رسید. می‌گفت: «ای نیای بزرگوار! یزید با چوب‌دستی بر چهره‌ی حسین می‌زد.»

خانواده‌ی پیامبر، لباس سیاه پوشیدند. مردم، روزها به دیدار آنان می‌آمدند و عزاداری می‌کردند.

رباب، همسر امام حسین، سرنوشت شگفتی داشت. مثل الهه‌ی اساطیر رفتار کرد. پس از آن که دید چگونه در آفتاب تند و سوزان کربلا، حسین را تنهای تنها شهید کردند و سپاه عمر بن سعد با نیزه و شمشیر، بر پیکر پاک او ضربه زدند و اسب‌ها بر پیکر حسین تاختند، رباب با دیدگان اشک‌بارش از کنار اجساد

^۱ لواعج الاشجان، ص ۴۶۱ تا ۴۶۴؛ حیاة الامام زین العابدین، ص ۱۸۲ تا ۱۸۴؛ معالم المدرستین، ج ۳، ص ۱۶۹ و ۱۷۰؛ اللهوف، ص ۸۸ و ۸۹؛ بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۴۸ و ۱۴۹.

^۲ جعفر النقدي، زینب الکبری، ص ۱۵۶؛ المقدم، مقتل الحسین، ص ۳۷۶.

شهدا گذشت. از عمر رباب، آنچه باقی مانده بود، به ماتم و اشک گذشت و هرگز زیر سقفی ننشست^۱. الهه‌ی غم بود. آنقدر گریسته بود که چشمانش یاری نمی‌کرد. به گونه‌ای که دیگر اشک در دیدگانش نمانده بود^۲.

در مورد رباب، روایت دیگری نیز هست که اگر برای عزاداری امام حسین بتوان حدی قائل بود، رباب ثابت کرد که چگونه عزای حسین بر جان او خیمه‌ی وجود زده است و بدون حسین، برای او، ماندن معنی نمی‌دهد.

بر طبق این روایت، رباب کربلا را ترک نکرد و در کنار پیکرهای شهیدان ماند. پس از آن که زنان و مردان قبیله‌ی غاضریه آمدند و پیکرها را دفن کردند، او همچنان در کنار مرقد حسین ماند و آنقدر گریست تا مرغ روح بی‌قرارش پر کشید^۳.

هیچ می‌دانی چه می‌گوید رباب ز اشک چشم و از جگرهای کباب
عاشقا! کمتر ز پروانه نه‌ای کی کند پروانه ز آتش اجتناب^۴

^۱الکامل، ج ۴، ص ۸۸؛ تذکرة الخواص، ص ۲۶۵؛ ادب الطف، ج ۱، ص ۶۲ و ۶۳.

^۲المقرم، مقتل الحسین، ص ۳۷۶.

^۳الکامل، ج ۴، ص ۸۸؛ اصول کافی (کتاب الحجة) ج ۱، ص ۴۶۶؛ اول اربعین حضرت سیدالشهداء، ص ۳۵۵ و ۳۵۶.

^۴کلیات شمس، ج ۱، غزل ۳۰۴، ص ۱۸۴ و ۱۸۵.

وقتی صدای گریه‌ی زنان خانواده‌ی پیامبر در مدینه پیچید، عمرو بن سعید، حاکم مدینه، خوانده بود:

عَجَّت نساء بنی‌زیاد عَجَّة

كعجیع نسوتنا عداة الأرنب

زنان بنی‌زیاد زاری کردند و ضجه نمودند، مانند زاری و ضجه‌ی زنان ما در بامداد روز ارنب.

این شعر، از عمرو بن معدی کرب است، در مورد جنگ‌های قبیله‌ای بنی‌زبید با بنی‌زیاد. عمرو بن سعید سپس گفته بود: «این زاری‌ها به ازای زاری‌های خانواده‌ی عثمان^۱» کشته شدن عثمان، یک بار ابزاری بود در دست معاویه و برپا کنندگان جنگ جمل؛ که انگار علی در کشتن عثمان نقش داشته است و بار دوم، سخن عمرو بن سعید، حاکم مدینه، به گونه‌ای است که گویی حسین و خانواده‌ی او، به انتقام خون عثمان کشته شده‌اند و به اسارت رفته‌اند و صدایشان به زاری بلند شده است.

واقعیت این بود که مصیبت شهادت حسین، آنچنان بزرگ و مؤثر بود که چنین موضع و سخنی، نمی‌توانست مردم را به شبهه اندازد. وقتی امرلقمان، دختر عقیل، برای مردم، با درد و سوگ می‌خواند:

ماذا تقولون إذ قال النَّبي لکم

ماذا فعلتم و أنتم آخر الامم

بعترتي و بأهلي بعد مفتدي

منهم اساری و منهم ضرّجوا بدم^۲

چه خواهید گفت، اگر پیامبر به شما بگوید: شما که آخرین امت بودید، با خانواده و فرزندان من، پس از من چگونه رفتار کردید؟ عده‌ای از آنان در خون خود آغشته شدند و عده‌ای به اسارت رفتند.

^۱ /الکامل، ج ۴، ص ۸۹؛ تاریخ الامم و الملوک، ج ۴، ص ۳۵۶ و ۳۵۷؛ الارشاد، ج ۲، ص ۱۲۸؛ خوارزمی، مقتل الحسین، ج ۲، ص ۷۶.

^۲ وقعة الطف، ص ۲۷۳؛ الارشاد، ج ۲، ص ۱۲۹؛ شیخ مفید، امالی، ص ۳۱۹؛ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۲۲۱.

در تذکرة الخواص، نام دختر عقیل، زینب نقل شده است.

مدینه، آن‌چنان آکنده از عزاداری و ماتم بود که گویی مدینه، همان روزهایی را می‌گذارند که پیامبر از دنیا رفته بود.^۱

عبدالله بن جعفر، شوهر زینب، در خانه‌اش مجلس عزا برپا کرده بود. هر دو پسرش، محمد و عون، شهید شده بودند و پسر عموهایش و مردم، به دیدار و تسلیت او می‌آمدند.

ابوالسلاسل، غلام عبدالله بن جعفر، گفته بود: «این مصیبت و اندوه را ما از حسین داریم!» عبدالله بر او شوریده و پرخاش کرده بود و گفته بود: «به خداوند سوگند، اگر من در خدمت حسین بودم، دوست داشتم از او دور نشوم، تا در کنارش کشته شوم. آنچه امروز مرا خشنود می‌کند و موجب دلداری من در شهادت حسین می‌شود، این است که هر دو پسر من در رکاب او جنگیدند و کشته شدند و جان خود را فدای او کردند. سپاس خداوند را که مصیبت حسین را بر من گران کرد و اگر من به دست خودم او را یاری نکردم، هر دو فرزندم یار او بودند.^۲»

خانواده‌ی پیامبر، زنان بنی‌هاشم، همه سیاه پوشیده بودند. چشمان آنان همواره گرم اشک بود. نه آرایشی کردند و نه شادی. نوشته‌اند که تا پنج سال، دودی در خانواده‌ی بنی‌هاشم مشاهده نشد. یعنی مهمانی‌هایی که معمولاً برگزار می‌شد، متوقف شده بود. زینب آن‌چنان عزادار و مصیبت‌زده بود، که پیکرش تاب آن همه درد را نداشت. اما او بی‌قرار و بی‌آرام بود. عاشورا لحظه‌ای او را آرام نمی‌نهاد. و مگر می‌توانست آرام بگیرد؟ در خانه و مسجد برای مردم صحبت می‌کرد. جمعیت در اطراف او حلقه می‌زد. او واقعه‌ی کربلا را، شهادت امام حسین و یاران، و اسارت خانواده‌ی پیامبر را، وقایع کوفه و شام را، برای مردم تعریف می‌کرد!^۳ آگاهی مثل موج‌های دریایی به سوی ساحل جان مردم، هر روزه و هر لحظه در حرکت بود؛ موجی از اشک و توفانی از فریاد!

^۱ ابی‌مخنف، *مقتل الحسین*، ص ۲۲۵.

^۲ *الارشاد*، ج ۲، ص ۱۲۸؛ خوارزمی، *مقتل الحسین*، ج ۲، ص ۷۶.

آیت‌الله حاج سید عبدالله البلاذی البوشهری، کتابی نوشته‌اند به نام *کشف الاسرار*. در این کتاب، از آنانی که حسین را تنها گذاشتند، انتقاد شده است. از جمله، از عبدالله بن جعفر. آیت‌الله بلاذی، پذیرش هدایا و عطایای معاویه و یزید را مهم‌ترین مانع توفیق عبدالله بن جعفر می‌داند. حتی به نمونه‌ی قابل توجهی اشاره می‌کند که امام حسین، مزرعه و نخلستانی داشت که آن را «خیف الاراک» و «خیف لیلی» و «خیف الناس» می‌گفتند. امام حسین، نخلستان و مزرعه را به عبدالله بن جعفر بخشید که از خرماي آن استفاده کند، قرض‌های خود را به واسطه‌ی آن ادا کند و با دختر یزید بن معاویه ازدواج نکند! نگاه کنید به: حاج سید عبدالله البلاذی البوشهری، *کشف الاسرار* (شیراز، چاپ‌خانه‌ی نور، ۱۳۲۵ش) ص ۱۴ تا ۱۶.

از حجت‌الاسلام و المسلمین، جناب آقای نبوی، نماینده‌ی سابق مردم بوشهر، سیاس‌گزارم که این کتاب را در اختیار اینجانب قرار دادند.

^۳ *مرقد عقيلة زینب*، ص ۹۲.

مدینه آرام و قرار پیدا نمی‌کرد. رعب استبداد حکومت یزید شکسته بود. اگر تا پیش از عاشورا، شرایط به گونه‌ای بود که خانواده‌ی پیامبر، امام حسین و زینب کبری، مجال تحرک مناسب و آگاهی بخشیدن به مردم را چنان که بایست، نداشتند و به همین دلیل تعداد احادیث و روایات نقل شده از امام حسین و زینب کبری بسیار معدود بود، اما پس از عاشورا و بعد از اسارت، شرایط کاملاً دگرگون گردید.

زینب، از طرف امام سجاد نیابت خاصه داشت. احکام اسلامی را برای مردم بیان می‌کرد و خانه‌ی او همواره محل مراجعه‌ی مردم بود. زینب می‌دانست که بنی‌امیه در صددند تا بهانه‌ای جست‌وجو کنند و علی بن حسین را شهید نمایند. در کربلا چنین امکانی بود، که زینب در برابر خیمه‌ی علی بن حسین ایستاد و از جان او مراقبت کرد. در کوفه، عبیدالله بن زیاد می‌خواست علی بن حسین را به این جرم که بالغ است و پاسخ ابن‌زیاد را داده بود، بکشد؛ که زینب، علی بن حسین را در آغوش گرفت و مانع کشته شدن او شد. در شام، شرایط آن‌چنان دگرگون، و صدای مردم آن‌قدر به گریه و پشیمانی بلند بود که یزید نتوانست علی بن حسین را به شهادت برساند.

نمی‌بایست در مدینه، بنی‌امیه چنین امکان و بهانه‌ای پیدا کنند و سلسله‌ی ولایت قطع شود. زینب احکام و فتاوی را بیان می‌کرد و محور مراجعه‌ی مردم بود.^۱

روحیه و بیان زینب، همه را به یاد علی می‌انداخت. مصیبت‌ها از او کوهی ساخته بود که پناه‌گاه و تکیه‌گاه همه بود. سال‌ها پیش، علی پس از شهادت مالک اشتر نخعی گفته بود:

مالک و ما مالک

و الله لو كان جبلاً لكان فنداً

و لو كان حجراً لكان صلداً

لا يرتقيه الحافر

و لا يوفى عليه الطائر

مالک بود و چه مالکی!^۲

به خدا سوگند، اگر کوه بود، کوهی تنها بود.

و اگر سنگ بود، سنگی سخت بود.

^۱ دخیل، زینب بنت علی، ص ۳۸ و ۳۹ و ۴۵؛ تنقیح المقال، ج ۳، ص ۷۹ و ۸۰؛ مرقد العقیلة الزینب، ص ۲۱.

^۲ صبحی صالح، نهج البلاغه (بیروت، ۱۳۸۷ق و ۱۹۶۷م) ص ۵۵۴، حکمت ۴۴۳.

رونده‌ای به قلعه‌اش نمی‌رسید.

پرنده‌ای بر سستیغش بال نمی‌گشود.

این تعبیر، آن روز دربارهی زینب، دختر علی، صادق بود.

بی‌دلیل نیست که ابراهیم، پسر مالک اشتر، عبدالله، پسر حنظله‌ی غسیل الملائکه، پسران عبدالله بن جعفر و ...، شوریده و شیدای سخنان زینب بودند و قلب‌هایشان از محبت نسبت به خانواده‌ی پیامبر، و خشم نسبت به یزید و حکومت او، آکنده شده بود.

کار زینب، ابلاغ خون شهیدان بود؛ درخشش عاشورا در میان مردم، زنده نگاه‌داشتن خاطره‌ی شهیدان و راه شهیدان.

امام سجاد، به زینب گفته بود: «سپاس خداوند را، که زینب عالمه‌ای است که کسی چیزی به او نیاموخته است.»

پرورش زینب در دامان پیامبر و علی و زهرا، و همراهی با امام حسن و امام حسین و سرانجام امام سجاد، او را در نقطه‌ای از دانش قرار داده بود که فراتر از علم ظاهری و دانش آموختنی بود.^۱

روح بی‌آرام او، از توفان‌ها عبور کرده بود و از دریاها آتش گذشته بود و اندیشه و زبان او از جنس توفان و آتش و دریا بود؛ برآشوبنده و اطمینان‌بخش.

او از اهل بیت بود، که خداوند آنان را پاک و پیراسته خواسته است^۲ و عصمت و تقدس، ویژگی آنان است.

پیش از این، اشاره شد وقتی ابن‌عربی، سلمان فارسی، صحابی بزرگ پیامبر را مقدس و معصوم می‌داند و او را از جمله‌ی وابستگان به اهل بیت محسوب می‌کند^۳، به طریق اولی، زینب کبری در چنان پایگاهی قرار خواهد گرفت.

در حالی که فلق عصمت و خورشید شرم حضور زینب در مدینه می‌تابید و مردم، جرعه‌نوش دانش او بودند، نهضت بیداری در مدینه آغاز شد. نهضتی که پشتوانه و ریشه‌اش، خون پاک و درخشان حسین و یاران او بود و پاس‌دارنده و تبیین‌کننده‌اش، زینب کبری و علی بن حسین و خانواده‌ی پیامبر. هر روز، در گوشه و کنار مدینه، مجلسی برپا می‌شد. زینب برای مردم، از هجرت، از مکه تا کربلا و عاشورا و شهادت حسین و عباس و مسلم و ... سخن می‌گفت.

شعله‌های بیداری افروخته شده بود و آتش نهضت مدینه می‌سوخت^۴.

حاکم مدینه نامه‌ای برای یزید نوشت و شرایط پیش آمده در مدینه، امواج بیداری و مقاومت مردم و نقش زینب کبری را برای یزید توضیح داد. یزید که طعم سخنان زینب و اراده‌ی پولادین و عظمت روح او را در دربار خود دیده بود، به حاکم مدینه نوشت که باید زینب را از مدینه اخراج کند.

^۱ جعفر النقدی، زینب الکبری، ص ۵۹.

^۲ قرآن مجید، سوره‌ی ۳۳ (احزاب)، آیه‌ی ۳۳.

^۳ «إنما یرید الله لیذهب عنکم الرجس أهل البیت و یطهرکم تطهیراً؛ ای اهل بیت! خداوند می‌خواهد پلیدی را از شما دور کند و شما را چنان که باید، پاک دارد.

^۴ محی‌الدین بن عربی، الفتوحات المکیه، تحقیق عثمان یحیی و ابراهیم مدکور (القاهره، الهيئة المصریه العامه للكتاب، ۱۹۷۴م، ۱۳۹۴ق) ج ۲، ص ۲۳۹ و ۲۳۰.

^۴ مع الحسین فی نهضته، ص ۳۱۹.

وقتی پیام یزید را حاکم مدینه به زینب رساند، زینب گفته بود: «خداوند می‌داند که یزید با خانواده‌ی پیامبر چگونه رفتار کرده اس. خوبان خاندان ما را کشته است و ما را بر شتران برهنه، به اسارت برده است. ما از مدینه خارج نخواهیم شد. حتی اگر بخواهند خون ما را بر خاک بریزند»^۱.

زینب، دختر عقیل، و سایر زنان بنی‌هاشم، نگران زینب بودند. وقتی استبداد اموی از کشتن حسین و برادران و فرزندان او پروایی نداشت، چه استبعادی دارد که زینب را به شهادت نرسانند؟

زینب، دختر عقیل، گفت: «وعده‌ی خداوند راست است. خداوند زمین را برای ما قرار داده است. هر جا بخواهیم، می‌توانیم برویم. او خود، ستمگران را مجازات خواهد کرد. در مدینه، در معرض آسیب و اهانت خواهی بود. به سرزمینی امن برو.»

زینب چگونه می‌توانست برود؟ همه‌ی خانواده‌ی او، بازماندگان عاشورا، در مدینه بودند. او هرگاه نگاهش به چهره‌ی علی بن حسین می‌افتاد، بی‌تاب می‌شد^۲.

سنگ صبور همه‌ی خانواده بود. مدینه شهری بود که آمادگی کامل برای نهضت علیه یزید را پیدا کرده بود.

بنیان حکومت یزید، ضربه‌خورده و متزلزل بود. کارگزاران اصلی فاجعه‌ی عاشورا، ابن‌زیاد و عمر بن سعد، درمانده و پریشان بودند. زخمی از درون جان آنان سر باز کرده بود که هدایا و حمایت یزید، چاره‌ی آن زخم نبود.

نگاه مردم، حتی مردمی که به عنوان سپاه ظلم و جنایت به کار گرفته شدند، آکنده از سرزنش و پشیمانی بود. ابن‌زیاد از عمر بن سعد خواست تا نامه‌ای را که برای او فرستاده بود و دستور کشتن حسین و یاران او را داده بود، پس دهد. عمر بن سعد به ابن‌زیاد گفته بود که آن نامه را برای همه‌ی مردم، برای پیرزنان قریش خواهد خواند، تا همه بدانند که مسؤول جنایت، عبیدالله بن زیاد بوده است.

یزید می‌کوشید عبیدالله بن زیاد را مسؤول فاجعه معرفی کند و عبیدالله بن زیاد می‌خواست عمر بن سعد را مسؤول نشان دهد.

عثمان بن زیاد، برادر عبیدالله، به او گفته بود: «ای کاش همه‌ی فرزندان و خانواده‌ی زیاد در روز قیامت محشور می‌شدند، در حالی که حلقه‌ای از خواری در بینی آنان بود، اما دستشان به خون حسین آلوده نبود.»

^۱ همان، ۳۲۳ و ۳۲۴؛ علی احمد شلبی، *زینب*، ص ۲۴۰ و ۲۴۱؛ *اخبار الزینب*، ص ۱۱۶.

^۲ *حیة الامام حسین بن علی*، ج ۳، ص ۴۲۸.

عمر بن سعد نیز سرگردان و مطرود بود. هر گاه از کناری می‌گذشت، مردم از او فاصله می‌گرفتند. وارد مسجد که می‌شد، مردم از مسجد بیرون می‌آمدند. مختار بن ابی‌عبید ثقفی، به عده‌ای گفته بود روزها و شب‌ها جلوی در خانه‌ی عمر بن سعد می‌نشستند و نوحه می‌خواندند. آسمان و زمین بر سرش آوار شده بود.^۱

در مکه، مخالفت و مقاومت عبدالله بن زبیر، ابعاد گسترده‌تری یافته بود. عبدالله بن زبیر از حادثه‌ی عاشورا و شهادت حسین، برای مبارزه با یزید و معرفی ماهیت پلید یزید، بهره می‌گرفت.

حادثه‌ی عاشورا که یزید گمان می‌کرد سبب تحکیم حاکمیت او خواهد بود، کاملاً نتیجه‌ی عکس داده بود. تزلزل در ارکان حکومت، درماندگی و پریشانی کارگزاران، بیداری مردم مدینه و مکه، تبه مردم کوفه و ... به خوبی نشان می‌داد که یزید در بن‌بست استبداد و قساوت حاکمیت خود افتاده است.

در مدینه، که پایگاه اسلام بود، شهری که در آن مهاجرین و انصار در پرتو وجود پیامبر با یکدیگر گره خورده بودند و جهاد کردند و همواره پیامبر و خانواده‌ی او را در خود داشت، بیداری مردم عمیق‌تر و مقاومت آنان علیه یزید، آشکارتر بود.

عبیدلی، در *اخبار الزینبات* نوشته است که زینب کبری، صریحاً مردم را به قیام علیه یزید فرا می‌خواند و می‌گفت باید حکومت یزید، تاوان عاشورا را بپردازد.^۲

حاکم مدینه، مصر بود که زینب از مدینه برود. چگونه برود؟ و کجا برود؟

^۱ همان، ص ۳۵۶ تا ۳۵۹.

^۲ *اخبار الزینبات*، ص ۱۱۶.

برخی از نویسندگان تردید کرده‌اند که آیا نقش زینب کبری در نهضت مدینه و شوراندن مردم علیه یزید و سخنرانی برای مردم، با مقام شامخ زینب تناسب داشته است؟ شهید قاضی طباطبایی در این مورد اظهار نظری کرده‌اند که خواندنی است:

بعضی اشکالاتی بر آنچه عبیدلی در *اخبار زینبات* آورده، به گمان خویش وارد ساخته‌اند.

این که در حدیث عبیدلی آمده که زینب کبری (س)، مردم را بر علیه یزید پلید جمع کرده و برمی‌انگیخت و این کار با مقام شامخ آن بانوی عصمت مناسب نبوده است، معلوم می‌شود صاحب این کلام، از اشخاصی است که تحت نفوذ استعمار نشو و نما یافته، تصویر کرده که انسان باید انزوا را در امور اجتماعی اختیار کرده و در خانه نشسته و در کنج عزلت به سر برده، نه امر به معروفی انجام دهد و نه در راه نهی از منکر قدمی بردارد و اگر بتواند، روزها مانند خفاش در گوشه‌ای خزیده و شب‌ها بیرون آمده، پرواز کند که عین خواسته‌ی دشمنان دین و ستم‌کاران روزگار است.

نگاه کنید به: *اول اربعین حضرت سیدالشهداء*، ص ۹۵.

پیرامون سفر آخر زینب کبری، دو روایت وجود دارد. نخست این که به مصر رفت؛ و روایت دوم آن که به شام. برای هر دو روایت می‌توان مستندات جسته‌وجو کرد که بدان خواهیم پرداخت. اما از یاد نبریم که همین ابهام خواستنی! باعث شده است که امروز، هم شام و هم قاهره، این عزت و افتخار را دارند که مردم عاشق، در روایه‌ی شام و در مرقد سیدتنا زینب، در قاهره، زینب را زیارت می‌کنند و خدا را می‌خوانند. هر کدام از دیگری پررونق‌تر و گرم‌تر....

بی‌پایانی مثنوی مولانا، یکی از جلوه‌های ناب و شگفت‌آور کار بزرگ آسمانی اوست. ناگاه در میانه‌ی راه داستان عاشقان، مولانا دم در کشید و خاموش شد:

هست باقی شرح این لیکن درون بسته شد دیگر نمی‌آید برون
وقت رحلت آمد و جستن ز جو کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی‌زبان در دل آن کس که دارد نور جان^۱

مثنوی، که در آغاز با صدای نی از خویشتن گسسته آغاز شده بود، با آوای خاموش دریا، که سرشار از غوغاست، خاتمه پذیرفت. یعنی خاتمه نپذیرفت و آغاز شد و:

آنچه از دریا به دریا می‌رود از همان‌جا کآمد آن‌جا می‌رود
از سر که سیل‌های تیزرو وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

و مثنوی عشق انسانی، بی‌پایان و زنجیره‌ی حلقه‌های آن بی‌منتهاست. انتهای زنجیر، مثل غروب خورشید است که طلوع دوباره‌ای را در پی دارد. سکوت مقدس، آغاز موسیقی درون او بود. ابهام سفر آخر زینب نیز همین گونه است. رازآمیز و ستودنی، تا همه‌ی راه‌ها چشم‌انتظار زینب باشد. الهه‌ی شکیبایی، الهه‌ی غم، الهه‌ی ایثار، زنی که در اسارت از ضعف و بی‌تابی، همواره نماز شبانه‌ی خود را در برابر چشمان پر اشک علی بن حسین، نشسته می‌خواند....

ای دل دریا! دل دریای تو عرش خدا منزل و مأوای تو

^۱ مولانا جلال‌الدین بلخی رومی، مثنوی معنوی، به تصحیح محمد رضانی (تهران، کلاله خاور، بی‌تا) ص ۴۲۵؛ خاتمه از بهاء‌الدین ولد / دکتر حسین زرین‌کوب، پله پله تا ملاقات خدا / (تهران، انتشارات علمی، ۱۳۷۰ش) ص ۳۳۶.

دختر تنهای خدا بر زمین خواهر آزادی و فرزند دین
آنچه تو کردی به صف کربلا کرده‌ی مخلوق بود یا خدا
آن همه خون دیدن و چون گل شدن دست خزان دیدن و بلبل شدن
دیدن خورشید، ذبیح از قفا باز ستادن چو فلک روی پا
جان تو گل‌خانه‌ی عشق و بلاست جای چنان چون زنی، کربلاست^۱

همه‌ی راه‌ها، چشم‌انتظار زینب است و همه‌ی شهرها در انتظار او. اگر هر روز عاشورا است و همه‌ی زمین کربلا، عاشورا و کربلا با زینب کمال می‌پذیرد. با اسارت زینب، با خطبه‌های زینب، با نماز و دعا و اشک پیوسته روان او، که پس از عاشورا، همواره چشمانش گرم اشک بود، و در آن یک سال و نیم پس از عاشورا، لحظه‌ای بدون یاد عاشورا و حسین نزیست.

روایت نخست:

کتاب پراهمیتی که اشاره به مسافرت زینب به مصر دارد، *اخبار الزینبات*، نوشته‌ی یحیی بن الحسن الحسینی العبدلی الاعرجی است. آیت‌الله العظمی نجفی مرعشی، که این کتاب را در ایران منتشر کرده‌اند، آن را به عنوان یک متن محکم و قابل اطمینان و از قدیمی‌ترین مدارکی که حاوی نکات و فوایدی است که در کتب دیگر نیست، ذکر کرده‌اند^۲. کتابی که گره‌های ناگشوده را گشوده است و از سفر زینب کبری به مصر و درگذشت ایشان در مصر، در نیمه‌ی رجب سال ۶۲ و یا ۶۳ هجری سخن گفته است^۳.

عبیدلی می‌گوید:

پدرم نقل می‌کند از پدرش، از جدش، از محمد بن عبدالله، از امام جعفر بن محمد الصادق، از پدرش، از حسن بن حسن، که گفته است وقتی زینب از مدینه خارج می‌شد، فاطمه و سکینه، دختران امام حسین، او را همراهی می‌کردند^۴.

از عبدالله بن عبدالرحمن الانصاری نقل می‌کند که زینب را در مصر دیده بود؛ پرشکوه و موقر، مانند ماه. و رقیه، دختر عقبه بن نافع الفهری، می‌گوید: «من

^۱ علی موسوی گرمارودی.

^۲ *اخبار الزینبات*، ص ۹ و ۱۰، مقدمه‌ی آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی.

^۳ همان، ص ۳۰.

^۴ همان، ص ۱۱۹.

جزء گروه استقبال‌کنندگان زینب بودم. مسلمة بن مخلد و عبدالله بن حارث و ابوعمیره المزنی از زینب استقبال کردند و او را تسلیت گفتند و گریستند.» صدای گریه‌ی همه بلند شد. زینب نیز که چشمانش پوشیده از اشک بود، گفت: «هذا ما وعد الرَّحْمَن و صدق المرسلون^۱؛ این است آنچه خداوند رحمان وعده کرد و پیامبران راست گفتند.» آیه‌ای که زینب تلاوت کرد، آیه‌ای است به هنگام بیداری و توجه مردم در روز قیامت. انگار عاشورا قیامتی بود که موجب بیداری مردم شده بود. به قول محتشم: «گر خوانمش قیامت دنیا، عجیب نیست.»

زینب را به خانه‌ای هدایت کردند. حدود یک سال در مصر زندگی کرد^۲. مردم به دیدارش رفتند. خانه‌اش کانون گرم و پربرکتی بود که چراغ عاشورا در آن می‌سوخت.

غروب روز پانزدهم رجب سال ۶۲ هجری، زینب خاموش شد؛ مثل خاموشی دریا.

^۱ قرآن مجید، سوره‌ی ۳۶ (یس) آیه‌ی ۵۲.

^۲ اخبار الزینبات، ص ۱۲۰ تا ۱۲۲.

مسافرت زینب کبری به مصر، علاوه بر کتاب *اخبار الزینبات*، که به آن اشاره شد، در منابع دیگری نیز آمده است. آیت‌الله قاضی طباطبایی، در کتاب *اول اربعین حضرت سیدالشهداء*، با تأیید کامل روایت *اخبار الزینبات*، به منابع ذیل نیز اشاره کرده‌اند، که همگی این منابع، سفر زینب کبری به مصر و درگذشت ایشان را در قاهره، تأیید کرده‌اند^۱:

۱. ابن‌عساکر دمشقی در *تاریخ کبیر*.
۲. ابن‌طولون دمشقی در *رساله‌ی زینبیه*.
۳. شعرانی در *لواقح الانوار*.
۴. شیخ محمد صبان در *اسعاف الراغبین*.
۵. شبلنجی در *نور الابصار*.
۶. شیروای در *الاحتلاف*.
۷. شیخ حسن عدوی در *مشارق الأنوار*.
۸. مناوی در *طبقات*.
۹. سیوطی در *رساله‌ی زینبیه*.
۱۰. اجهوری در *رساله‌ی مسلسل عاشورا*.
۱۱. زینب فواز در *الدر المنثور*.
۱۲. فرید وجدی در *دایرة المعارف*.

علاوه بر منابع مورد اشاره‌ی آیت‌الله قاضی طباطبایی، کتاب‌های ذیل نیز روایت مسافرت زینب کبری را به مصر، تأیید کرده‌اند:

۱. عائشه بنت الشاطی در *تراجم سیدات النبوه*.
۲. اسد حیدر در *مع الحسین فی نهضته*.
۳. علی احمد شلبی در *زینب، ابنة الزهراء*.
۴. میرزا عباس‌قلی سپهر در *الطراز المذهب*.
۵. شیخ جعفر النقدی در *زینب الکبری*.

^۱ *اول اربعین حضرت سیدالشهداء*، ص ۸۹ و ۹۰.

۶. عمر رضا کحاله در *اعلام النساء في عالمی العرب و الاسلام*.

۷. الخطیب الشیخ محمد رضا الحکیمی در *اعیان النساء*.

۸. احمد ابوکف در *آل بیت نبی در مصر*.

این روایت، مورد نقد و بررسی محققینی قرار گرفته است که باور دارند مرقد زینب کبری در شام است و لزوماً، آخرین سفر ایشان به رابیه‌ی شام بوده است. شیخ حسنین سابقی، کتابی دارد به نام *مرقد عقيله زینب*. در این کتاب، تمام تلاش بر این است که ثابت شود اخبار مربوط به مسافرت زینب به مصر، درست و دقیق نیست. حسنین سابقی معتقد است:

۱. نسبت‌هایی که به ابن‌عساکر و ابن‌طولون داده شده است، که مرقد زینب (س) در مصر است، درست نیست.^۱

۲. یاقوت حموی در *معجم البلدان* اشاره‌ای به مرقد زینب کبری در مصر نکرده است.^۲

حسنین سابقی، در اصالت و سندیت *اخبار الزینبات* تشکیک کرده است و نهایتاً روایت سفر زینب کبری را به مصر، رد می‌کند.^۳

روایت دوم، روایت مسافرت زینب به شام است، که برخی محققین به آن اشاره کرده‌اند و معمولاً به عنوان قول مشهور، بدان تمسک جسته‌اند:

۱. *تنقیح المقال*، از مرقد زینب کبری در شام، به عنوان مرقد معروف نام برده است.

۲. *مرقد عقيله زینب*، نوشته‌ی حسنین سابقی، که در مورد مسافرت زینب کبری به شام، با جزم سخن گفته است.

روایت سوم:

گروهی از محققین، نتوانسته‌اند و یا نخواسته‌اند در مورد مرقد زینب کبری و آخرین سفر او، با قطعیت داوری کنند؛ و برخی از اقامت همیشگی زینب در مدینه صحبت کرده‌اند:

^۱ مرقد عقيله زینب، ص ۷۵.

^۲ همان، ص ۳۵.

البته شایسته است که یاقوت در ذیل مصر به مرقد رقیه بنت علی اشاره کرده است، که می‌توان به فرائن، آن را همان مرقد زینب تلقی کرد. نگاه کنید به: *معجم البلدان*، ج ۵، ص ۱۴۲.

^۳ مرقد عقيله زینب، ص ۹۵.

۱. علامه سید محمد امین در *اعیان الشیعه*، هر دو نظر سفر زینب کبری به شام و مصر را نقد کرده است. علامه امین معتقد است که خروج زینب از مدینه ثابت نشده است. ایشان داستان قحطی (مجاعه) مدینه، و مسافرت زینب به اتفاق عبدالله بن جعفر به شام را نمی‌پذیرد و در آن تردید جدی دارد^۱.

۲. دکتر سید جعفر شهیدی نوشته‌اند:

پایان زندگانی شیرزن کربلا روشن نیست. مسلم است که زینب پس از بازگشت از شام، مدتی دراز زنده نبود. چنان که مشهور است، سال شصت و دم از هجرت، به جوار حق رفته است. در کجا؟ مدینه؟ دمشق؟ قاهره؟ هر یک از نویسندگان سیره، برای درستی رأی خود دلیل و یا دلیل‌هایی آورده است^۲.

۳. محمد بحرالعلوم، در کتاب *فی رحاب السیده زینب داوری و نظری* دارد که به گمان اینجانب، پذیرفتنی و قابل توجه است. او می‌گوید:

تفاوتی ندارد که سرانجام سفر زینب، عقیده‌ی بنی‌هاشم، به دمشق بوده است یا مصر. تفاوتی ندارد که خورشید کجا غروب کرده است. آنچه اهمیت دارد، شعاع آن آفتاب روشنایی‌بخش است که در طول زمان غروب نمی‌کند. فریادی که در آسمان باور و اندیشه پیچیده شده است، کلمات جاودانی‌ای که از زینب باقی مانده است، که برای همیشه حکومت و هیبت بنی‌امیه و هر باطلی را تهدید می‌کند، در هر زمان، و در سراسر زمین، همواره زنده است و مرگ، نتوانسته و نمی‌تواند آن فریاد را خاموش کند.

زینب خود به یزید گفته بود: «فوالله لاتمحووا ذکرنا و لاتمیت و حینا؛ به خداوند سوگند، یاد ما را نابود نتوانی کرد و وحی ما را نتوانی می‌رانند.

روزی که زینب مثل دریا خاموش شد، سرشار از رنج‌های سنگین و غم‌های عمیق بود. عاشورا و اسارت را پشت سر نهاده بود؛ اما نگاه دورپرداز او، نهضت مدینه را می‌دید که ابراهیم، پسر مالک اشتر، عبدالله، پسر حنظله‌ی

^۱ *اعیان الشیعه*، ج ۷، ص ۱۴۰ و ۱۴۱.

^۲ *زندگانی فاطمه‌ی زهرا*، ص ۲۶۱ و ۲۶۲.

غسیل‌الملائکه، و پسران عبدالله بن جعفر و همه‌ی مردم، از ستم حکومت یزید به جان آمده‌اند و بر حکومت شوریده‌اند و والی مدینه را از شهر اخراج کرده‌اند. مردم مکه شوریده‌اند و جوانه‌های نهضت و مقاومت و بیداری در میان مردم کوفه روییده است.

از پس پرده‌ی اشک، می‌دید که خون شهیدان مظلوم عاشورا و رنج‌های اسیران و کلمات از جنس آب و آهن و آتش زینب و علی بن الحسین، جریان پادشاهی پر قساوت بنی‌امیه را رسوا کرده است و تباهی آن را به مردم نشان داده است.

زینب وقتی درگذشت، از جنس خاک نبود که این دغدغه را داشته باشیم که خاک او در مصر است یا در شام یا در مدینه. از جنس آفتاب بود که به همه‌ی زمین روشنایی و گرمی می‌بخشد. مثل آفتاب، دنیایی از آتش را در سینه‌ی خود به بند کشیده بود و جرعه‌ای از نور او به ماه روشنایی و طمأنینه و زیبایی می‌بخشید.

ایا آن که تو آفتابی همی

چه بودت که بر من نتابی دمی؟

هنوز و تا همیشه، فضای آسمان‌ها از نام زینب پرطنین است.

آیت‌الله امامی خوانساری در نسخه‌ی خطی روضه‌های خود نوشته‌اند:

مرحوم حجت‌الاسلام حاج سید اسدالله اصفهانی، پسر
مرحوم حاج سید محمد باقر رشتی (شفتی)، در خواب
حضرت حجت (عج) را دید. حضرت فرمودند از آن روزی که
زینب کبری از دنیا رفته‌اند، همه روزه فرشتگان آسمان،
خطبه‌های او را که در کوفه خوانده بود، می‌خوانند و شورش
و شیون می‌کنند....

کاشکی اهلیت شنیدن بودی!

و کیف تری لیلی بعین تری بها

سواها و ماطهرتها بالمدامع

و: «خدای را بندگانند که کسی طاقت غم ایشان ندارد و کسی طاقت شادی ایشان ندارد. صراحی‌ای که ایشان پر کنند، هر باری و درکشند؛ هر که بخورد،

دیگر با خود نیاید. دیگران مست می‌شوند و برون می‌روند و او بر سر خم نشسته.^۱»

سرخی شفق، نشانه‌ای از خون حسین است و زمزمه‌ی آب و درخت دعای زینب، دل دریایی که موج‌های غم بر چهره‌اش می‌درخشید. آن‌چنان تنها، که به رنگ خدا شده بود. «و من أحسن من الله صبغه؛ چه رنگ‌آمیزی زیباتر و پرتلاوت‌تر از رنگ خدایی؟»

صدای زینب در اسارت، در شب عاشورا، در شب یازدهم، به نیایش بلند است: یا عماد من لا عماد له و یا سند من لا سند له، یا من سجد لک سواد اللیل و بیاض النهار و شعاع الشمس و خفیف الشجر و دویّ الماء، یا الله یا الله یا الله....

تا انسان تنهاست، که همیشه تنهاست و جان او میل جانان دارد، تا سیاهی شب بر خدا سجده می‌کند و سپیدی روز او را می‌ستاید و روشنایی آفتاب و صدای آرام درخت و صدای پای آب بر خدا سجده می‌کند، صدای زینب به آب و آفتاب و درخت پیوند خورده است. از پس پرده‌ی اشک، عاشورا را می‌بیند؛ همواره می‌بیند و روی در روی دشمن می‌گوید:

«به خدا سوگند، جز زیبایی ندیده‌ام. زیبایی عاشقان در خون خود تپیده، در محضر خدا.»

باز دل بر عقل می‌گیرد عنان	اهل دل را آتش اندر جان زنان
می‌دراند پرده اهل راز را	می‌زند با ما مخالف ساز را
پنجه اندر پنجه‌ی جان می‌برد	صبر و طاقت را گریبان می‌درد
هر زمان هنگامه‌ای سر می‌کند	گر کنم منعش فزون‌تر می‌کند
اندر این مطلب عنان از من گرفت	من از او گوش، او زبان از من گرفت
می‌کند مستی به آواز بلند	کاین‌قدر در پرده مطلب تا به چند
سرخوش از صهبای آگاهی شدم	دیگر این‌جا زینب‌اللهی ^۲ شدم

والسلام.

^۱ مقالات شمس تبریزی، به تصحیح محمد علی موحد (تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹ش) ج ۱، ص ۳۰۲.

^۲ گنجینه‌ی اسرار، ص ۷۴؛ زینب‌اللهی، یعنی زینب که به خداوند پیوسته و خدایی شده است و اندیشه و جان او، جلوه‌ی خداست.



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار - مهر ۸۴
